دیوان
دُر خوشاب
معروف به پیشا

کتابفروشی محمد باقر اشرفی
خوانسار

کتاب

دُرِّ خوشاب

معرُوف

به دیوان شهاب

اثر طبع :

عالم عامل ودانشمند فاضل وواعظ شهیر
مرحوم شیخ محمود بن شیخ محمد حسن خوانساری
باباسلطانی طاب ثراهما

تصحیح وپیش گفتار وسخنی در باره نظم وقافیه

زیر نظر «دارالتصحیح والترجمة»

طهران مقابل شمس العماره بازارچه مروی

کتابفروشی محمد باقر اشرفی

خوانسار

چاپ حاتم - تهران بازارچه مروی

ازشاعر معاصر آقای جواد افسر خوانساری برای
تمجید از مؤلف این کتاب

هر که را در دوجهان طالع او مسعود است — نام نیکش همه جا بین بشر محمود است
زنده است آنکه بماند سخنش در عالم — گرچه ظاهر ز نظرهای بشر مفقود است
وصف این درخوشاب افسر خوانساری گفت — نظم محمود شهاب است و بحق محدود است

افسر خوانساری

اثر طبع شاعر معاصر ساعی خوانساری
برای تمجید از مؤلف

گلشن روح است این درخوشاب — رو دراین گلشن ز سیرش سرمتاب
جمله اشعار وی ار زنده است — نظمهایش آمده لعل مذاب
ساعی خوانساری اندروصف وی — بر اولوالابصار شد نعم الکتاب

ساعی خوانساری

بسم‌الله الرحمن الرحیم

پیش گفتار

صاحب این سوز و نغمه که بنام «درخوشاب» از نظر خوانندگان محترم می گذرد (مرحوم ثقه الاسلام جناب آقا شیخ محمودبن شیخ‌محمدحسین‌خوانساری بابا سلطانی متخلص «بشهاب» طاب ثراه است وی درسال ۱۲۷۷ قمری هجری «علی ها جرها آلاف التحیة و الثناء» در قریه بابا سلطان از قراء خوانسار بدنیا آمده و در ماه شوال المکرم سنه ۱۳٤٤ قمری در سن ٦۷ سالگی جهان فانی را بدرود گفته و بدار باقی شتافت .

مزار آن مرحوم در همان قریه در جوار آباء گرامش میباشد . آن‌مرحوم از خاندان جلیل القدری بوده وآباء و اجدادوی هر یك ازمشایخ وفضلاء و علماء عصر خود بوده اند .

و نیز برادر او مرحوم شیخ احمد از فضلا و مرکز اقامت او در اصفهان بوده که‌آنهم‌دارای تألیفاتی است‌وفرزند برومند مرحوم شیخ احمدمذکوربنام‌حاج شیخ ابوالفضل فصیحی‌ازحجج‌اسلام‌عصر حاضر است که‌اقامت‌درارض اقدس‌قم‌دارند

مرحوم شهاب در عصر خوداز اجله زهاد و نخبه وعاظ و گویندگان بشمار میرفت و در ایفاء وظائف رهبری و ارشاد جامعه مقام شامخی داشته و تاآخرعمر در ترویج احکام‌دین مبین اسلام و تحکیم عقائد حقه جامعه و تهذیب اخلاق هموطنان خویش آنی غفلت نورزیده ودراین راه کوششها نموده «جزاه الله‌عن‌الاسلام خیرالجزاء» .

تحصیلات آن مرحوم

صاحب دیوان حاضر از زمان طفولیت دورهٔ تحصیلات خود را شروع کرده وعلوم مقدماتی (از صرف و نحو و فقه تا حدود شرایع) را نزد علماء و دانشمندان محل تحصیل نموده و بعداً برای تکمیل تحصیلات مدت چندین سال در اصفهان که حوزهٔ علمیه آن زمان در ایران بوده و مدتی هم در نجف اشرف نزد علماء و اساتید بزرك استفاده و استفاضه کرده و پس از تکمیل مراتب دانش و انقضاء مدت متمادی بمصداق کریمه « و اولا نفر من کل فرقة طائفة لیتفقهوا فی الدین و لینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون» رحل اقامت در وطن اصلی خود خوانسار گسترده و تا پایان زندگی در قریهٔ باباسلطان به تخویف و انذار و تهذیب اخلاق مؤمنین آن دیار از طریق نشر احادیث و اخبار اهل بیت اطهار سلام الله علیهم اشتغال داشته و عمری را با سوز و گداز ولی قرین موفقیت ومجاهدت منقضی نموده است.

خوانندهٔ محترم نویسنده این سطور گر چه مرحوم شهاب را ملاقات نکرده ولی با مطالعه این دیوان تا حدودی میتواند پی به مراتب فضلیت ودانشش ببرد.

ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الاثار

دیوان حاضر چنانچه ملاحظه میشود غالب اشعارش در مواعظ و نصایح وشرح احادیث اخلاقی سروده شده و چنانکه بر اهل بصیرت پوشیده نیست نمی توان از این قبیل اشعار میزان علمی شخص را بدست آورد ولی کسانیکه از فنون مختلفه دینی بهره‌ها داشته باشند با مطالعه و تأمل در این دیوان میتوانندحدس بزنند که مراتب کمال آن مرحوم تا چه اندازه بوده مثلا اشعاریکه مرحوم شهاب در توحید سروده علاوه بر اینکه نشانهٔ ایست از طبع روان و ذوق سرشار او در فن شعر دلیل بارزیست برتبحروی درفن کلام واطلاع او برمبانی فلسفه و ما نسبت باین موضوع بیشتر از این چیزی نمی نویسیم و قضاوت را بخوانندگان محترم وامیگذاریم

طبع روان و طرز تفکرات شهاب

مرحوم شهاب دارای طبعی روان و ذوقی سرشار بوده‌و بطوریکه از اشعارش پیدا است بدون تکلف و تعسف شعر میسروده مخصوصاً اشعاریکه آن مرحوم در توحید سروده و در اول کتاب چاپ شده یکی از شاهکارهای شعری این کتاب است زیرا در آوردن مطالب علمی و دقیق را بقالب شعر کار هر کس نیست واین خود گواه صادقی است بر صحت گفتار ما . مرحوم شهاب اهل تملق و چاپلوسی نبوده و لذادر تمام این دیوان باین بزرگی جز آنچه درمدایح‌ائمه اطهار و اولیاء خدا سروده یك بیت هم در تعریف و مدح شخص معینی دیده نمی شود و این خود بزرگترین افتخار شاعر است مرحوم شهاب قسمت مهم اشعارش در مواعظ و شرح و تفسیر احادیث منقولهٔ از اهل بیت مخصوصاً کلمات قصار امیر المؤمنین علیهم السلام میباشد و میتوان گفت در این قسمت بدنبال مثنوی مولوی میرود.

مرحوم شهاب در عین اینکه موعظه‌میکند با جملات نمکین وامثلهٔ شیرین قلب خواننده را تسخیر می کند و از مطالعهٔ اشعارش چنین استفاده میشود که قهرمان سخن ما بغزل‌سرائی علاقه‌چندانی نداشته و لذا بیش از چند غزل فارسی و عربی از وی ضبط نگردیده .

خواننده محترم آنطوریکه ازپاره‌ای‌از اشعار مرحوم شهاب‌بدست میآید آن مرحوم از اوضاع زمان خود ورفتارهموطنانش مکدر بوده تا آنجا که صریحاً شکایت از آنان می کند و با اینکه از اوضاع جغرافیائی مسقط الرأس خویش (خوانسار) در قصیده مفصلی تعریف و تمجید میکند ولی از اعمال مردم آندیار با دلی آکنده از غم و حسرت زندگی را سپری نموده است .

مرحوم‌شهاب با آنکه گوشه نشینی و عزلت را بر ورود در امور اجتماعی ترجیح‌میداده و اشعاری هم در این باب‌دارد ولی از اوضاع اجتماعی آنزمان‌ایران بلکه سائر کشور ها بی اطلاع نبوده وبپاره‌ای‌از آنها اشاره کرده است - قصیدهٔ

مفصلیکه در بارهٔ انقلاب مشروطیت سروده مشاهده صادقی است بر توجه خاص معظم‌له بدقائق و خصوصیات‌اوضاع آنروز لکن این روشن بینی توأم باروح انزواء درا‌ینجا هم او را وادار بمحافظه و احتیاط نموده بطوریکه در این قصیده فقط‌اشاره بمفاسد و محاسن طرفین قضیه (استبداد و مشروطه) کرده و از ترجیح یکی بر دیگری خود داری می کند .

أقدام بطبع

متأسفانه این اثر نفیس که یکی از آثار آن مرحوم بشمار میرفت تا کنون بطبع نرسیده بود ونسخه اصلی‌آن که بخط صاحب دیوان مرحوم شهاب نوشته‌شده در کتابخانهٔ شخصی‌جناب آقای مرتضی‌میر حبیبی‌فرزند جناب‌آقای آقاسید علی میر حبیبی خوانساری موجود بود قربةإلی‌الله برای احیاء آثار مرحوم مؤلف در اختیارجناب‌آقای‌محمد باقراشرفی فرزندمرحوم‌ملامحمدعلی‌خوشنویس‌خوانساری قراردادند وایشان‌هم اقدام‌بطبع‌ونشر این کتاب مبادرت نموده‌ودرنتیجه این‌افتخار بزرك نصیب‌ایشان گردید و تا حدود امکان در این زمینه اقدام بلیغ معمول داشته و از روح‌پاك آنمرحوم استمداد جسته که انشاالله مورد توجه عموم قرار گیرد .

امید است که برادران دینی و اخلاء ایمانی با مطالعه این کتاب گرانبها که جامع مواعظ و نصایح است مستفید و بهره‌مند گردیده و ناظم و ناشر را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند .

دار التصحیح و الترجمة

بنام خدا

معانی لغوی نظم

نظم را در لغت معانی چند است :

۱ - لؤلؤ (مروارید) را گویند که برشتهٔ در آورده باشند .

۲ - کلام موزون و مقفی .

۳ - چیزی را که بچیز دیگر ضم نموده باشند .

٤ - بمعنای جماعت آمده است .

٥ - دسته ای از ملخ .

٦ - پاره ای از ستارگان پیوسته را گویند مانند ثریا و نطاق‌الجوزاء والدئران.

شعر یا کلام موزون

کلام موزون همان‌شعر است که بفارسی آنرا سخن پیوسته گفته‌اند .

تعریف‌شعر

۱ - احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی شعر وشاعری راچنین تعریف کرده است :

«شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتّساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرك ، و معنی بزرك را خرد ؛ و نیکو را در خلعت زشت باز نمایدو زشت را در صورت نیکو جلوه کند ؛ و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تابدان ایهام طباع را انقباض و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود».

۲ ـ شمس الدین محمدبن قیس رازی در معنی شعروقافیت و تعریف وحقیقت آن در کتاب المعجم خود چنین گفته است :

«بدانکه شعر در اصل لغت دانش است ،و ادراك معانی بحدس صایب و اندیشه واستدلال راست . و از روی اصطلاح سخنی است اندیشیده ومرتب معنوی ، موزون ،متکرر ، متساوی ، حروف آخرین آن بهم ماننده».ودراین حد گفتند سخن مرتب معنوی تا فرق باشد میان شعر و هذیان و کلام نا مرتب بی معنی و گفتند موزون تا فرق باشد میان نظم و نثر مرتب معنوی و گفتند متکرر تا فرق باشد میان بیتی دو مصراعین و میان نیم بیت کی «که» اقل شعر بیتی تمام باشد وگفتند متساوی تا فرق باشد میان بیتی تمام و میان مصاریع مختلف هر یك بر روی دیگر و گفتند حروف آخرین آن بیکدیگر ماننده تا فرق بود میان مقفی و غیر مقفی کی سخن بی قافیت راشعر نشمرند اگر چه موزون افتد .

اقسام نظم

شعر بر نه قسم است غزل ، قصیده ، قطعه ، رباعی ، فرد ، مثنوی ،ترجیع بند ، مسمط ، مستزاد .

۱ ـ **غزل** : عشقبازی را گویند ، واشعاریکه متحدالوزن و قافیت باشدومصراع اولش نیز همان قافیت را داشته و از پنج تا سیزده بیشتر نشود و شاعر لقب خود را در آخر آن یاد کند .

۲ ـ **قصیده** : ابیاتی است که دو مصراع بیت اول با دیگر ابیات همه بر

قافیتی باشد و در ستایش یا نکوهش یا پند و اندرز و تشبیب کرده سپس بغرض تخلص کنند.

۳ ـ **قطعه:** از دو سه بیت تا ده دوازده بیت متحد الوزن و قافیه در مقصودی نظم میشود.

٤ ـ **رباعی :** دو بیتی است متحد الوزن و قافیه ازبحر هزج است که مصراع سوم آن غالباً قافیت ندارد.

٥ ـ **فرد:** شعریکه هر دو مصراع آن قافیه داشته باشد یا آخرش فقط.

٦ ـ **مثنوی :** اشعاری متفق الوزن و مختلف القوافی که هر دومصراعی از آن قسمی قافیت داشته و آنرا مزدوج نیز گویند.

۷ ـ **ترجیح بند :** ابیاتی که هر هفت هشت از آن بند بند شده لکن متحد الوزن باشد و هر بندیرا قافیتی باشد و ارتباط همه در شعریست که تکرارمیشود.

۸ ـ **مسمط :** مصراعی چند که بر قافیتی باشد خواه چهار باشد یا پنج یا شش تا ده لکن مصراع اخیر بر قافیت دیگر باشد.

۹ ـ **مستزاد :** اشعاریست که پس از هر مصراعی پاره‌ای از مصراعی بیفزایند که بآن ارتباط داشته باشد.

اغراض و مقاصد شعراء

اگر قدری در اشعار سرایندگان دقت شود اغراض و مقاصد استادان قدیم قریب ده قسم است که در اشعار خود بکار برده‌اند :

۱ ـ تشبیب ۲ ـ حماسه ۳ ـ مدح ٤ ـ رثاء ٥ ـ هجا ٦ ـ اعتذار ۷ ـ شکایت ۸ ـ وصف ۹ ـ لغز ومعما ۱۰ ـ مناظره.

خاقانی شیروانی میگوید:

زده شیوه کان حلیهٔ شاعریست ‌ ‌ ‌ بیك شیوه شد داستان عنصری

صبای کاشانی میگوید :

سخن چیست در این نشیب و فراز　　یکی گوی و من ترك ده گوی باز

مرحوم ملك الشعراء بهار در مجله دانشکده سه قسم ذکر کرده است :

۱ - اخلاقی ۲ - وصفی ۳ - نقاشی .

نخستین شعر از کیست

شمس قیس رازی نخستین شعر بزبان پارسی را ببهرام گور نسبت داده و آن شعر این است

منم آن پیل دمان و منم شیر یله　　نام من بهرام گور کنیتم بوجبله

مرحوم علامه قزوینی نخستین شعر را به این مفرغ نسبت داده است و آن شعر این است :

آبست نبیذاست - عصارات زبیبست - سمیه روسبیذاست

طبری در تاریخ خود گوید در حوادث سال ۱۰۸ هجری قمری ابو منذر اسدبن عبدالله از خاقان ترك سخت شکست خورد و با حال پریشان از ختلان ببلخ گریخت اهل خراسان در باره شکست مفتضحانه وی ابیات زیر را سروده اند و آن اشعار این است:

از ختلان آمذی　　برو تباه آمذی

یا : از ختلان آمذیه　　برو تباه آمذیه

آبار باز آمذیه　　خشك نزار آمذیه

تکامل شعر درزبان فارسی

در سال ۲۲۰ هجری قمری حنظله باد غیسی اشعار ذیل را سروده است :

مهتری گر بکام شیر در است　　شو خطر کن زکام شیر بجوی

یا بزرگی وعز و نعمت و جاه　　یا چو مردانت مرك روباروی

✿ ✿ ✿

از ابوشکور بلخی :

تا بدانجا رسید دانش من — که بدانم همی که نادانم

✿ ✿ ✿

از رودکی :

ای آنکه غمگین و سزاواری — و ندر نهان سر شك همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آن کآمد — بود آنچه بود خیره چه غم داری
مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
هموار خواهی کرد گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری
اندر بلای سخت پدید آید — فضل و بزرگواری وسالاری

✿ ✿ ✿

از دقیقی طوسی :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پر نیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نوشته — دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویهٔ وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که مملکت شکاریست کورا نگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دوچیزاست کورا به بند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت — فلك کی دهد مملکت رایگانی

✿ ✿ ✿

از حکیم فردوسی :

بنام خداوند جان و خرد
کزین بر تر اندیشه بر نگذرد

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود

بیا تا جهان را ببد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

چو ایران نباشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یکتن مباد

نباشد همه نیك وبد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

ز بهر بر و بوم فرزند خویش
زن و کودك و خرد و پیوند خویش

همه سر بسر تن بکشتن دهیم
به از آنکه کشور بدشمن دهیم

بد نیست که از میرزا حسن مشرف اصفهانی همچندی شعری بعنوان تفریح نقل کنیم رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا گوید : میرزا حسن مشرف درعصرصفوی بیش از سی‌هزار شعر گفت و مدعی‌شد که اگر در تمام این‌سی‌هزار بیتی‌بیابند که دارای معنی باشد یك دندانش را کنده بمغزش فرو کوبند . قضا را رندان سخن سنج که شعرهای پر معنی را بی معنی میپندارند در اشعار آن‌بیچاره سه بیت با معنی یافتند ، و شاه صفوی دستور داد سه‌دندان از دهانش کندند و بر مغزش کوفتند و اکنون آن اشعار :

از اسکندر نامه :

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن
بجز پنبه بر نعل آهو مزن

سوی مطبخ افکن ره کوچه را
منه در بغل آش آلوچه را

که نعل از تحمل مربا شود
بصبر آسیا کهنه حلوا شود

ز افسار زنبور و شلوار ببر
قفس میتوان ساخت اما بصبر

از لیلی مجنون :

دندان چپ دریچه کور است
آدینهٔ کهنه بی حضور است

پای دهل هریسه مأوی است
اینها همه آفت سماوی است

سخنی چند در باره قافیت

قافیت را درلغت پیرو نامند و در اصطلاح آنچه را که شعر بدان پایان یابد قافیت گویند:

قافیت مرکب از حروفی است و اصل آن «روی» و آن حرفی است که بنای اشعار بر آن نهند. تابع «روی» هشت حرف است چهار بر آن پیش افتد و آنها را تأسیس و دخیل و قید و ردف گویند. و از پس روی چهار دیگر آید و آنها عبارتند از وصل و خروج و مزید و نایره. چنانکه شعر ذیل حاکی از آنهاست:

قافیه‌دراصل‌یکحرفست و هشت‌آنراتبع چهارپیش‌و چهارپس‌این‌مرکز آنهادایرهٔ
حرف‌تأسیس‌ودخیل‌وقیدوردف‌آنگه‌روی بعدازآن‌وصل و خروج‌است‌ومزیدونایرهٔ

تأسیس الفی باشد که پیش‌از **روی** آید لکن بفاصله حرف متحرکی‌مانند: شاعر وناصر التزام آن دراشعار فارسی لازم‌نیست بلکه‌نیکوست پس‌منزل و غافل‌را توان قافیت ساختن. **دخیل** حرف متحرکی‌است که میان تأسیس و **روی** آید و در فارسی‌التزام بدان نیکوست نه واجب مانند همزهٔ شمائل و قبائل.

ردف در لغت چیزی را گویند که از پس چیزی دگر آید و در اصطلاح الف ماقبل مفتوح و واو ساکن ماقبل مضموم ویاء ساکن ماقبل مسکور است هر گاه این یکی ازحروف قبل از **روی** آید وفاصله‌ای‌درمیان روی وردف نباشد آن را ردف اصلی نامند مانندبارو کار.

قید ده‌حرف‌ساکن‌غیرازردف‌است وبرشاعر واجب‌است آنهارادرقافیت‌ملتزم‌شود.

وصل هر حرفی که بروی‌ساکن پیوندد وآن را جنبان کند مانند مصدر و حروف اضافت‌وتغییر الف اطلاق وندا آن حرن را وصل‌نامند تکرارآن‌واجب‌باشد.

خروج آنچه بوصل پیوندد خروج نامند.

مزید آنچه بخروج پیوندد آن‌را مزید گفته اند.

نایره هرچه ازحروف بمزید بسته شود نایره خوانند.

حرکات حروف قافیه شش‌است: رس ـ اشباع ـ حذو ـ توجیه ـ مجری ـ نفاذ.

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

هذا الدیوان الموسوم بدر خوشاب و المعروف به دیوان شهاب و
علی الله المتوکل و به نستعین .

هو المالك هذا الدیوان من منظوماتی و مؤلفاتی و من عواری الدهر لدی و قد صرفت برهة من الزمان عمری فی تنظیمه و کتبه و تدوینه و استدعی ممن یجیء بعدی ان لایستطیل لسان الطعن علی فان طبعی لاتفی لی الابهذا المقدار و لیس التمسخر الاشأن من یقدر ان یجیء بخیر من تلك الاشعار و الابیات و الله ولی الحسنات و انا العبد الاقل الا حقر شیخ محمود بن شیخ ملا حسین الخوانساری بابا سلطانی عفی الله عن جرائمهما و حررت تلك العبارات فی صبیحة یوم الخامس و العشرین من شهر ذی‌قعدة الحرام من عام الثامن و الثلثین و الثلثماة بعد الالف - ۱۳۳۸ قمری هجری

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله خالق الارواح و الاجسام ذی الجلال و الاکرام و الفضل و الانعام المتطول بالمنن الجسام و المتفضل علی الانام بسوابق الالآء فی جمیع الایام و المعطی ایاهم فنون العلم و الحکمة و البیان و الکلام و الطبع السوی المستقیم الذی به ینتظم المعانی و المنثور باحسن نظام و املح ختام و الصلوة و السلام علی افضل الکرام و اقدم الفخام مولانا و سید نا محمدوآله الغرالمیامین البررة العظام صلوة کثیرة دائمة متوالیة تتری معنونة بالابود و الدوام بلا انقطاع و لاانفصامو لعنة الله علی اعادیهم اللئام من الان الی یوم القیام . وبعد بر الواح منیرهٔ ضمائر عباد و اخوان دینی مینگارد من الخواص و العوام احوج المربوبین و احقر الطلاب و المشایخ و الواعظین تراب نعال خدمة شریعةسید المرسلین (شیخ محمودبن مرحوم شیخ ملا حسین الخوانساری بابا سلطانی) که بعداز انقضاء ایام و دهور و گذشتن اعوام و شهور از عمر پر غرور و سیر در بساتین و حدائق کلمات و بیانات واشعار بزرگان و حکماء و ادباء و عظماء و ملاقات مناظیم و مناثیر ادباء و فصحاء و اشارات ملیحه ائمه هدی خصوصاً حضرت مولی علی مرتضی علیهم من الله افضل الثناء و دواوین منقحه علماء و شعرا بغایت مشتاق و مایل شدم که مقداری ازوقت عزیز خود را بمصرف انشاء مزامیر و انشاد اشعار رائقه و نظمهای فائقه اسوة بهم با اینکه خود را هر گز در عداد هیچیك از ایشان ندانم و در میدان استباق جزو فرسان و

رکبان این عنوان نخوانم بلکه هرگز نگویم که شاعرم وصاحب طبع قابل همین قدر است که پس از اختبار خود را مجملا صاحب طبع موزون یافتم لذا دنبال این کار شتافتم و این اعتذار بجهت این است که اگر کسی از برادران دینی و اخلاء روحانی میل هوس سیاحت و گردش این بوستان نماید و گاهی از اوقات اشتغال به قرائت این اشعار نماید و پاره‌ای از آنها بنظرش غیر مرغوب و ناتمام آید سهام ایراد و اعتراضات بناحیهٔ احقر روانه ننماید و این عمل را کار انسان نه‌پنداردو درمقام انصاف بر آمده قدر زحمت این فقیر را بداند که چه قدر ریاضت در این خصوص کشیده ام در اصل انشاء و انتقال از سواد به بیاض وغیر ذلك .

هر کس که‌زشهر آشنائی است　　　داند که متاع ما کجائی است

و این گنجینه مشتمل است بر توحید نامه عربی و قصاید عدیده و تفسیر بسیاری از کلمات قصار حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و بعضی از اخبار معتبره و حکایات ملیحه و مواعظ شافیه بلیغه و مثنویات فریده و نکات کمتر شنیده شده و قدری از غزلیات نمکین و وصف الحال شیرین از مراثی و اشعار مصیبت و امثال ذلك اگر مرحلهٔ (تزکیة المرء نفسه قبیحة) در میان نبود میگفتم که بحمدالله تعالی مخزنی است مملو از لئالی و گنجینه ایست پر از درر و جواهر و معانی،امید است از حضرت حق تعالی که با بقاء حیوة و سلامتی دین و دنیا به‌آخر رسیده مطلوب خواص و عوام گردد و هر گاه مؤمنین ازاو بهره‌مند شدند این‌عبد ذلیل‌وفن علیل را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند وموسوم نمودم آنرا به‌در خوشاب معروف به‌دیوان شهاب و از این اسم وتسمیه‌تخلص شعری احقرهم‌معلوم خواهدشد (فها انا اشرع و اقول) بعون الله وتوفیقه .

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدالله الذی خلق الوجود من العدم والشکر للفرد الذی فطر الخلایق و الامم
العالم الحی الذی لایدر که بعد الهمم سبق العلو بذاته و بامره کتب القلم

تاه الانام بکنهه ولقد تفرد بالقدم

یامن تو حد بالبقاء و بعزه ثبت الفناء یامن بقدرته علا سبع الشداد علی الهواء
یامن بحکمته جری ما کان فی لوح القضاء یا من بصنعته یری نبت النبات علی الصفاء

یامن تفضل با لعباد من المحا سن و النعم

یا من تحیرت العقول بذاته و صفاته حار الحجی بجماله و کماله و حیوته
قصر النهی من در که واللب من آیاته و العارفون تتهبتوا من وصف مصنوعاته

من عرشه و سمائه و الارض والذر النسم

هو خالق الاشیاء طراً من جبال و حجر هو موجد الاجسام جماً من نبات وشجر
هوجاعل الظلمات والانوارمن دون الفکر ویسبحون بحمده کل الخلائق و البشر

یاحبذا من واجب قرن الامورمع الحکم

قدحار ارباب العقول و ضل فیه شعور هم مالوا الی سیر الطریق فضاق فیه عبورهم
و تشوقوا بوصاله فمحی المراد عثور هم و استعشقوا بلقائه فاتی بذاك غرور هم

هیهات من ذاك الخیال فما الملوك وما الخدم

ما للتراب و فهمه عرفان رب العالمین ما للشهاب وضعفه سعی الطریق العارفین
الا بتأیید الاله و فیض روح الکاملین فاغفر الهی عثرتی بحق خیر المرسلین

وباله حجج الفخام شموس ابراج الکرم

شروع در اصول و توحید

من المبدأ الی المعاد

(موافقاًلمسلك علمائنا الامجاد)

با عباراتی شیرین و بیاناتی نمکین اگر
ملاحظه شود بعین انصاف ، لاباللجاج والاعتساف .

« و من الله التوفيق »

ذکر مؤمن قل هوالله احد
متصل باقول الله الصمد

هم چنین تا آخر آیات آن
تا توانی سوره را دائم بخوان

مثبت توحید دان این سوره را
بس بود از بهر عقد قلبها

گرچه در ظاهر بود نقل کلام
لیك برهانی است در معنی تمام

ظاهرش نقل است ز آیات نبی است (۱)
باطناً بر عقل کامل مبتنی است

کس نگوید این بود دور صریح
مثبت هر شیء غیر از او صحیح

چونکه قصد ما بود بسط سخن
اندر این موضوع عالی فاعلمن

رفع این اشکال در ضمن مقال
میشود با لطف حی ذوالجلال

یعنی اندر فن مبدء تا معاد
درحقیقت او است علم مستفاد

اسوة با لعالمین الکاملین
جان فدای اینچنین علم متین

علم توحید و کلام اندر علوم
هست همچون بدر مابین نجوم

چون بهاء علم از موضوع او
میشود معلوم ای شخص نکو

هست موضوع چنین علمی خدا
هم معاد اوصیاء و انبیاء

لاجرم او از بواقی اشرف است
این بیان توضیح او در مصحف است

---

(۱) ـ نبی بضم اول : یعنی قرآن

بالخصوص این سوره شد عنوان ما	عارفا تا آخرش همره بیا
تا به آخر باش با ما ایرفیق	کن توغواضی در این بحر عمیق
زحمت از ما لذت خواندن ز تو	رنج از ما بذل(راحت)افشاندن زتو
تنبلی ضایع کند اشخاص را	تا توانی سعی کن ای با وفا
عمر بگذشت و زمان اندر گذر	اربعین وارد شد و وقت سفر
یادگاری لازم است اندر جهان	در محافل چون رود تن از میان
شاید اندر بعد حزب محسنین	یاد فرمایند ز این عبد حزین
پس به استغفار ، قرآن و دعا	روح این قن علیل بی نوا
شاد بنمایند اندر زیر خاك	با تمام مؤمنین بالا شتراك
گرچه در این کار گوی استباق	دیگران بردند با خوشتر مذاق
نیست باقی با تصانیف کبار	بهر قوم بعد حال انتظار
لیك فهم آن کتب بهر عوام	سخت مشکل باشد ای عالی مقام
فارسی خوشتر خصوصاً نظم آن	**طالب شعرند غالب با لعیان**
لاجرم افتادم اندر این خیال	گر بماند بهر من قدری مجال
کار صعبی در میان آمد مرا	مطلب عالی و شعر دل فزا
واقعاً سخت است شمل این بدد	هم مگر لطف خدا باشد مدد
گر شود دمساز لطفش ای مهین	کار مشکل میشود آسان یقین
پس بحول و قوتش کردم شروع	چون اصول آمد مقدم برفروع
بایدت ناچار فهم اصطلاح	و آنگهی تحصیل میزان فلاح
چون عباراتی که آید در میان	فهمشان مخصوص بر اهل لسان
پس بود لازم اشاراتی ملیح	هم بیاناتی و الفاظی صریح
تا نماند رنج قابل بی ثمر	همچه صوت ورقص بهر کور و کر
اهل این صنعت تماماً ازسه راه	سیر کردند ایعزیز دین پناه
گرچه استدلال اینجا ابتر است	ه را سیاق دیگر است

اولا کو شك و وهم اختلال — اوضح است از شمس ذات ذوالجلال
هم صفاتش فاش چون بدر منیر — روشن و بی شبهه در نزد خبیر
لیس شك فیه یا اهل العقول — عند نا الالدی قوم جهول
تا شود محتاج اثبات و دلیل — جز برای شخص نادان علیل
وه چه خوش گفت آن ادیب مولوی — صاحب دیوان نیکو مثنوی
«پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود»
«آفتاب آمد دلیل آفتاب — چون به بینی روی او را رخ متاب»
از دو ره ناچار لازم شد همی — خوض اندر قعر این دریا دمی
یکرهش اُیضاح فوق الاعتیاد — اختفا را باعث آید در مراد
چون تجاوز کرد هر امری ز حد — منعکس گردد بضد ای معتمد
نور خورشید است مانع از نظر — بهر مرمد ای ادیب خوش سیر
دیگری کم فهمی اهل زمین — علت ایضاح این امر مبین
الغرض معمول شد نزد فحول — رسم استدلال تا گردد قبول
لیك تا حدی که شرعاً جایز است — چونکه عقل از غور در او عاجز است
کی شود هرگز محیط آنی محاط — کثرت دقت خلاف احتیاط
حضرت باقر (ع) امام پنجمین — صاحب فرمایش و قول متین
نهی فرموده است در ضمن خبر — چون طریق مظلم است و بی ثمر
لیك در اوصاف محذورش کم است — آنچه ممنوع است ذات مبهم است
اینقدر معلوم و مکشوف شما است — که میان اصل وحدت فرقها است
دو مقام است و بیانش مختلف — گر چه معنی هست با هم مؤتلف
اولا اثبات ذات و وانگهی — خوض در اثبات وحدت از رهی

☆☆☆

راهها بسیار و برهان ها زیاد — هر کسی را بر براهین استناد
راههائی کو سوی حق میرود — همچو افراد خلایق در عدد

چون نفوس خلق باشد بیشمار / پس طرق هم هست بی‌حد زاین قرار
لکن اندر دفتر اهل کلام / جمع و مضبوط است هر جا هر مقام
در خصوص اصل صانع اهل دین / عالمین فن و حزب کاملین
از سه ره کردند بر آنشه ورود / هر یك از راهی رسیده بر قصود
آن یك از برهان «ان» و دیگری / از طریق «لم» برون کرده سری
ثالث آلا قوام از راه شهود / در حریم کبریا آمد فرود
گفت «ان و لم» برای عامی است / این چنین سیر از قصور و خامی است
کی توان باپای چوبین سیر راه / بال و پر باید تو را بی اشتباه
یا اقلا پای بی عیب ای پسر / تا شوی سوی جنابش ره سپر
مقصد ما هست توضیح ثلاث / از تمام این طرق برده اثاث
لیك با ترتیب و با نظم صحیح / با بیانی فاش و عنوانی صریح
تا که هر کس قدر فهم خویشتن / برده باشد نفع زاین وضع حسن

✩✩✩

لفظ «لم و ان» ومثل این دو را / اصطلاح قوم دان ای با صفا
علت و معلول هم لفظ دیگر / هردو یك معنی به بخشد یك ثمر
لم هر چیزی بود «علت» بدان / ان او «معلول» وی ایخوش روان
هر که در هر شیء بنماید نظر / خواهد از احوال او یابد خبر
میرود تا چار سویش از دو سو / میشناسد حالتش تا چیست او
گر چه بود اینجا مناست اینزمان / فرق معلومات را کردن بیان
کان دو قسم است ای لبیب هوشمند / هر یکی را اصطلاحی ارجمند
لیك تفصیلا ندارد مقتضی / چون زمان بسط باشد منقضی
یعنی اوقات فراغت شد تمام / روز و شب غرقیم در زحمت مدام
مجملش علم ضروری آن بدان / کو بود از واضحات هر زمان

تا توجه سوی او بنمود دل　　فهم حال او نماید متصل
می نخواهد فهم او فکر زیاد　　بر وضوح خویش دارد استناد
فهمد اوراهر کسی‌ازخاص‌وعام　　بی تأمل واضح اندر هر مقام
هست بهر او مثلها ای فهیم　　باش بهر استماع اینك عزیم
آتش‌واحراق‌وشمس‌است‌و ضیاء　　نصف اثنین است واحد دائما
روز روشن،لیك‌شب ظلمانی‌است　　نفع مرغوب و ضرر مجانی است
خوب‌خوب‌است‌وبدی‌بددرجهان　　کل اینها را ضروریات دان
عکس اینها را بخوان علم نظر　　کو بدون فکر ناید در نظر
بی تأمل می نفهمی حال او　　بی تعقل فهم او سخت ای عمو
علم کامل خواهد و فکر تمام　　تا شود معلوم حالش هر مقام
فهم او محتاج برهان و دلیل　　درك تالی بیمقدم دان علیل
وضع أشکال وقضایالازم است　　بهر آن کو بر نتایج عازم است

✩✩✩

فی‌المثل‌واجب‌چه‌وممکن کدام　　چیست‌از خلقت در اینعالم مرام
یا چه باشد فرق ضدوپس‌نقیض　　یا چه‌میخواهد دوا شخص‌مریض
فرق بین واجب وممکن بذات　　حاصل آید او به آثار و صفات
امتیاز هر یکی از دیگری　　از چه باشد تا به سویش‌ره بری
فرق ترکیب‌وبساطت‌از چه راه　　با دلالت از چه یابد اشتباه
حال کلی‌را به جزئی کن‌قیاس　　مابقی از ما ذکر کن اقتباس
مقصد از تفهیم این قسمت مرا　　گفتن این نکته است اندر قفا
کآنچه‌باشد درعلوم‌از این‌قبیل　　جز واین قسمت ورا لازم دلیل
چونکه در فهمش مسلم اختلاف　　حاصل آیدهر دمی بی اعتساف
فهم هر شخصی معارض با دیگر　　هر کسی را فهم خود اندر نظر

حق و باطل مجمل و مخفی شود	هر که ظن خویش سازد مستند
پس در اینصورت نباشد چارهٔ	غیر استدلال در هر بارهٔ
تا شود واضح صحیحش از معیب	مرد عاقل کی خورد بیجا فریب
اینچنین باشد بدان علم اصول	بی سخن در نزد ارباب عقول
از بدیهیات نبود علم او	ورنه حاصل می نگشتی گفتگو
اختلاف قول در او بیشمار	هر گروهی را طریقی اختیار
لاجرم محتاج بر برهان بود	لازم او عقل وهم عرفان بود
تا شود دل بر صحیحش مطمئن	واقعش در قلب گردد مستکن
نیست کافی اندر او تقلید صرف	غرق شد بس فلك در این بحر ژرف
ناید از تقلید جز ظنی بدست	ظن نباشد بس برای حق پرست
قطع لازم دارد این اصل شریف	ظن در اینجا نیست حجت ای حریف
خوان تو «لا یغنی من الحق» از نبی	تا بدانی چونکه حق را طالبی
مطلق تقلید در هر جا حرام	فحص استدلال لازم ای اهمام
شاهدم « انا و جدنا » در بیان	ذم تقلید است معلوم و عیان
مولوی گوید بنحو استناد	«خلق را تقلید شان بر باد داد»
واقعاً تقلید کار ضایعی است	گرچه در هر دوره امر شایعی است
من چنین گویم تو هم گوئی چنین	این چه معنی دارد ای اهل یقین
هر لبیبی را خطاها جایز است	لیك در تحقیق، برهان مایز است
هر چه را شد عقل کامل حاکمش	او متین است و بدل شو جازمش
مردمان سابق و کفار پیش	میزدند از این سبب چون مار نیش
بر دل خوبان و حزب مرسلین	کاین دیانت از پدرها این چنین
بهر ما باقی است ما هم تابعیم	تا قیامت در قفاشان شایعیم
همره خود کفر را با احترام	میبریم امروز تا یوم القیام

زید گوید عمرو نیکو یابداست / عابد و دیندار یا او مرتد است
آنگهی خالد بفرماید بای / بی تأمل فاسد آید مقبلی
یا بلا ترجیح گردد مشتهر / خویش مذکور در هر رهگذر
تف براین مرسوم بی اصل سخیف / اف براین معمول معیوب ضعیف
هر که راذوقی است میفهمد که من / از ره انصاف میگویم سخن

✩✩✩

گر بگوئی درشریعت این چنین / رخصتی ثابت برای اهل دین
اذن در تقلید از سابق رسید / پس چرا تکذیب زاین قول سدید
هر سخن دنباله اش باشد جواب / گوش باید دادا گر باشد صواب
راست گفتی این سخن بامأخذاست / لیك اندر موقعش اومحرزاست
در فروع است او، نه درعلم کلام / آنهم از ناچاری ای بخل کرام
از ضرورت گشت اینمطلب مباح / ورنه میباشد قرین افتضاح
چونکه کل خلق درتکلیفشان / گر طریق علم آرندی میان
جملگی خارج شونداز هر محل / بهر تحصیل معالی فی المثل
سالها تا حاصل آید اجتهاد / آنزمان سیار در راه سداد
لازم آید زحمت وعسر وحرج / دین و دنیاهر دو باید ممتزج
تا توان تحصیل قوت وزاد کرد / آخرت را آنگهی آباد کرد
اختلال نظم در امر معاش / میشودحاصل چه او امری است فاش
این بود داعی که درامر فروع / شد مجوز تا بغیر آری خضوع
ز این جهت تقلید شد مأذون فیه / اذن در او وارد از حکم فقیه
گر نه مختل میشدی امر جهان / هیچکس فتوی ندادی بی نشان
چونکه جمع هردو لازم زاین سبب / حکم عینی رفع شد از لطف رب
پس کفائی کافی آمد در مقام / مستعدین را بباید اهتمام

شد مخصص عقل عالی مرتبت
ورنه کی ممدوح بودی این صفت

لیك این محذور تا حد اصول
مر نیاید لازم ای فحل الفحول

پس بباید سعی در او هر دمی
او است بهر ما نکوتر مغنمی

☆☆☆

واجب آمد معرفت از راه عقل
در اصول الدین و هم از راه نقل

عقل گوید شکر منعم واجب است
منعم از شاکر تشکر طالب است

رفع خوف از نفس هم باشد چنین
لازم است این هر دو نزد عارفین

و این دو موقوف منوط معرفت
پس وجوبش ثابت است از هر جهت

همچنین قرآن بود ناطق به آن
فهم مطلب کن چه هستی نکته‌دان

امر را باشد ظهور اندر وجوب
امتثالش لازم است ایمرد خوب

هم چنین اجماع کل عاقلین
گشته قائم بر وجوب ای اهل دین

مدرك اجماع هم در این محل
این دو باشد نزد اهل عقد و حل

نیست راه عذر باقی بهر کس
هر کسی بشنید بانگ این جرس

فعل عرفان موجب اجر وثواب
ترك او هم باعث زجر و عقاب

الغرض ترتیب استدلال ما
اندر این مورد زالطاف خدا

گشت واضح مجملا فهرست‌وار
اینزمان کش بهر تفصیل انتظار

«ان و لم و کشفراه» با عون حق
فاش گویم از برای مستحق

از ره معلول علت یافتن
این دلیل «انی» است ای مؤتمن

این طریق آسان‌تر از باقی بود
سیر او از راه مشتاقی بود

☆☆☆

هست استدلال ابراهیم پاك
آن خلیل حق ذکاء تا بناك

آن زمانی کو برون آمد زغار
عازم عرفان حی کردگار

بر سه کس آندم عبورش اوفتاد
کان سه را مخلوق معبود مراد

عابدین زهره و شمس و قمر *** جاهلینی از حقیقت بی خبر
از افول آن سه نجم پر ضیاء *** کرد اثبات خداوند سماء
وز حدوث آن سه ثابت شد قدیم *** حبذا زاین مسلك و نهج قویم
گفت هر چیزی که او دارد غروب *** کی تواند بود علام الغیوب
چونکه نتواند خودش را حفظ کرد *** رنگ او گاهی منیر و گاه زرد
چون تواند حافظ دیگر شود *** خالق هر ابیض و اصفر شود
عاقبت فرمود آن شاه نکو *** رو نمودم از خلایق سوی او
آنکه ظاهر کرد موجود ازعدم *** آسمان وارض و کوه ودشت ویم
خوش طریق سهل و آسانی است این *** نحوی از الهام ربانی است این
بالخصوص از بهر افراد عوام *** طرفه برهانی بود خیر الکلام

☆☆☆

فاش تر گویم برای مؤمنین *** با مثلهائی مناسب نا زنین
در حدیثی مروی از ماه منیر *** بعره را باشد دلالت بر بعیر
جای اقدام است کاشف ازعبور *** کی شودظاهر مگر بعد ازمرور
پیره زنها درك اینمطلب کنند *** لیك زند یقین ز غصه تب کنند
فهم مطلب کرداز دوك آن عجوز *** گشت واضح ذات حق مانند روز
عاقلا در صورتی کاین جای پا *** خودبه خود حاصل نگردددرقفا
یا وجود بعره مشکل بی شتر *** عقل گوید از محالا تش شمر
یا بدون دست دوك پیره زن *** مر نچرخد دور خود ای ممتحن
پس چسان حاکم شود عقل سلیم *** بر وجود خلق بی حی قدیم
آسمان و کرسی و لوح و قلم *** عرش وفرش و کوه ودشت جوی وچم
لاله و ریحان و انواع شجر *** آنچه مخلوق است اندر بحر و بر
جن وانس ووحش و طیر ودیو ودد *** روح وجسم و عقل وهوش ونیك و بد

کل موجودات از غیب و شهود
چون بلا موجد بیاید در وجود

این چنین تصدیق باشداز جنون
از محالات است او ای ذی‌فنون

✿✿✿

پادشاهی بود در عهد قدیم
بی عقیدت بر خداوند کریم

دور و مهجور از ره حق و سداد
چون طبیعیین فاسد اعتقاد

بود او را یك وزیر عارفی
نکته سنجی با شعوری واقعی

سالها در بحث با هم روز و شب
پادشه با آن وزیر منتخب

آخرش قانع نشد سلطان وقت
از کلام آنوزیر نیك بخت

پس وزیر با فطانت بالمآل
غوطه ور شد دریم فکر و خیال

کز چه ره ثابت کند بر پادشاه
صانع اشیاء را بی اشتباه

آخر الأمر این طریقش در نظر
جلوه کرد و شد بدین ره رهسپر

کو شود مخفی زشه مشغول کار
در طریقی کو رود بهر شکار

یك عمارت ساخت اندر وقت کم
طرفه بنیانی نمود او مرتسم

پس زشه خواهش نمود آن محترم
تا رود بهر شکار او با خدم

شه پذیرفت و روانشد با جلال
همرهش ذاهب وزیر با کمال

تا رسیدند اندر آن عالی مکان
شاه دید آنجابنائی شد عیان

گفت او با آن وزیر هوشمند
کی تو اهل فکرت و فهم بلند

کی نموده است این عمارت را بنا
این بنا سابق نبود اینجا بپا

راه حرف آمد بدست آن وزیر
گفت فوراً عاقل روشن ضمیر

کاین عمارت خود بخود موجود شد
سابقاً نابود بود و بود و شد

شه تغیر کرد کاین حرف ابلهیست
حرف عاقل نیست، مطلب گو که چیست

باز دانا آن سخن تکرار کرد
شاه را ازخواب خوش بیدار کرد

باز سلطان در تغیر در جواب
گفت این نطق است بیرون از صواب

نیستی کی بی سبب هستی شود   خرف مجنونین مزن ای بی‌خرد

فرض نا دانی برای من کنی   یا که خود بله و سفیه و کودنی

محضر سلطان و اینان گفتگو   بگذر از او واقع مطلب بگو

گفت با سلطان که ای عالی‌تبار   گرشما را زین سخن افزوده عار

عقل و ادراك شما دارد ابا   از چنین تصدیق ای سلطان ما

کاین عمارت بی مؤثر بی سبب   در وجود آمد بود امری عجب

ممتنع باشد بلا بنا بناء   پس چسان منکر به خلاق‌سماء

این بنا با اینکه باشد مختصر   گشته‌او موجود در این رهگذر

از محالاتش بخوانی ای خدیو   یا که پنداری ورا از کار دیو

چون بفرمائی که عالم بی خدا   گشته او موجود خود ای‌باصفا

آسیا بی‌آب کی گردش کند   گردش افلاك چون بی مستند

شاه قانع گشت و شد بیدار کار   قائل آمد بر وجود کردگار

آری آری آدم با عقل و هوش   صاحب‌حس‌وشعوروچشم‌و گوش

گر کند أدنی تأمل یك زمان   در وجودممکن‌وکون‌ومکان

بی توانی پی برد برذات حق   این روش‌معمول بوده ازسبق

عاقلا در هر چه بنمائی نظر   آیتی بینی دلیل معتبر

کو دلالت میکند بر صانعی   عالمی حیی حکیمی جامعی

گر وجود شمس را انکارهست   میتوان أنکار حق ایحق پرست

غایت الأمر از ظهور بی حساب   چشم مرمد می نه بیند آفتاب

این ندیدن‌نقص‌چشم‌مرمداست   نی قصور شمس‌درآن مسنداست

کور باطن گرنه بیند ذات رب   نقص‌قلب فاسد است ای منتجب

بیش‌از این‌توضیح‌اندراین‌محل   نیست لازم بگذرم من با لعجل

مختصر ازحال «انی» این بود   او دلیلی سخت با تمکین بود

بالخصوص از بهراشخاص بلید   بر تو باشد ضبط هر قول سدید

☆☆☆

سوی «لمی» این زمان بنما عبور　　شو مهیا بهر فهمش بی غرور
اسب فکرت سوی علت تاختن　　وانگهی معلول را بشناختن
پی ز علت سوی معلول ار بری　　اندر این مورد بمقصد بر خوری
ار کنی مقسم تو هستی راعیان　　وانگهی قسمت کنی در هر زمان
هستی بی قید مطلق را به‌فکر　　در نظر آری بفهمی حرف بکر
یعنی اندر نظم نی درنثرها　　چون که‌در نثر است پیر این حرفها
حاصل قسمت تو را هادی شود　　بر وجود و اجب حی صمد
رسم قسمت این بود بیدار باش　　فکر استحکام اصل کار باش
آنچه‌محسوس است.ومعقول ایفهیم　　نیست خارج‌ازسه با لعقل السلیم
یعنی ار هستی‌شود قسمت بذات　　بی‌لحاظ قید و اطوار و صفات
لا علاج اواز سه قسمت نی برون　　هست معلوم از برای ذیفنون
یا بود واجب و یا او ممتنع　　یا بود ممکن ز غیری منتزع
لیك منظور آر قید ذات را　　نیك روشن كن تو این مشكوة را
واجب بالذات وممكن هم‌چنین　　ممتنع را هم به این رؤیت به‌بین
تاشود خارج هر آنكوغیری است　　غیر از این ترتیب او بی‌خیری است
حصر عقلی موجب این قسمت است　　گر بفهمی در حقیقت نعمت است
شکر لازم دارد این نیکو بیان　　بایدت بودن قرین امتنان
چونکه‌ناچاری به‌تصدیق ایعزیز　　ناگزیری چونکه هستی باتمیز
چون بچشم خویش بینی «مایری»　　هم کنی ادراك از « مالایری »
منکر ادراك خود نتوان شدن　　یا ز محسوسات،خودبیرون‌زدن
یا کنی ملحق توهستی بر عدم　　یا شوی منکر وجود خویش هم
اینچنین کار است آثار لجاج　　کرده جهل اندروجودت اختلاج

حیث امکان و وجوب و امتناع دائماً باشند در حال نزاع
جمع آنها هم به موضوعی غلط رفع هر سه باطل‌و حرف شطط
نیست بدی جز قبول یك صفت او است روشن نزد اهل معرفت
معنی هر یك بفهم وهوش کن این لئالی‌همچه در در گوش کن
امتیازاتی است بهر هر یکی شاید آنها را بیابی اندکی

✿✿✿

واجب‌آن‌باشد که‌هستیش‌ازخوداست نیستی با او بهروقتی بد است
هستیش از غیر نبود هیچ گاه نیستی‌را سوی‌ذاتش نیست راه
هر چه دارد از خودش دارد مدام فاغتنم یا صاحبی لب الکلام
هستی از غیرش نشد بر او عطا هیچ بهرش نیست تصویر فنا
فرض معدومی برای آن وجود ممتنع بل غرق در بحر ابود
همچه روغن کو بود چرب ای لبیب چربی‌او نیست‌ازغیر ای‌جبیب
زو سرایت میکند چربی به‌غیر ملتفت باش‌ایعزیز اهل خیر
نی که او از غیر دارد این‌صفت بلکه غیر ازاو برد این‌منفعت
هر زمان روغن بیابی در وجود چرب باشد اوبلا گفت وشنود

✿✿✿

در قبالش ممتنع یعنی محال کو نشاید بودنش در هیچ حال
مر نپوشد ثوب هستی در ابد بلکه هستی دائماً با او است بد
ذات او با لذات با حیث و جود ساز ناید جمعشان حین و رود
گر چه‌اینمصداق‌درخارج‌محال جزوقسمت کردنش محض‌خیال
صرف‌تصویراست‌وفرضش بی‌ثمر نیست بر آن فرض ترتیب اثر
فرض سیم‌ممکن‌ای‌اهل زمان فانی هستی نما یعنی جهان
آنکه تعریفش به توصیف قسیم گشت معلوم ای أدیب مستقیم

ممکن آن باشد که هستیش از دیگر　حاصل آید همچو میوه از شجر
چون طعامی کو ز روغن چرب شد　نیستی و هستیش در حرب شد
فی المثل با هم شدند ایشان به جنگ　تا بر ایشان شد در آخر کار تنگ
هیچیك بر دیگری قاهر نشد　زور او بر دیگری قاهر شد
چون بلا ترجیح شد از هر طرف　لاجرم شد ممکن این نیکو خلف
ذات او با هر دو نسبت مستوی　هر یکی در درج دیگر منطوی
تا مرجح بهر هریك از دیگر　آید از خارج به نحو معتبر
تا عدم ترجیح یابد بر وجود　یا که هستی بر عدم آمد و رود
اسم ممکن بر چنین چیزی مدام　صادق آمد ایها الحبر الهمام
کل معقولات غیر از آن دو فرد　جز و ممکن باشد ایفرزانه مرد
واجب با لذات و دیگر ممتنع　گردد از معقول یکسر منتزع
ما بقی هر چیز باشد ممکن است　فهم هر مجهول بس مستحسن است
چون شنیدی معنی افراد را　یافتی مجموعهٔ اعداد را
کز سه قسمت نیست خارج فرضشان　خارح از اقسام باشد بی نشان
حصر عقلی مانع از بیش و کم است　این یقین دان حکم عقل محکم است

✩✩✩

اینزمان توضیح این برهان شنو　همره این نکته تا آخر برو
شبهه نبود اینکه موجود است چند　با لضرورة در عوالم حاضرند
یا بود واجب در آنها بر قرار　در میانشان موجدی با اقتدار
یا همه ممکن بوند و بی سبب　جمله موجودند بی ایجاد رب
گر کنی اقرار بر قسم نخست　کردهٔ تصدیق بر مطلب درست
حق مطلب هم همین است ای لبیب　غیر از این بدی نباشد ای ادیب
ور تورا تصدیق قسم ثانی است　این کلام از کثرت نادانی است
ز آنکه محذورات بیحد در مقام　حاصل آید کار ماند نا تمام

گر بگوئی کل عالم ممکن است بی وجود واجب این لایمکن است
یا تسلسل لازم آید یا که دور نیك بنما اندر این معنی تو غور
معنی این هر دو سو اول بدان و آنگهی نحو حصول این و آن
دور، توقیف دو هستی بر دیگر هستی هر یك شود فرع دیگر
گر نباشد این نیابد آن وجود ور نباشد آن نبیند این ا بود
هر دو علت بهر هست دیگری هر دو در معنی ز علیت بری
هر دو گه معلول و گه علت بنام در مثل معلوم گردد این کلام
فی المثل موضوع مطلب جیم و باء کن تو دقت تا بفهمی نکته را
هستی باء بسته باشد گر به جیم جیم هم موقوف بر باء دان حکیم
تو شود دور مصرح مر تسم یا شود دور معی اندر رقم
گر وسائط باشد اندر اصطلاح دور مضمر نام یابد بی مزاح
دور مضمر با مصرح با معی هر یکی دارند فصل مشبعی
ماحصل بطلان دور است ای حبیب هست از عنوان صحت بی نصیب
وجه بطلان آنکه مسبوق العدم علت ایجاد خواهد از قدم
چونکه معلول بلا علت محال نیست بهر منکری اینجا مجال
علت و معلول هم غیر از هم است این بود واضح نه امری مبهم است
تا نباشد علتی معلول نیست هستی آن بی سبب معقول نیست
چون سبب باشد مسبب حاصل است این چنین تصدیق کار عاقل است
پس سبب واجب مسبب ممکن است ذوق کامل بهر مطلب مذعن است
هر دو گر ممکن بود مشکل وجود چون عدم نتوان کند نابود و بود
فرض ما این بود کاندر ممکنات واجبی علت بود کامل صفات
حیث امکان مانع از علیت است در مثل حریت و رقیت است
فی المثل موضوع صحبت ب و جیم نیك دقت کن تو ایمرد فهیم
گر بپرسم علت ایجاد باء تو بگوئی جیم باشد ابتدا
معنیش آن است کاول جیم بود باز شخص جیم آمد در وجود

ثانویت بهر ب ثابت شود — جیم را هم اولیت مستند
هستی ب فرع بود جیم شد — نیستی از بهر ب تسلیم شد
پس بگویم جیم راباعث چه نام — علت او چیست ای عالی مقام
تو بگوئی موجد او با بود — بعد ب هستیش پا بر جا بود
لازم اینقول پس تقدیم با است — بروجود جیم واین حرفی خطااست
ز آنکه اول عکس او اظهارشد — ثانیاً طور دیگر اقرار شد
این تناقض باشد و بی اعتبار — حرف عقلانی بزن ای با وقار
هیچدانی لازم اینحرف چیست — این همین دوراست و بطلانش جلیست
عیب او چون آفتاب روشن است — فاش تر گویم چه گوشت بامن است
هستی هر یك توقف بر دیگر — کرده پیدا ای ادیب با هنر
هر دو هم معلول و هم علت شدند — هم حلیف عزت و ذلت شدند
آن واحد هم وجود وهم عدم — متصف هم بر حدوث هم قدم
نیستی شد علت هستی غیر — پیش از آن کو یابد از ایجاد خیر
هست کرد او غیر را وخودنبود — پس عدم شد باعث خلق وجود
این چه رسوائی است بهر جیم و با — در گذر از این سخن با ما بیا
تا بدانی بیوجود واجبی — کی شود موجود فرض غائبی
هستی واجب بباید تا شود — علت ایجاد واجب تا ابد
گشت واضح وجه بطلان نخست — مدعا شد بعد لطف حق درست
مختصر گویم ندارم بیش از این — من مجال بسط مطلب ای امین

✿✿✿

راه بطلان تسلسل هم کنون — میشود معلوم شخص ذی فنون
گرشوم جویاوجودمن ز کیست — گوئی از بابا و بر او مبتنی است
باز پرسم علت ایجاد باب — تو بگوئی جد باب مستطاب

هم چنین بالا روی تا بوالبشر — پر سمت او از کجا آمد بدر
باز گویم موجد او را بگو — آشکارا کن حقیقت ای عمو
آنزمان ناچار گوئی دیگری — رشتهٔ ایجاد را بالا بری
فرصتی ندهم نه بنمایم سکوت — تا رسی بر ذات حی لایموت
چون نباشد منتهی بی منتها — شیء مالا ینتهی ذات خدا
گر کنی اذعان شودمطلب تمام — ورنه محذورین آید در مقام
حالیا مختار هستی در مرام — یا تقبل یا خبر دادن بنام
یابه‌امر واضحی منکر شدن — یا قبولشرا بدل حاضر شدن
چون تمام این مراتب درزوال — مثل هم باشند حین اتصال
جملگی ممکن‌زجزئی‌تابه کل — بی مرجح مثل هم زار و عتل
اولش معلول و آخر هم چنین — نور امکان در جبینها مستبین
هیچ رجحانی برای هیچ یك — ز این‌جهت نبود بدون‌ریب‌وشك
جز که آیدذات واجب در میان — او کند رجحان هستی را عیان
وجه دیگر بهر بطلان دآن‌عدد — هرچه‌معدوداست بر آخر رسد
باز هم باشد براهین در محل — بگذریم از کل آنها با لعجل

✿✿✿

راه دیگر بر وجود کردگار — کاهل‌برهان کرده اندش‌اختیار
آنحدوث عالم است ایمستقیم — مثبت ذات خداوند قدیم
چونکه‌حادث‌راقدیمی لازم‌است — وجه‌او مکشوف‌شخص‌حازم‌است
از حدوثش کشف گردد افتقار — پس بجوید علتی با اقتدار
شاهد این مدعا تغییر او است — لاجرم با دیگری تدبیراو است
شبهه در تغییر کار جاهلان — جوی تغییر است رر عالم روان
هر زمانی جز زمان دیگری — وضع هر آنی جز آن دیگری

چشم و گوش هر کسی اقوی دلیل
حس هر فردی دلیلی بس جلیل

و این تغیر لازم امکان ما است
بهر مادر بحث نیکو مدعا است

شاهد تغییر تحریك و سکون
هر یکی بر دیگری شد رهنمون

چون سکون آمد حراك از بین رفت
هم چنین عکسش چه ماء و نار تفت

هر دو مسبوق بغیر و مفتقر
علت ایشان یقین شیء دیگر

کو بود خارج ز حیث و افتقار
بر وجود خویش باشد بر قرار

سابق و لاحق بر او نبود روا
اول و آخر به نحو استوا

الغرض لاریب فی اصل الوجود
شبهه در مصداق بنماید ورود

آن یکی گوید صنم دیگر صمد
هر یکی را فهم ناقص مستند

شمس خواند ثالثی دیگر قمر
آن یکی دهر و طبیعت را دیگر

هم موحد نام او بنهد خدا
ذات او را داند از ممکن جدا

عقل و عرفان باید و فهم سلیم
تا دهد تشخیص سالم از سقیم

بیش از این بسط سخن بی اقتضا است
در ثبوت اصل دقت نا روا است

چون بود اجماع قطعی در مقام
بهر ما کافی بود خیر الکلام

✿✿✿

شرح در عنوان وحدت انسب است
زآنکه او بی حرف روح مطلب است

این زمان در وادی وحدت شتاب
تا بیابی واقع و راه صواب

اسب همت را در اینوادی بتاز
تا شوی از اهل باطل بی نیاز

هست وحدت را براهین لاتعد
هر ادیبی را دلیلی مستند

این حقیر ذرهٔ بی قدر هم
چندی از آنها نمایم مرتسم

تا بماند یادگاری در جهان
فیض او عاید شود بر مردمان

بشنوید ایمعشر اخوان دین
مدعای ما است توحید متین

نیست بهر حق شریك و هم وزیر
نه دبیر و نه سهیم و نی مشیر

گر تأمل باشد و حق نظر ممتنع شد شرکت ملك قدر
اولین برهان قاطع این بود أو دلیلی سخت با تمکین بود
گر دو باشد خالق ارض و سما زآندو خواهد تا کند کاری سوا
پس بپوشد فعل خود ازدیگری یا در آن شغل‌او نماید خودسری
آندیگر گر میتواند دفع او یا جلو گیری کند وقتی از او
ضعف اول ظاهر آید آنزمان پس ندارد از خدامی او نشان
ورنه نقص دو یمین یابد ظهور از خدامی او شود مهجور و دور
هردو گرعاجزشونداز یکدیگر هیچیك را از خدائی نی خبر
این بیان‌چون آفتاب‌روشن است تکیه‌بر‌او لازم و مستحسن است
چونکه نقص و عجز با ذات‌خدا می نسازد جور ناید دائما
آن یکی خواهد بیازد برزمین ثانی اندر ضد أو باشد کمین
آن‌یکی‌خواهد که‌تدبیری کند دیگری خواهد جلو گیری کند
آن یکی حکمی کنددرموردی آندیگر خواهد که باشدمبتدی
آن یکی‌خواهد که‌ظلمت آورد دیگری از بهر نور اندر صدد
آن یکی خواهد سکون جسم‌را دیگری تحریك او را خواهدا
گرمراد هردوحاصل این محال جمع‌ضدین است محض انفعال
ازیکی گر آنزمان‌صورت گرفت دیگری‌درعجز‌خود ماندشگفت
منحصر شد پس خدائی‌در یکی فکر کن در مغز مطلب اندکی
گر نشد حاصل مراد هیچ یك هر دو در عجزند باهم مشترك
این دو برهان بود یك پنداشتیم شرح او را در محل بگذاشتیم
گرتوهستی هوشمندو موشکاف خودبرون آری‌دوشمشیر ازغلاف

✪✪✪

سیمین برهان برای با کمال با اساس محکم و بی اختلال

اینکه در تعریف نفس و اختصاص نیست هر یکرا زتوصیفی مناص
نحوهٔ تعریف هریك گر وجوب باشد این امری است من أوهی الخطوب
صحت تخصیص فرع اختلاف آمد ایعارف بدون اعتساف
هر دو نتوانند توصیف از قدم جز که پیماید یکی راه عدم
در قدم باید تعدد ای ادیب از محالات است در نزد لبیب
وجه او محتاج فکر ثاقب است گو بیاید هر که اورا طالب است
شرط اثنینیت ای عالی نسب هیچ دانی چیست من دون العجب
جنس و فصلی باشروط هر کدام تا دو ئیت حاصل آید در مقام
جنس باید یك و لیکن فصل دو ورنه کی صورت پذیرد اصل تو
ما به الأشراك را جنبش بخوان فصل هر یك فرد را مایز بدان
تا نباشد مایز و هم اشتراك کی تعدد حاصل آید با ملاك
فکر کن دقت نما باهوش باش تا یکی در خواب فی جوف الفراش
هردو گر یك بادو حدت حاصل است وحدت ار آید دوئیت زائل است
حالیا پرسم که جنس این دورا تو چه خوانی ای فهیم با صفا
مایز هر فرد را بنهی چه نام فاش گواز بهر من لب کلام
نیست بدی جز که گوئی درجواب جنس نبود جز وجود ای مستطاب
مطلق هستی است اینجا مشترك بین فردین ای تو بهتر از ملك
پس بناچاری بود مایز جدا بهر هر یك فاصلی باید سوا
باز گویم مایز این فرد چیست فصل دویم گوا گراو گفتنی است
مایز هر یك اگر باشد قدم یا وجوب ای با کمال محترم
این نشاید هردودر واقع یکی میشود بی شبهه وریب و شکی
پس دوئیت میرود وحدت بجاست اینکه در معنی خلاف مدعااست
ور یکیرا فصل باشد افتقار یعنی از مکان بیاید اقتدار
دیگری مکشوف باشد از قدم فصل او باشد وجوب اندر رقم

پس یکی حادث بود دیگر قدیم — آن یکی واجد بود دیگر عدیم
یك به علم و قدرت آید متصف — یك به جهل و عجز آید معترف
کی شدند از هرجهت مانندهم — فرق حاصل شد میانشان هررقم
حاصل برهان رابع این بود — و آن دلیلی سخت باتمکین بود
گر شودفرض دو واجب درمیان — ممکنی هم در عدم با این نشان
واین دودرایجادوی حاضر شوند — بهر خلقش هر دوشان ناظر شوند
هر دو گر عاجزشوند ازخلق او — فرقشان با او چه میباشد بگو
گریکی عاجزشودو آن دیگری — هست قادر گر بدقت بنگری
پس یکی شدواجب ودیگرذلیل — عجز آمد نیك کن فهم دلیل
هر دوبا هم گر توانند این عمل — در کمال هر دوره یابد خلل
فرض استقلال هریك هم محال — شبهه را نبود در اینوادی مجال
چون یکی معلول شدعلت دوتا — هیچیك نبوند در معنی خدا

☆☆☆

پنجمین رامستمع باش ای فرید — تکیه کن ایدوست بر قول سدید
منع عقل وشرع از کثرت ورود — یافت هر گوشی مراین غوغاشنود
چون تکثر با لحاظ اجتماع — هست اقوی در حصول انتفاع
کثرت اعداد لابد در فعال — قاهریت آورد در هر مجال
گر شکافی معنیش عجز تمام — میشود ثابت به تحقیق کلام
جون بهم برخورد هیئت یکدمی — گشت منحل آن تکثر ملزمی
گه شوی قائل به نقص هریکی — از وجوب افتند هر یك بیشکی
بشنو ایعریف برهان ششم — حجت توحید را منمای گم
نام او میدان تو برهان کمال — مثبت توحیه حی لایزال
گر تعدد فرض شد اندر اله — نقص لازم آیدی بی اشتباه

می‌نسازد نقص هم با ذات حق　　با کمال محض یابد از سبق
وجه نقصان آنکه در زائد اگر　　نبود آن چیزی که باید مستقر
یعنی از شرط خدائی اندر او　　نیست چیزی نقص محض است ایعمو
پس چه نفعی از وجودش حاصل است　　با چنین فرضی خدائی زائل است
و ربود در هر دو اشراط خدا　　این نشاید هست صرف افترا
حس عاقل بر خلافش شاهد است　　حرف بی اصل و متاع کاسد است
زآنکه از اوصاف حق باشد وجوب　　هم قدم هم اولیت هم رسوب
کی توان تصویر بود این صفات　　جز برای فرد عندالالتفات
کن رجوعی بر وجوه سابقه　　تا به فهمی نطقهای لاحقه

✩✩✩

حاصل برهان هفتم را شنو　　از پی این رشته یك چندی برو
گر خدا باشد ز فردی بیشتر　　با لزوم معرفت ای با هنر
حاصل آید کلفت مالا یطاق　　بر چنین امری نشاید استباق
چونکه ماین نیست عرفان ممتنع　　از چه راه این نکته گردد منتزع
پس چه تکلیفی است از بهر عبید　　بر شناسائی خلاق مجید
مقصد از برهان هشتم ایعزیز　　نکتهٔ با مغز باشد کن تمیز
نقص ممکن مقتضی شد تا خرد　　گشت قائل بر خداوند صمد
احتیاج ممکنات آید دلیل　　بر وجود کردگار بی بدیل
گر نبودی نقص کی رفتیم ما　　زیر بار خالق ارض و سماء
پس برای رفع نقصان یك خدا　　هست کافی بهر ما زائد چرا
بهر ثانی هست برهان و دلیل　　مدعی بر بیشتر باشد ذلیل
اصل با ما چون به زائد منکریم　　خصم ما را طفره باید ای ندیم
تا بروز حشر آنهم عاجز است　　بهر اثبات ای فهیم حق پرست

چون بلاترجیح رجحان ناروا است	عقل کامل مثبت این مدعا است
بهر یك مصداق رجحان بی‌سخن	فاش ظاهر باشد او بی «لاولن»
لیك بهر زائد این رجحان غلط	دعوی واهی و عنوانی شطط
بلکه می‌آید تسلسل در مقام	فاغتنم یا صاحبی لب الکلام

...

نوبت برهان تاسع شد کنون	عقل شد ما را بدانسو رهنمون
هم ز قرآن شد بیانش مستفاد	رب ثبتنا علی نهج الرشاد
گردو باشد خالق ارض و سماء	هر دو فاسد میشوند و بی بقاء
این بود معلول کل عاقلین	کم دلیلی مثل او باشد متین
هم چنین کاندر میان خانهٔ	شد مؤسس چونکه یك کاشانهٔ
گردو کس شد اندر او فرمان گذار	کی اساس او بماند بر قرار
در محلی گر دو باشد کدخدا	یا که در شهری حکومت شد دو تا
یادو سلطان جمع دریك مملکت	میشود فاسد جهان از هر جهت
با چنین فرضی نیابد انتظام	امر عالم ایها الحبر الهمام
چونکه می بینیم باشد منتظم	کل اجزاء عناصر ملتئم
علوی و سفلی موالید ثلاث	کل آنها با متاع و هم اثاث
پس نظام ما سوا برهان ما است	که مؤثر واحد یکتا خدا است

...

مستمع شو بهر برهان دهم	رشتهٔ مربوط را منمای گم
نفرت اشراك نزد عاقلین	طرفه برهانی است معقول ورزین
دیگ شرکت هیچگه ناید بجوش	آتش اندر زیر او باشد خموش
از غریزیات خلق عالم است	این بیان از هر جهت مستحکم است
هیچ کس را خوش نیاید از شریك	از ادانی تا اعالی تا ملیك
بالخصوص آنکس که باشد مقتدر	بهر شرکت هیچ نبود منتظر

عجز باشد داعی افراد ناس　　گر شریك آرند در جمع اساس
چونکه شد مرجوح پس نبود روا　　از برای حق شوی قائل ورا
نسبت مرجوح بر کامل مده　　رسم عجز و نقص بر واجب منه
با لخصوص ازملك باشد بیشتر　　شرکت آنجا بیشتر دارد خطر
استمع برهاننا الحاد يعشر　　**يا اخی واستعملن حق النظر**
گر کنی فرض خدا بیش‌ازیکی　　شو دقیق از بهر فهمش‌اندکی
گر که مخلوقند از او بی نیاز　　نیست او را از بواقی امتیاز
پس وجود او بود لغو و عبث　　از قدم محروم و واقع درحدث
هان میاور نام او را در میان　　با چنین‌فرضی‌خدااورا مخوان
این چنین معروف‌شد نزدفحول　　لیس میز بین اعدام جهول
گر چنین‌باشد هزاراز نیست‌را　　فرض هستی کرده نامش نه‌خدا
بر چنین فرضی چه میباشداثر　　مطلبی واهی درختی بی ثمر
ور نباشد از وجود او غنا　　شخص او باشد دخیل کارها
پس تعاون لازم اندر داوری　　با وجود آنخدای دیگری
آید آنگه نقصشان ثابت شود　　هر دو در افعال محتاج مدد
احتیاج آمد الوهیت خراب　　عاقلا بگذر ز حرف نا صواب

...

سوی ثانی عشر کن عطف‌عنان　　اسب‌عقل‌خودبدان سو کن‌روان
عقل گوید ذات عاری از صفات　　می نشاید بود خلاق ذوات
قاهریت لازم ذات خدا است　　گر نباشد کی‌خدائی راسزااست
و این‌صفت‌با فرض اثنینی‌محال　　معترض‌را نیست در اینجامجال
قاهر مطلق نباشد جز یکی　　واحدی باید به مسند متکی
ثالث العشر از براهین در شمار　　این بود ایعارف کامل عیار
در بنی اخبار از وحدت رسید　　قل هواله شاهد ایمرد رشید

گر که او صدق است ثابت مدعا — ورنه کذب حق کجا باشد روا
کذب نقص و بر خدا شد ممتنع — چون کمالات است در او مجتمع
رابع عشر اجتماع و اتفاق — از تمام عاقلین خوش مذاق
بر تفرد در تمام دوره‌ها — انبیاء و اولیاء و اوصیا
کاملین دهر فی کل القرون — عدهٔ ایشان ز حصر و حد فزون
این چنین اجماع عقلا حجت است — بلکه هرگز نمره‌اش ناید بدست
از برای هیچ امری از امور — فی جمیع الدهر تا یوم النشور
کی توان تکذیب از پانصد کرور — در چنین موضوع با فرط ظهور
آنهم از این نمره اشخاص متین — مثل حزب انبیاء و مرسلین
یا که تالی تلو ایشان در مقام — مردمانی واقعاً خیر الأنام
احتمال کذب بر ایشان محال — غیر حق و صدق اینجا نی مجال
گر خدای دیگری در کار بود — اسم و رسمی هم از او اظهار بود
قال مولانا امیرالمؤمنین (ع) — حجت حق سرور و سالار دین
غیر او گر بود ربی در جهان — آمدی از نزد او پیغمبران
لاتتك البینات و الرسل — مخبراً من عنده حکم السبل
هر چه آمد هم نبی و هم ملك — از فضای عرش و اطراف فلك
جملگی مخبر ز نزد یك خدا — شاهد توحید ذات کبریا
قرنها بگذشت و عالم پیر شد — هر وجودی در خط تدبیر شد
ز انخدای دیگری نآمد خبر — نه کتاب و نی رسول و نه اثر
عقل کو انصاف کو ادراك کو — نطفهٔ پاکیزه شیر پاك کو
تا کند تصدیق این برهان بدل — و ز بیان حرف واهی منفعل
تا باین مقدار برهان و دلیل — بهر وحدت هست کافی ای جمیل
بیش از این مارا نه حالی نی مجال — بهر سامع هم شود حاصل ملال

در صفات حق

این زمان بنما قلیلی التفات تا کنم تشریح افعال و صفات
اصطلاح جملهٔ اهل کلام حاصلش این است اندر اینمقام
کز برای او است انواع نعوت جامعش محصور در سلب و ثبوت
برخی از آنها صفات ذات دان پارهٔ باشد نعوت فعل آن
ثلهٔ در اسم اوصاف جلال بعض دیگر نامشان نعت جمال
مرجع سبع ثبوتی ای عزیز هم بسلبی میشود میکن تمیز
پارهٔ زانها صفات ذات او است کاندر آنها نزد عارف گفتگواست
بعض دیگر را صفات فعل دان فرق هر یك را کنم اینك عیان
هر صفت کوراست ضدی درقبال از وجودیات باشد از فعال
لیك غیرش از صفات ذات کو چون نباشد از وجودی ضد او
فرق دیگر آنکه باشد در ازل عین ذات پاك حق عز و جل
خارج از عنوان مقدوری مدام نفی او از ذات در نزد کرام
تا ابد منفك نباشندی ز هم غیر ممکن هیچ آنی از قدم
این بوداو ، اواست این عیناً یکی در عبارت ضیق باشد اندکی
مثل علم وقدرت، و دیگر حیات غیر اینها فعل را میدان صفات
فرق سیم آنکه اندر وصف ذات بیش و کم معقول نبود در جهات
نی نقیصه نی زیاده نی عدم ره نیابد اندر آنها هیچ دم
بر خلاف آندیگر کاو را رواست بادلیل است این نه محض ادعاست
همچه خلق ورزق وایجاد کلام رب و فقنا لأتمام المرام
فرق رابع آنکه نعت ذات پاك سرمدی باشد چه عقل تا بناك
نفی اضدادش نماید بردوام لایزال و لم یزل دارد نظام
لیك وصف فعل دارد اختصاص نفی أضدادش کند دروقت خاص
نفی ضدش میکند با اقتضا در زمان بود خود لامطلقا

٭٭٭

علم بهر حق بود اول صفت ‌ ‌ حسن او مکشوف اهل معرفت
بر لزومش ده دلیل اندر کتب ‌ ‌ ثبت و مسطور است ازعنوان‌لب
وجه اول آنکه خلاق جهان ‌ ‌ کارهائی کرده اندر هر زمان
کل آنها محکم و متقن اساس ‌ ‌ هم قرین حکمت و تحت قیاس
جملگی محفوف انواع حکم ‌ ‌ از بدایع اندر آنها مرتسم
با تأمل حال آنها آشکار ‌ ‌ فاش وظاهر صنعت پروردگار
کن تأمل در فصول اربعه ‌ ‌ بین خصوصیات هر یك شایعه
بهر اصلاح مزاج بندگان ‌ ‌ خوش مناسب هریکی باشدعیان
نیك بنگر نفع امطار و سحاب ‌ ‌ بهر اهل خاك ای عالی جناب
باد را بنگر چسان خوش‌میوزد ‌ ‌ از پی رفع عفونت در صدد
گر نبودی باد کناس زمین ‌ ‌ کس‌ندیدی‌حال‌خوش‌وضع‌متین
مصلحتها هست در خلق جبال ‌ ‌ فوق تصویرات و ادراك وخیال
عیش حیوانات و نفع آدمی ‌ ‌ حاصل‌است از کوهها در هردمی
هست در او از نباتات و کنوز ‌ ‌ کی شناسدقدر خیر، اهل‌رموز
چشمه‌های آبها جاری از او ‌ ‌ هرچه‌خواهی‌هست‌موجوداندراو
نیك بنگر حکمت شمس وقمر ‌ ‌ از نجوم و هم کواکب سر بسر
آنچه حق بنهاد در آنها ز نور ‌ ‌ بهر مردم مایهٔ عیش و سرور
گر نبودی آفتاب و ماهتاب ‌ ‌ روز و شب‌مستور بودی‌درحجاب
کی توانستند مخلوق زمین ‌ ‌ زندگانی کرد با حالی چنین
باعث روئیدن زرع و نبات ‌ ‌ در حقیقت مایهٔ بود حیات
هیکل انسانی و وضع بدن ‌ ‌ و آنچه از اعضاء باو شدمقترن
مایهٔ عبرت برای عارفین ‌ ‌ صورت حق عبرة للنا ظرین
هر که‌از تشریح باشدباخبر ‌ ‌ نیك فهمد خلقت نوع بشر

رو توتوحید مفضل رابخوان **تا بفهمی مغز مطلب را عیان**

کل مصنوعات ذات الخاصیه   آنچه بگذشته است وباشد باقیه

جزئی و کلی بچندین اعتبار   جملگی برهان علم کردگار

عقل گوید این چنین فعل سدید   شاهد علم است وهم بطش شدید

هر که کرداینگونه محکم کارها   گشت ازاوظاهر مراین اطوارها

او است عالم بر خفایای امور   ورنه چون یابد چنین صنعت ظهور

بشنود هر کس ز غیر خویشتن   طرفه آوازی خوش و صوتی حسن

یا که بیند خط خوبی از کسی   همچه خط میر با لذت بسی

یا عباراتی و الفاظی فصیح   بشنود از نسج اشخاص ملیح

حکم خواهد کردمن دون ارتباب   بر وجود علم بر وجه صواب

از بدیهیات باشد این بیان   نیست جای شبهه بهر این و آن

این خودش برهان و بل بالاتر است   دروضوح ازشمس روشن اظهر است

کل مصنوعات و مخلوقات رب   علوی و سفلی ملیح و منتخب

با الخصوص ای منصف کامل عیار   خلقت «نحل» است لم اعتبار

یکنظر بنما و قدری شو دقیق   در فعال او نگه کن ای رفیق

بین چسان بیت مسدس از لعاب   مینماید او بنا با صد شتاب

هیچ معماری چنین زیبا اساس   می تواند کرد از او اقتباس

گر نبودی وحی حق بر آن مگس   کی ز فهم خود نمودی مقتبس

✿✿✿

وجه دیگر آنکه علم آدمی   فاش ومحسوس است زائد یا کمی

کی توان انکار علم عالمین   جز بعنوان لجاج از جاهلین

علم انسان هم بلا علت محال   پس بود از علم ذات ذوالجلال

ورنه دور و هم تسلسل در مقام   لازم آید ایها الحبر الهمام

وجه ثالث آنکه فعل از اختیار   چون شود ناشی بدان علمش مدار

فعل مختار مرید با شعور | لازم علم است با فرط ظهور
وجه رابع نص قرآن مجید | اتفاق انبیا بهتر شهید
مثبت علم است باضم خرد | هوش کوتااو بمعنی پی برد
وجه خامس آنکه بافرض حیات | علم از بهر خدا یابد ثبات
چونکه اوحی است وقطعاً عالم است | عقل براین نکته بیشك حاکم است
وجه سادس جهل نقص معظمی است | پس زذات حق تعالی منتفی است
ذات کامل جهل دراو کی رواست | این چنین برهان دلیل مدعاست
جهل چون نقص است ضداو کمال | پس وضوح امر شد ازاین مقال
چون به این مقدار واضح شد مرام | باقی اوجه بماند در مقام
همچه شمشیری که ماند در غلاف | تا برون آید بهنگام مصاف

✿✿✿

وصف دیگر آنکه واجب قادر است | قدرتش چون سیف باتر شاهر است
سلطنت دارد به فعل و ترك هم | نیست موجب ملتفت باش ایصنم
فاعل مختار غیر از موجب است | فهم فرق این دوعین مطلب است
هر یکی را امتیازاتی جدا | ثبت در علم کلام ای مقتدا
چون نه حالی هست اینك نی مجال | مختصر گویم برای اهل حال
آنکه شد نزدش مساوی فعل وترك | او بود مختار محض سازو برگ
هم کند آباد وهم سازد خراب | هم عقاب آرد همی بدهد ثواب
گه بمیراند گهی احیاء کند | گه بپوشاند گهی افشاء کند
الغرض باشد مساوی نزد او | هر دو روی کار ایمرد نکو
گر دهد تخصیص باحکمت رواست | یا دهد ترجیح هر نحوی بجااست
چون دهد تقدیم هستی بر عدم | یا به عکس آن بر افرازد علم
ممکنش باشد بدون اضطرار | باشدش بر هر دو دائم اقتدار

فاعل موجب به‌عکس او شناس — بلکه او را ضد اول کن قیاس
تعرف الأشياء بالا ضداد را — مستند بنما شناس افراد را
فعل بالایجاب‌ضعف مطلق‌است — در حقیقت بر نبودن ملحق‌است
فاعل آن فعل‌اسمش فاعل‌است — کی برای فاعلیت قابل است
چون ضیاء شمس‌وهم‌احراق نار — هیچیك را نیست بر فعل‌اختیار
نه توانندی علاج کار خویش — چون ز ایجابند دایم سینه ریش
صورتاً فعلی از آنها ظاهر است — باطناً ز افعال حی قادر است
چون به‌فعل‌وترك‌هریك‌عاجزند — کی‌به کارخویش‌هر گزمایزند
چونکه فرق هر یکی‌معلوم شد — معنی هر فاعلی مفهوم شد
اینزمان گوئیم وصف اقتدار — در وجود و ذات باشد بر قرار

✩✩✩

اولین برهان قاطع در مقام — قدرت خلق است بر فعل تمام
چونکه می بینیم ما حس بصر — در سباع وحش و حیوان وبشر
اختیار قدرت و فعل و عمل — هست در ایشان بلا ریب وخلل
از خدا این فیض بر آنها رسید — پس چسان او را نباشد ای‌فرید
معطی هر شیءاو را واجداست — پس‌عطایعنی‌چه گرخودفاقداست
وجه‌دیگر آنکه‌قادراشرف‌است — غیر قادر عاجز و بیمصرف‌است
نسبت نقصان به ذات حق مده — عارفا این عار را بر خود منه
سیمین برهان برای مدعا — خلق عالم باشد از ارض وسما
با جمیع آنچه درآنهاستی — داند آن دانا که او بیناستی
هیچ کور بی شعوری هیچگاه — در وجود خود ندارد اشتباه
با چنین افعال و اطوار هنر — با هزاران‌خلق از انسان بیشتر
آدم‌عاقل تو اند ای فهیم — نفی قدرت کردن از حی قدیم
هم مگر باشد لجوج و معتسف — قلب او باشد چه ماه منخسف

✿✿✿

ثالث الأ وصاف میباشد حیاة / بلکه او روشن تراز باقی صفات
حجتش هم واضح و پیدا بود / علم و هم قدرت دلیل ما بود
چونکه هستی با حیات او توأم است / منی و عندی و هذا مبهم است
معنی او آنکه باری قادر است / کل اشیاء در حضورش ظاهر است
رابع و خامس ز اوصاف خدا / دان مرید و مدرك است ای باصفا
گر چه ادراك است از اسماء علم / وز شئون علم اصلح فافتهم
لیك عنوانش بجای خود خداست / بر بلوغ از شرع ما را اکتفا است
هست در قرآن سمیع و هم بصیر / عقل هم گوید که او باشد قدیر
هر یك از اینها کمال لازم است / نهیه بر تصدیق آنها جازم است
در اراده نطق و صحبت بیشمار / ما طریق حق نمودیم اختیار
اختصاص فعل بر فرد زمان / دون فرد دیگری باشد عیان
هم به وقتی دون وقتی واقع است / پس مرید است آنکه گاهی مانع است
مایهٔ تخصیص باشد مصلحت / هر چه آمد او است عین منفعت
از صفات حق کراهت را بدان / ثابت است از بهر ذات او عیان
راه اثبات کراهت صعب نیست / همچه برهان ارادت کو جلی است
بهترین حجت ورود شرع و دین / مشتمل بر امر و نهی مستبین
أمر باشد منبیء قصد و مراد / نهی باشد کاشف کره زیاد
چون او امر با نواهی کاشفند / از مصالح وز مفاسد واقفند
امر گوید گر نبودی مصلحت / امر بر فعلی نمیشد بی جهت
هم چنین در شیء ار نبود فساد / بی سبب منهی نگردد از عباد
پس اراده در حقیقت با صلاح / لازم و ملزوم تا آید فلاح
هم کراهت با فساد معنوی / توأم آمد گر بدقت بشنوی

✿✿✿

وصفی از اوصاف او باشد قدم / هم بلا آخر باجماع الأمم
ذات او بی اول وبی آخر است / چون بهر موجود ذاتاً قاهر است
اول است و آخر است اما بذات / بر دوام خویش او دارد ثبات
از زمان و هم زمانی خارج است / هستی محض است و بود ساذج است
نیستی سابق و لاحق بر او / ممتنع جز این چه میگوئی بگو
واجب بالذات را چون عارفی / پس ز اسرار قدم هم واقفی
کن رجوع قهقری ای خوبرو / تا رسی بر وحدت و برهان او
آنچه آنجا از وجوه معتبر / ثبت و تدوین است و باشد مستطر
جمله شاهد بهر این دعوای ما است / درد جهل الحق که درد بی دوا است
در تکلم کز صفات کبریا است / هم میان مسلمین غوغا بپا است
کو بود حادث و یا باشد قدیم / مختصر گویم بطور مستقیم
اصل این نعت از صفات فعل دان / زاین جهت بی شبهه اش حادث بخوان
چون مرکب شد ز اصوات و حروف / چون توان گفتش قدیم ای باوقوف
نحوهٔ ایجاد او راجع به ذات / وز شئون قدرت است و هم حیاة
لیك موقوف است بر اوقاف خاص / بر مقامی چند دارد اختصاص
آنچه بهر قدرت آمد احتجاج / مثبت نعت تکلم بی لجاج
اتفاق انبیاء محترم / نص قرآن مجید منتظم
هم ضروریات ادیان هر زمان / هم احادیث و روایات حسان
هر یکی گویند با بانگ بلند / کاین صفت باشد بغایت ارجمند
عقل هم گوید هر آن باشد کمال / هست موجود از برای ذوالجلال

...

صدق باشد بهر او آخر صفت / حسن او مکشوف اهل معرفت
نهیه گوید این بود وصف جمال / ضد او نقص است و بر واجب محال
صدق با حسن است و کذب آمد قبیح / نسبت کذب است بر حق ناصحیح

صدق باشد مایهٔ نظم جهان / وز دروغ آید خلل بر اهل آن
پس چسان بر او روا باشد دروغ / چون چراغ کذب را نبود فروغ
در بنی هم لعن بر کاذب رسید / می نزیبد بر خداوند مجید
گر که او گوید دروغ و خلق راست / او شود مرجوح رجحان خلق راست
لازم آید اینکه این خلق زبون / اشرف از خالق شوند و افضلون
گر نباشد صدق ، شأن ذات پاك / هم چنین در انبیاء با لأشتراك
کی توان اثبات حکم و شرع دین / کی توان اثبات حزب مرسلین
رفع اطمینان ز فرمان اله / میشود بالمره آمد اشتباه
مدعا روشن بود چون آفتاب / کو بود لازم به اجماع و کتاب
بلکه باشد از ضروریات دین / هم چنین حاکم به وی عقل متین

...

چونکه فهمیدی ثبوتیات را / این زمان بشناس سلبیا ترا
نفی ترکیب از خدا اول عدد / عقل بر نفیش مدام اندر صدد
چون مرکب بر سه قسم است از قضا / هر سه منفی باشد از رب سماء
عقلی و ذهنی و دیگر خارجی / ذات واجب دان بسیط سازجی
لازم ترکیب چون شد احتیاج / افتقار آمد دلیل اعو جاج
چونکه کل و جزء بر هم مفتقر / با وجود جزء باشد مستقر
میرود جزء از جلو کل از عقب / این بود واضح چه حال روز و شب
المرکب ینتفی را رو بخوان / با نتفاء الجزء ای عالی مکان
حاصل عیب اینکه با این فرض بد / انقلاب حال آید تا ابد
آنگهی واجب شود ممکن یقین / و این خلاف فرض و عقل و شرع دین
دیگر از اوصاف مسلوب از وجود / نفی جسمیت ز خلاق و دود
حنبلی گوید خدا جسم است و جان / می نشنید بر فراز آسمان
حرف نامربوط و قول نا تمام / عقل کامل منکر است از اینکلام

پانزده وجه متین معتبر / نفی جسمیت کند ای با خبر
بعض آنها را بطور اختصار / می نویسم تا بماند یادگار
جسم باشد با حوادث توأمان / پس چنین چیزی بود ممکن بدان
ذات واجب نیست ممکن ای ادیب / یا اخی لا تبق فی شك مریب
جسم را لازم تحرك یا سکون / حس ما باشد دلیل و رهنمون
واین دورا محسوس باشد انتقال / انتقال از بهر واجب دان محال
لازم جسم است حیز یا مکان / این تلازم را به حکم عقل دان
بلکه محسوس است وحالش واضح است / چون چنین شد افتقارش لایح است
افتقار و ذات واجب ای عجب / جور ناید با هم ای عالی نسب
گر که حق باشد بجائی مستقر / میشود نا چار بر او مفتقر
میشود ذوالمبتدا و المنتهی / پس ندیم فقر باشد دائماً
چونکه ذوالأطراف دارد احتیاج / بر جهات و دورهٔ خود لاعلاج
و این نسازد با وجوب وبا قدم / گوش دل بگشا و بشنو باز هم
گر بود جسم آنخدای بی نظیر / لازم آید امتزاج ای دلپذیر
اختلاط ومزج بر ممکن رواست / بهر ذات پاك واجب کی سزاست
وجه دیگر از عیوب این مقال / بهر رفع شبهه از و هم و خیال
اینکه با فرض وقوف اندر محل / یعنی اندر عرش اعظم فی المثل
حمل او ممکن شود از هرطرف / بر ملایك جمله با شوق وشعف
پس شود محمول مخلوقات خویش / حامل و محمول با هم سینه ریش
نحوهٔ هستیش با وقت دیگر / فرق یابد بعد با اول مقر
حاصل آمد کیف وحیث وانفعال / عارفا بیدار شو چشمت بمال
در یمین عرش فرضاً گر قعود / حاصل آید چون دراو آید فرود
پس یسار عرش افتد در طرف / این جهت یابد بر اوعز وشرف
آنگهی ترکیب آید در میان / نیك دقت کن در این عالی بیان

چون خدا شد در مکانی برقرار — مثل پیدا میکند ای هوشیار
کل مخلوقات زاین حیث ای عزیز — می نیابند از وجود او تمیز
اوشود صاحب مکان چون دیگران — لیك در قرآن خلاف آن بخوان

...

غیر مرئی بودن از اوصاف اواست — خوان تو قرآن بین که این آیت دراوست
«لن ترانی» راچه خواندی آنگهی — میدهی تصدیق آن با آگهی
عقل گوید دیدنی باشد محاط — رؤیت از بهر احاطه شد مناط
گر خدا مرئی شود دریك زمان — او محاط خلق گردد نا گهان
میشود معلوم خاق از هر جهت — این چنین حرفی ندارد منفعت
اومحیط است وهر آنچه غیراواست — جملگی باشد محاط ازمغز و پوست
شرط رؤیت اتصال و انطباع — او بود فرع تصور بی نزاع
چون تصور بهر ذات او محال — پس برای اینسخن نبود مجال
نیست ممکن دید بی فصل هوا — اندکی هم بعد از مرئی روا
و این نمی‌سازد به آن ذات مجید — زآنکه باشد اقرب از حبل ورید
لازم رؤیت تجسم آمده — بهر مرئی همچو « نار مؤصدة »
قبح آنهم بهر واجب روشن است — فهم معنی دائماً مستحسن است

...

نفی معنی را ز ذات کردگار — از صفات او شمار ای هوشیار
سلب او از حق بود توحید او — نفی باشد موجب تمجید او
اشعری چون بهر او ثابت نمود — باب کفر وزندقه بر خود گشود
گفت او باشد صفت قائم بذات — عالم بالعلم ، حی با لحیوة
قادر با لقدر باقی با لقدم — همچه باقی خلق یابد بیش و کم
گر شوی در فهم این معنی دقیق — میشوی مسبوق بر عیب ای رفیق
فرق موصوف و صفت درمردمان — ظاهر و لائح چه ماه آسمان

فرض موصوفی شود بعدش صفت   فصل واضح نزد اهل معرفت
پس خلو ذات ممکن از صفات   بعد تر حاصل شود این ارتباط
ذات واجب هم اگر باشد چنین   نقص او چون خلق گردد مستبین
عیبها حاصل شود در این مقام   نقص ترکیب وخلو و انفصام
علت و معلول و دور و افتقار   مثل وتحلیل وحدوث واضطرار
حالت تعطیل و کیف و انفعال   کل اینها هست بر واجب محال
نیست باری جوهر ونبود عرض   تابعیت را بدان اول مرض
آنچه بشمردیم اکنون از عیوب   میشود حاصل بدان ایمرد خوب
کردگار ازغیر باشد بی نیاز   او غنی مطلق است وچاره‌ساز
بی نیازی چون بود اول کمال   پس بود ثابت برای ذوالجلال
فقر خاص ممکن نا چیز دان   نیست با واجب مناسب هیچ آن
آنچه بگذشت از براهین درسبق   بهر ما کافی است بانظم ونسق
عارفین را یك اشارت کافی است   غیر شان را کی مناره وافی است

...

مستمع باشید یا اهل العقول   بهر شرح و بسط ثانی ازاصول
مبحث عدل آمد اینك در میان   منتظم از عدل احوال جهان
عدل دویم از اصول دین بود   از اصول مذهب و آئین بود
گرچه درمعنی است جزء اصل دین   منکر او هست جزء کافرین
لیك در ظاهر قوام مذهب است   اصطلاحاً این عبارت انسب است
چونکه جمعی زاهل سنت برخلاف   رفته اند ازراه ظلم و اعتساف
اشعریها نسل «بوموسای» دون   مردمانی احمق وقومی زبون
بر خلاف مسلك حق رهسپار   از طریق عقل افتاده کنار
قائل تقبیح و تحسین نیستند   در حقیقت اهل این دین نیستند
حکم عقل رهنما را منکرند   درد دارند و دوا را منکرند

حسن و قبح عقلی اندر نزدشان / بی اثر باشد مگر ظلم عیان
این دو راز حکم شرع مستطاب / اخذ بنمایند یعنی از کتاب
این چنین گویند در طی سخن / آنچه شرعش نیك داند او حسن
وآنچه شرعش نهی فرموداو قبیح / لیس للعقل هنا حکم صریح
این سخن بی حرف اصلا باطل است / شرح او هم واقعاً بی حاصل است
هر که را باشد شعوری مختصر / و از فعال خلق باشد با خبر
میدهد تصدیق کاندر کارها / عقل کامل هست لم اقتضا
مستقلا حکمها دارد مدام / نیست نزد عاقلین جای کلام
شاهد مطلب که جمعی از بشر / کز دیانت عاریند و بی خبر
منکر دینند و بعث انبیاء / چون طبیعیین بی شرم و حیا
نی قبول مبدء و دیگر معاد / منحرف از مسلك و نهج رشاد
با چنین تفصیل در حکم خرد / شبهه نبود بهرشان از نیك و بد
صدق را محبوب لکن از دروغ / مجتنب چون کذب را نبود فروغ
حکم بر انقاذ غرقی میکنند / کار های خوب اجرا میکنند
آنچه خوب وبد بفهمند از امور / فعل وترکش را مصمم دردهور
عدل را نیکو شمارند و صحیح / ظلم را دانند کاری بس قبیح
گر بدی دائر مدار شرع ودین / حکم حسن وقبح کی بوداین چنین
الغرض ظلم است در عالم رکیك / شرع باعقل اندراین معنی شریك
حاکم این حکم اجماع و کتاب / هم چنین اخبار بیرون ازحساب
نهیه در موضوع اول حاکم است / مختصر هرذیشعوری جازم است
بر بدی ظلم و قبح ذاتیش / هم به حسن عدل وخوش مرآتیش
لب ما حاکم به عدل کردگار / چونکه از عدل است عالم برقرار
انه لایظلم الناس از بنی / خوان اگر اهل لسان یعربی
لعن فرموده خدا بر ظالمین / پس چسان خود ظالم است ای نازنین

وجه دیگر آنکه ظلم بی حساب / میشود ناشی ز فقرای مستطاب
علت ظلم است فقر و احتیاج / ز این سبب درخلق آمداعوجاج
حاصل ظلم است یا رفع ضرر / یا که جلب نفع ای عالی گهر
و این دو بر واجب محال و ممتنع / استمع منی الکلام و انتفع
قادر با لذات و خلاق و غنی / فعل او بر عدل باشد مبتنی
چون ندارد احتیاج و افتقار / نسبت ظلمش مده ای هوشیار

✿✿✿

در عدالت ای برادر بحثها است / بهر هر یك مختصر شرحی رواست
بحث اول در بیان آنچه آن / علت حکم است موضوعاً بدان
بحث ثانی آنکه برهانش کدام / قبح ضدش از چه باشد در انام
بحث ثالث آنکه ما بالاختیار / فاعل فعلیم لا بالأ ضطراب
گرچه این مطلب بخوبی واضح است / نی بیان حجت او خود لائح است
لیك میباشد وجوهی للمرام / رب وفقنی لحسن الآختتام
با لضرورة اختیار فعل و ترك / هر دو محسوس است نزد اهل درك
هم توانی خوبی و احسان کنی / هم به ظلمی خانهٔ ویران کنی
هم به آنی فحش گوئی هم سلام / هم نمائی مؤمنی را احترام
هم بگوئی ذکر و هم خوانی دعا / هم نمائی غیبت و ظلم و جفا
گه بخوابی گه زجا خیزی دمی / هم سخن گوئی زیاد و هم کمی
هم زنی از ظلم بر فرق یتیم / بینواها را نمائی دل دو نیم
هم کشی از مهر دستی بر سرش / مرحمت فرموده بنشینی برش
فرق این افعال در عین ظهور / کی توان انکار الا از غرور
گر نبودی اختیار از بهر ما / کارها بودی علی حد السواء
همچو شمس و ضوء نارو احتراق / بی وجود میل و فکر واشتیاق

فرق چون محسوس شد پس نفی او باطل و فاسد بود ای خوبرو
نیست آیا فرق ای عالی مکان بین آرام آمدن از نردبان
یا کسی دستی زند از پشت سر تا بیفتی بی خیال و بی خبر
هر دو جنبش باشد اما در میان فرق باشد از زمین تا آسمان
جنبش نبض و دیگر تحریك ید هست آیا مثل هم ای معتمد
گر بگوئی این دو یك باشد خطا است چون میان این دو حساً فرقها است
گر نبودی فعل یا مقدور ما کارهای روز و شب میسور ما
غیر جایز بود تکلیف بشر با وجود نفی آن در این سفر
ور نباشد بار تکلیف ای جناب میشود باطل ثواب و هم عقاب
پس نه عصیان و نه کفران و نه نار نه بهشت و نه جهنم نی شمار
اینسخن پوچ است و نامربوط صرف این گل بد بوی را منمای عرف
هیچ عاقل می نگوید اینکلام چون نیابد امر عالم انتظام
پس بود افعال ما فرع قصود تابع داعی بیاید در وجود
گر نه باشد بهر مردم اختیار فعل باشد مطلقاً از کردگار
کل عصیان و خطا باشد از او خلق کفر و فسق هم راجع بدو
و آنگهی در قبر و هم یوم الحساب خلق را بی جرم بنماید عذاب
بهر فعلی کوز ایجاد وی است این عمل را قبح بیحد در پی است
مختصر عنوان کنم دل تا رضا است گر دهم تفصیل مانع در قفا است
پس به ناچاری زنم در این عبور من قدم در وادی خیر الامور

✿✿✿

عدل اخلاقی بمعنی الأستواء استواء مابین فعل و هم جزاء
یا وقوف اعتدالی در وسط بین حدین است اما منضبط
استقامت در تمام کارها سایر اندر وسط محض راهها
مجتنب بودن ز افراط قبیح هم ز تفریط این بود عدل صحیح

شد موافق با لغت این اصطلاح   واقع معنی است این بی‌اقتراح
اصطلاح شرع ما نحو دیگر   اندر این مفهوم آرد در نظر
قوهٔ قد سیه داند را سخه   رتبهٔ عالی مقامی شامخه
کو شود رادع تو را از فعل بد   ز ارتکاب فعل عصیان تا ابد
هم نمائی از کبایر اجتناب   هم نباشی در صغائر با شتاب
هم منافی مروت هر چه هست   ترك بنمائی چه‌هستی حق‌پرست
گر شدی با قوة و با اقتدار   همچه حالی گشت دردل‌بر قرار
بهر ترك فعل بد پس عادلی   واقعاً مردی تقی و کاملی
درحقیقت این‌سه معنی‌هم‌یکی‌است   فرق بین این وآنهااندکی‌است
این اعم‌ازآندوباشدوآندوخاص   دارد آن معنی‌به بعضی‌اختصاص
اکثر الأفراد باشد سیمین   غالب خوبان و حزب مؤمنین
لیك أهل عدل اخلاقی قلیل   همچوموسی‌یامحمد(ص)یاخلیل
عقل کل فرمود در عین ثبات   شیبتنی «هود» ثم « المرسلات »
قعر این دریای بی پایان عمیق   من چه گویم بهر توضیح ای‌رفیق
هرچه‌شدمعنای‌عدل‌ایخوش‌روان   ظلم را مرضد آن معنی بدان
عدل‌وضع شیء درجای وی‌است   ظلم کار زشت‌و نارش درپی‌است
ظلم قبح ذاتیش واضح چه شب   عدل حسنش‌همچو شمس‌منشعب
عدل دائم مایهٔ آسایش است   ظلم را خونابهٔ دل زایش است
ظلم دارد خانهٔ ظالم خراب   عدل دارد نفعهای بی حساب
عدل عالم را گلستان می کند   ظلم قصر و خانه ویران میکند
ظلم را دان عاقبت باشد و خیم   عدل رادنباله جنات النعیم
عدل دوزخ را کند بر ماحرام   ظلم دارد در قیامت انتقام
ظلم کار فاسقین و اشقیا است   عدل کار کرد گارو اولیاءاست
ظلم و ظالم هر دو ملعون تا ابد   عدل و عادل هردو محبوب‌صمد

این دو مفهوم مقابل هر دوشان — حالشان مکشوف نوع مردمان
بلکه هر کند بلید ابلهی — هست او را زین دومطلب آگهی
در غریزیات مخلوق زمین — نزد حیوانات هم باشد چنین
گر نباشد عدل اندر پادشاه — حال اهل مملکت گردد تباه
گر نباشد عدل ودین گردد خراب — نی به تنها دین جهان در اضطراب
عدل باشد مایهٔ شوق عباد — بهر طاعت هم برای انقیاد
چونکه نفس شوم زنجیری کند — عدل انسانرا جلو گیری کند
گر لحاظ عدل نبود در نظر — کی شود مقبول قرآن و خبر
عدل و عقل ار حاکم ما هانبود — جملگی بودیم در عین جحود
مثبت تکلیف ما عقل است وعدل — گرچه توضیحش بود راجع به نقل
هرچه گویم عدل از آن بالاتر است — جانب خیرات ما را رهبر است

✩✩✩

الغرض در همچه موضوع متین — اختلاف آمد میان اهل دین
هر گروهیرا طریقی اختیار — هر کیرا مسلکی نا پایدار
عدل واجب نزد اهل اعتزال — اشعری گوید خلاف این مقال
عدل را واجب نداند مطلقا — به حق نه از برای انبیا
نه برای شاهد و نی در طلاق — شرط صحت بهر امر افتراق
نه برای مفتی و نی مجتهد — بهر نفی او نماید جهد و جد
نفی شرطیت کند هم از امام — در جماعت وای از این سوء الکلام
باقی اقوال او بر این نسق — عطف کن تا گفته‌ها را بر سبق
فی المثل گویدا گر عمری طویل — بنده اندر بندگی باشد دخیل
کل انواع عبادت را بجا — آورد آن عابد اندر سالها
روز ها را روزه شبها در قیام — شغل او احسان و نیکی بر دوام

عمر نوحیرا بد اینسان سر برد تا دمی کو جان شیرین بسپرد

میرسد خلاق را یوم الحساب افکند این شخص رااندر عذاب

پس بسوزاند ورا در قعر نار متصل در نار ماند بر قرار

دیگری عمری چنین عصیان کند آنچه راخواهد دلش عصیان کند

متصل اندرزناو هم اواط با زنان اجنبی در اختلاط

شغل او دائم بود شرب شراب قتل نفس و سرقت و تار رباب

غرق در بیعاری و لهو و لعب این بود کارش تمام روز و شب

پس رود کافر از این دنیا برون چون شود عارض ورا ریب المنون

پس بروز حشر با این حال زشت حق فرستد تا رود سوی بهشت

انبیاء و اولیا را سر بسر بدهد اندر قعر دوزخ او مقر

جملهٔ کفار و فساق و بدان در جنان خلد یکسر جاودان

نیك بنگر ای ادیب نکته دان هیچ مجنونی کند تصدیق آن

نیست تهمت این بیانات ایعزیز خویشتن کن درك وخود بنما تمیز

خود نماسوی کتب چندی رجوع در کلام مصطلح بنما شروع

تا به فهمی صدق این نسبت بوی باز گویم باقی مطلب ز پی

اینزمان خواهم بقدر الأقتضاء خود بفهم آنچه باشد مرتضا

من مقلد نیستم اندر اصول تا نمایم قول غیر یرا قبول

حکم عقل مستقل معتبر بهر من باشد دلیل و راهبر

پیشوای خلق عالم عقل دان شرع را هم مقرر بهر آن

هر دو نصب العین بینای من است هر یکی بهرم دلیل متقن است

میزنم مردانه درمیدان قدم تارو پود حرف بشکافم زهم

لطف حق درهر دمی یار من است خواندن لاحول هم کار من است

مطلب تحسین و تقبیح خرد مطلبی باشد صحیح و مستند

گر نبودی شرع هم حاکم در آن هر کسی فهمیدی عند الألتفات

حسن احسان را جمیع ممکنات — فاش میفهمند عند الألتفات
بلکه حیوانات معدوم الشعور — میکنند أدراك آنرا بی فطور
همچنین ظاهر بود قبح بدی — از برای منتهی و مبتدی
حسن انقاذ غریق ازاین قبیل — ردمستودع به اهلش هم جمیل
حسن صدق وقبح کذب ازهرجهت — جز که دروقت ضرریامصلحت
شاهد ادراك و استقلال او — آنکه کل خلق از زشت ونکو
اهل دین غیر اهل حق تمام — دهری و لامذهب اندر هرمقام
جملگی دارند این تصدیق را — در کتب بنموده این تحقیق را
چونکه قبح ظلم و جور اقتخام — هست واضح برعموم خاص وعام
چون توان نسبت بحق دادن قبیح — ظلم ونقص ظاهر فاش صریح
از چه ره بر خود نمیداری روا — می پسندی لیك ازبهر خدا
خالق ناقص یقین ناید به کار — آنهم اینسان نقص ایعالی تبار
گر روا شد ظلم بهر کبریا — کی توان تصدیق خیل انبیاء
بلکه راساً لغو میباشد بلاغ — چون ندارد اجرتی عندالفراغ
بلکه گر باشد عوض هم درجزا — عکس باشد چون عذاب وابتلا
این سخن پایان نداردای شهاب — ختم کن اینجابس است عنداللباب
گر بخواهی رشته طولانی کنی — وقت باید عمر را فانی کنی
بیش ازاین ناید دلیل اندرقلم — خودبخوان «دل وقل خیر الکلم»

قصیده در مدح حضرت ختمی مآب

علیه صلوات الله الملك الوهاب

از پس حمد و ثنای خالق یکتا | واجب بالذات و صانع همه‌اشیاء
قادر مطلق علیم و حی و توانـا | مدح رسولی‌است پاك‌واطهرواسنی

شخص شریفش ز کل‌عیب مبرا

علت ایجاد و اشرف از همه عالم | از همه انبیاء بـه رتبه مقـدم
مظهر لطف اله و نـور مجسم | مقصداصلی زخلق حضرت آدم

پایه‌جاهش فزون‌زعرش معلا

نام شریفش بود محمدو احمد | وربه لقب خوانیش رسول مسدد
طاهرو کامل‌حبیب‌ومصطفی‌الامجد | جملهٔ القاب اوسه باشد ویکصد

کنیا ابوالقاسمش‌زعالم بـالا

لفظ بود قاصر از بیان جلالش | عقل کذلك ز درك علم و کمالش
شمس و قمر ذرهٔ زنور جمالش | شهد و عسل هم نمونهٔ ز مقالش

موی‌سیاهش نشانهٔ‌شب یلدا

گرچه بخلقت ز خلق بود مصدر | لیك بظاهر عقیب گشت مقرر
برهمه واضح نمود صدر مؤخر | بخ‌ بخ و طوبی بآن جناب موقر

احسن واملح‌زکی‌وازهدواتقی

من به چسان‌بازبان الکن و قاصر | مدح کنم آن نبی امی طاهر
ذرهٔ مخفی کجا چنین شده ظاهر | نیست مگر فیض حی‌قادر قاهر

لطف الهی نمود طبع مصفا

جملهٔ‌قرآن بوصف اوشده حاکی | خلق ثنا گوی او به نیکی‌وپاکی
بایم‌لطفش زنار وحشر چه باکی | گر نبدی او بصلب آدم خاکی

بهرسجودش ملك نبود مهیا

عرش و سموات و لوح و کرسی و افلاك جنت کوثر درخت طوبی و املاك
آب و هوا و نجوم و عنصر و ادراك هست طفیل وجود خواجهٔ لولاك
سید رفرف نشین لیلة الاسری

صدرنشین سریر رفعت و شوکت زیب ده بزم بارگاه نبوت
نور لطیفش عجین رحم و مروت قائد خوبان رئیس اهل فتوت
معنی یاسین و نور و عم و طه

معدن علم و وقار وجود و سخاوت برسر پاکش به حشر تاج شفاعت
نیست ورا غصهٔ جز غم امت دادرس انبیا به روز قیامت
نسبت ایشان به او چه قطره بدریا

ظلمت و جهل ازمیان خلق طرف شد نجم سعادت به برج عزو شرف شد
چونکه جنابش چه دربرون زصدف شد جمله زمین و زمان به شوق و شعف شد
نوبت بعثت چه شد به آن شه والا

هیئت عالم تمام شد متغیر بتکده ها شد خراب و دیر محسر
شعبده بازان و کاهنان متحیر خیل شیاطین بخال خود متفکر
اهل حرم زین قضیه واله و شیدا

چون به چهل سال در زمانه قدم زد شرع متینش بشرق و غرب علم زد
کفر و نفاق ازوجود ره به عدم زد پس قدم خویش بردرون حرم زد
کل بتان رافکند و ریخت به یکجا

ایشه یثرب مکان و مایهٔ ایمان یکنظری بر شهاب از ره احسان
تحفهٔ او گرچه نیست قابل دربان لیك چه ران ملخ بنزد سلیمان
هست امیدم شود قبول و مجری

قصیده در مدح حضرت ولی الله علی ابن ابیطالب

سلام الله علیه

حمد وثناو سجودوشکروتوکل   لایق ربی که در مقام تفضل

بی سبق فکروبی درنگ و تأمل   خلقت انسان نمود بهر تعقل

عقل باو داد بهر زیب و تجمل

نیك بخواهی اگر تومعنی انسان   کاو بمقام اشرف آمد ازهمه امکان

سایر اشیا طفیلش آمده اینسان   حضرت واهب نمودش اینهمه احسان

کیست که در بحر فضل کرده توقل

آنکه نخستین وجودش ازعدم آمد   معدن لطف و عنایت و کرم آمد

نور شریفش دو شعبه منتظم آمد   صادر اول نبی محترم آمد

امر امامت دوم نمود تحمل

حجت حق شاه دین خلیفهٔ رابع (۱)   افضل و اکمل خبیر وعالم وجامع

اشجع واسخی جوادوفائض نافع   ازهد واتقی عماد وشاهدوشافع

درك مقامش برون ز فکر و تخیل

ختم رسل را بود وصی بلا فصل   نفس شریفش و آن نتیجه بود وصل

هر دوز یك نور پاك و میوهٔ یك اصل   در همه امر حسن وکیل بلاعزل

بخ بخ و طوبی به آن مقام و تأصل

---

(۱) در اخبار صحیحه دارد که حضرت خضر (ع) بحضرت مولا علیه السلام عرض کرد السلام علیك یا رابع الخلفاء مراد حضرت آدم و داود و هرون برادر موسی و حضرت امیر (ع) است چنانچه شاهد خلیفه بودن هر یك در قرآن واخبار موجوداست: ۱ ـ انی جاعل فی الارض خلیفة : ۲ ـ یاداود انا جعلناك خلیفة فی الارض ۳ ـ وقال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی : ٤ ـ انت منی بمنزلة هرون من موسی واخبار هم دیگر صراحتاً دلیل است

نام نکویش قرین نام الهی — در یم عزت شناور است چه ماهی
کس نتواند ثنای حضرت شاهی — کش با طاعت بود سفید و سیاهی
در خط فرمان او بدون تعلل

یا علی ایوالی ولایت مطلق — ای همه عالم ز نور پاك تو مشتق
طینت آنکس که شد بنور تو ملصق — روز قیامت بذات پاك تو ملحق
خیل رسل را بتو است روی توسل

ای بجلالت ز آفتاب فزون تر — شمس و قمر جنب ضوء نور تو مضمر
قاسم نار و نعیم و ساقی کوثر — زینت عرش و سماء و مسجد و منبر
موی تو پیچیده تر ز خط ترسل

این نه مدیحش که او است افضل عالم — فاش بگویم که او است افضل عالم
حامی پیغمبران و ناصر خاتم — عبد ضعیفش بجود اجود حاتم
نقطهٔ وحدت بود به گاه تنزل

شیعه و سنی بفضل او همه قائل — جمع محبین بحب او شده مایل
فیض وجودش بماسوی شده شامل — خیل ملایك بخدمتش همه نازل
بر سر کویش نهاده روی تذلل

اسم شریفش بساق عرش نوشته — بر در جنات و پشت بال فرشته
طینت پاکش بماء عدل سرشته — خط شفاعت به بازویش نبوشته
مظهر اوصاف حق بوصف ممثل

ماء بحور ار شود جمیع مرکب — جمله درختان قلم شوند و مرتب
ارض و سماء کاغذ لطیف مذهب — انس و بنی جان و هم ملیك مقرب
جمله نویسنده اش بدون تعطل

می نه نویسند از فضائل او را — عشر ز معشار از مناقب او را
بل ز هزاران یکی مفاخر او را — علم و کمالات و هم مکارم او را
دشمن او را حری لباس تقحل

کعبه از آن یافت قدر و جاه و شرافت — کو بشد از مولدش قرین نظافت
صد گل سوری کجا رسد بلطافت — بر گل رویش مگر رود به ضیافت
کسب کند از رخش برسم تنقل

مرشد روح الامین امام نخستین — حاکم بالحق رئیس فوج نبیین
قطب امامت ادیب جمع وصیین — شمس نجابت مراد عم و یاسین
ماه ولایت به برج عز و تجلل

ایکه تو ناظر بحال اهل زمانی — نفس رسولی مدار کون ومکانی
زوج بتولی و سید دو جهانی — عالم و دانا بهر لغت ولسانی
حاکم شرع متین ز فرض و تنفل

عبد عبیدت شهاب مضطر نالان — مادح کویت بقدر وسع ثناخوان
حاجت اورا بر آور از ره احسان — حفظ نما وقت موت در داش ایمان

خدمت او بر درت رسد به تقبل

قصیده در منقبت حضرت ولیة الله ام الائمة النقباء

سلام الله علیها

مدح فزون از قیاس بیحد و بیمر — لایق پروردگار خالق اکبر
صانع عرش و سماء و کوکب و اختر — جاعل ارض و جبال و جنت و کوثر
آل محمد بذات او شده مظهر

خامهٔ گوهر نشان زصفحهٔ خاطر — خواست نویسد برون به صفحهٔ ظاهر
بعد ثنای حکیم قادر قاهر — شمهٔ از فضل ومدح درهٔ باهر
زهرهٔ زهرا مهین شفیعهٔ محشر

منبع فیض و کمال و لطف و عنایت — جامعهٔ فضل و علم وارث ولایت
ماه درخشندهٔ سماء هدایت — کوکب تابان برج عز وصایت
عصمت کبری بتول انجب و اطهر

دخت نبی زوجهٔ جمیلهٔ حیدر — اصل نجابت ز صلب پاک پیمبر
بحر طهارت محل لؤلؤ و گوهر — سیدة العالمین ز کهتر و مهتر
علت غائی ز خلق ابیض و احمر

شأن و جلالش فزون زوهم و تصور — درک مقامش برون ز قید و تدبر
هر چه شود گفته نیست غیر تذکر — بهر نوشتن مداد سبعة ابحر
می نه نویسد یک از هزار بدفتر

فخر وی این بس که درریاست کبری تابع حکمش زمین و آتش ودریا
عبدمطیعش ملیك عالم بالا عرش وسماء و نجوم و اسفل واعلا
آنچه مصور بود زا سود و اصفر

آنچه نبی رابود شئون ومراتب آنچه ولی رالوازم است و مناقب
لازم حجت هر آنچه شدز مطالب واسطه بودن میان ممکن وواجب
هست معین برای فاطمه یکسر

فخر دیگر اینکه در کساء یمانی معدن عفت چه آرمید زمانی
زیر عباء جمع شد وجود جهانی گشت عیان جمله رازهای نهانی
خیل ملایك برون شدند بمنظر

از پی فخریه وحی شد ز تعالی بر همه کروبیان عالم بالا
خلق نکردم من از ثری بثریا شمس وقمر فلك وبحر وعالی وادنی
جز به طفیل وجودشان همه یکسر

خیل ملائك چه این مقاله شنیدند شأن و مقام جلال خمسه بدیدند
خدمت معبود خود زبان بگشودند از پی تفتیش حال عرضه نمودند
رب تعلم لنا فانك ابصر

حضرت حق درجواب ازره تعریف عدد اسمائهم به غایت توصیف
ار سلهم کلهم به آیهٔ تنظیف البسهم جمعهم به خلعت تشریف
اسم عزیز بتول بر همه مصدر

خواستم ازفیض لطف قادر بیچون جمع کنم درصحیفه صافی وموزون
کنیه واسم ولقب مبارك و میمون قافیه تمگ است وطبع قاصر ومفتون
به که بفهرست بشمریم به محضر

اسم دو ، کنیه یازده به شماره هم لقبش چارده به حکم اماره
نور جبینش فزون زماه و ستاره عالم امکان ورا است تحت اداره
معجر عفت بتارکش بود افسر

دنیی نبد قابل ظهور جلالش تا که شود پهن ذیل خوان نوالش

مشتهر آید جمیع فیض و کمالش | بر همه واضح شود خصال و فعالش
شوکت و جاهش بحشر اوضح و اشهر

چونکه رسد ابتدای روز قیامت | مردم محشر غریق بحر ندامت
ناگه از آن سمت ماه برج کرامت | فاطمه وارد شود بعز و فخامت
بر سرش از نور قبه چون مه انور

گرد وجودش تمام حوری و غلمان | هم زملایك جوانبش شده ملان
حشمت او صد هزار همچه سلیمان | بانگ منادی بلند جانب ایشان
چشم بپوشید از این جلالت و این فر

چونکه بوصفی کند ورود در آن روز | زلزله افتد به آنمکان غم اندوز
عترت او بر کشند نالهٔ جانسوز | از شهداء گرد او چه شمع شب افروز
اکبر و عباس و عون و قاسم و اصغر

فاطمه ایمایهٔ نجات دو عالم | منکه بود مدحت تو ذکر و مقالم
خادم بابت شهاب رفته ز حالم | سنگ حوادث شکسته قوت بالم
چشم امیدم بتو است و تحفه ام احقر

قصیده در مدح و منقبت حضرت ولی‌الله امام‌حسن مجتبی صلوات‌الله و سلامه علیه

حمدو ثنای ماسوی شایسته ذات خدا حمداً کثیراً دائماً شکراً له لامنتهی
نعت و درود متصل بر قهرمان آب و گل استاد اهل عقدوحل محمودواحمدمصطفی
بر غنچهٔ بستان او داماد و جسم‌وجان‌او در بعثتش برهان او اعنی علی مرتضی
بر مهتر اهل زمن آقا امام ممتحن سید ولی طیب‌حسن بروز کی و مجتبی
عرش‌خدارا گوشوار سلطان گردون‌اقتدار قائم تقی و مستشار اهل جهان را مقتدا
درحلم‌وحالت‌منتخب درزهدوطاعت‌منتجب صدرعجم‌فخر عرب عالم بنورش مهتدا
شمس‌ازجمالش‌آیتی خوش‌منظری‌مه‌طلعتی دریاز‌جودش عبرتی بر اوج عزت مرتقی
خورشیدقرص‌خوان‌او مه گردهٔ از نان او خلق‌جهان‌مهمان او او عالمی را ملتجا
گه‌سبط‌اکبر گویمش خورشیدانور گویمش اصفی‌واطهر گویمش ازطبعم‌این‌شد مقتضا
صلحش‌قرین‌مصلحت مقرون‌فیض ومنفعت چون‌وچراباشدغلط وجهش‌بماشدمختفی
یك‌حکمتش‌بی‌یاوری بی‌لشکروبی‌عسکری با مردمان بی سری در عمر بودن مبتلا
تابع‌به فرمان اله متبوع بااعز از وجاه بر در گهش ماراپناه امر حق او رامتکی
پروردهٔ دوش نبی گلدستهٔ باغ علی در کارحق‌باشدولی قولش دلیل ومکتفی
دربحر وحدت‌غوطه‌ور ذاتش قوام بحرو بر خورتحت‌نورش‌مستتر ازحیث خلقت‌مبتدا
شاها شهاب بینوا مربوط بر قید هوا جزدر گهت‌جای‌دیگر او رانباشد مرتجی
مستدعی از احسان تو باشد کنار خوان‌تو اندر جنان مهمان تو باحوروعین‌هم‌ملتقی

قصیده در مدح و منقبت حضرت خامس اصحاب کساء

ابی عبدالله الحسین ع ار واحنا له الفداه

حمد و ثنای حضرت حق بی مکابله — واجب بود بخلق بدون مساهلهٔ
آن صانعی که لطف عمیمش بماسوی — شامل بود بوصف دوام و مجامله
وآنگه درود بیحدووافر به مصطفی — ختم رسل حلیف سخا و مطاوله
هم برولی حضرت حق شاه لافتی — صهر نبی و طاعت او را محایله
بر نجل پاک او که ملقب به مجتبی است — در حلم کس نشد به جنابش مماثله
بر غنچـهٔ حدیقهٔ زهرا و مرتضـی — ریحـانـهٔ رسول و شهـید موائله
اعنی حسین خسرو دنیا و آخرت — با جد امجدش به شباهت مشاکله
سلطان دین حبیب خدا ماه مشرقین — در فخر با پـدر بنموده مقـابلـه
شاهی که چون بعالم ظاهر قدم نهاد — لعیا ز جنت آمـد از بهر قابله
آن کو به رتبه از همه عالم فزون تراست — از جد و باب و مام ندارد مقابله
خیل رسل بآنهمه قدر وجلال وشأن — نتوان کنند دعوی جاه و مفاضله
در مسندی که هست مصدر بحضرتش — جدش خلیل از پی خدمت معاجله
ارباب عقل با هم اگر مجتمع شوند — گردند منفعل ز بیـان و معاقلـه
آن سروری که لجه فضلش بود عمیق — نبود مجال غوص مگر از مساحله
جانها فدای او که ز فـرط محبتـش — با دشمنان خود بنمودی مدامله
آنکس که باعدو خودش دوستی کند — با دوستان خود چکند جز مغازله
خواهی که بر تو کشف شود سر این مقال — بنگـر بـه ذر اول وصـف معامله
بگذشت ازجوان وز طفل و برادران — کرد او قبول امر جهاد و منازله
با ذات حق به همت والای خود نمود — جـان عزیـز بهر شفاعت مبادله
خیل پیمبران همه عاجز ازاین عمل — مجموع اولیا بسکوتی مماطله

عنوان این عمل چه شد از جانب اله
غیر از حسین کس نشد اندر مقاوله

بهر جواب از پی بشنیدن خطاب
قامت فراخت بهر قبول مقاتله

آری کرا رسد که بمیدان افتخار
جز آن وجود پاك نماید مجادله

چون آنچه داشت داد براه رضای حق
در کل کارها بنمود او مداخله

چون امر بندگی به نهایت رسید از او
کار اله شد به جنابش مواکله

جانی بداد و جان جهانی خرید و شد
از موطن شریف بغربت مزایله

شد در خیال از پی انجام این عمل
با دقت تمام به جهد و مزاوله

تا اهل کوفیان همه یك قول و یك جهت
دادند جملگی سوی آن شه مراسله

اظهار اتحاد نمودند ظاهراً
لیکن خیالشان نبد الا مماحله

تا آنکه از کشاکش اینچرخ کج مدار
شد آنچه شد ز سبی و قتال و مجادله

بر تن خرید جمله بلاهای روزگار
بی آنکه قوم را بنماید مباهله

والله عقل قاصر از آن امر و آن مقام
و آن رتبهٔ که حق بنمودش مناوله

قبل از تولدش به جهان ذات ذوالجلال
فرمود وصف او به رسل با مناقله

عیسی و نوح و آدم و موسی به حالتش
بگریستند جمله زمانی مطاوله

کافی بوصف او که چه این مطلب بزرك
صادر شد از وجود شریفش مغاوله

اندر قبال حضرت حق کرد مرحمت
مخصوص او سه امر قرین و مواصله

در تحت قبه‌اش دعوات است مستجاب
در تربتش شفا بطریق محاوله

سیم قرار دادن نه حجت خدا
از صلب او نگر به جلال و مخایله

دریاب ایجناب ز لطفت شهاب را
از اینکه مبتلااست به خبث و مجاهله

چون خادم است و چاکر و محزون و مستمند
شوشافعش به حشر در آن شور هائله

این عمر عاریت که باو گشته واگذار
باشد قرین طاعت و عزو مداوله

قصیده در مدح حضرت حجة الله صاحب العصر و الزمان

عجل الله تعالی فرجه

ای طبع بکن همتی از راه عنایت — وی عقل نشان‌ده تو مرا راه هدایت
وی نفس بکن دورزخودظلم‌وشقاوت — شاید شودم یار نصیبی ز سعادت
از لطف خداوند شوم اوحد عالم

هر چند زدم غوطه بدریای تعقل — کآیا بودم طاقت وهم تاب و تحمل
در حمد خدا باز کنم نطق چه بلبل — ابطال نمایم روش دور و تسلسل
اثبات کنم وحدت حق خالق اعظم

ملهم شدم از غیب که ای عارف‌عاقل — هرچند که باشی‌تودراین‌مرحله‌کامل
از سعی دراین راه‌خطرناك‌چه‌حاصل — این‌بحرعمیقی‌است‌نه‌قعری‌ونه‌ساحل
جایز نه‌بودغوص‌دراین‌بحرودراین‌یم

هر گز نرسد عقل بذات احدیت — مخلوق کجا ساحت میدان هویت
عنقا نشود صید مکن خویش اذیت — مبهوت شود نهیه بکنه صمدیت
حاصل نبود فایده زاین‌فکرد مادم

چون‌نیست‌مجالی که‌رسدعقل‌به‌ذاتش — ممکن نبود رابطهٔ پنبه و آتش
آن به که کنی‌فکر‌به‌آثارو صفاتش — درقدرت و درصنعت‌ودرعلم‌وحیوتش
دانی‌به‌یقین ذات وصفت‌واحدوتوأم

یعنی که بری ره زاثر سوی مؤثر — از خلقت اشیاء زنی پی بمدبر
کیفیت خلقت را کردی متذکر — با معرفت کامل و با قلب مدکر
در حمدوثنایش بنماخویش مصمم

الله لك‌الحمد علی قدر جلالك — الله لك الشکر علی قدر نوالك
قدحار اولواللب‌علی کنه‌جمالك — یارب تو سلت الی ذیل حبالك
فاغفرلی یارب ذنوبی و ترحم

ای خالق بیچون وأیا قادر مطلق — ای جملهٔ اشیاء بر علم تو محقق

ای وصل نمایندهٔ اجزاء مفرق — از لطف کن این ذرهٔ بیقدر موفق

از بهر ثنا جوئی مولای معظم

فرمانده کل حجت حق شاه مؤید — سلطان زمان روح جهان رکن مشید

او مطلق و اجزاء جهان جمله مقید — عالم همه در ربقهٔ اوهست مشدد

هم کنیه و هم نام نبی شاه مکرم

از عرش فزون پایهٔ ایوان جلالش — صد یوسف مصری گرو حسن و جمالش

مخلوق همه ریزه خورخوان نوالش — ابناء جهان یکسر هستند عیالش

خورشید جهانتاب فلک صدر مفخم

در مملکت کون وفساد آمر و ناهی — سر در خط فرمان وی از ماه بماهی

در جنبهٔ او خیل رسل همچه سپاهی — محکوم به حکمش زسفیدی و سیاهی

در دورهٔ عدلش همه آفاق منظم

ای معنی آیات خدا مظهر قدرت — وی حاکم دیوان قضا اهل ولایت

عالم همه معلول وتوئی مقصود علت — ای ناشر احکام نبی ختم امامت

محبوب خدا شبل نبی نور مجسم

ای آنکه بود هستی عالم بوجودت — املاك سما شیفتهٔ وضع سجودت

جن وملك و وحش وطیور ندجنودت — فیض از تو رسد بر همه در غیب وشهودت

نور از تو کند کسب یقین نیر اعظم

ای واسطهٔ خیر و فیوضات **أغثنی** — وی حل مشاکل و غموضات **أغثنی**

ای والی در جملهٔ امورات **أغثنی** — ای جامع عنوان کمالات **أغثنی**

ای داد رس جمله رسولان مقدم

سر بر سر زانوی مصیبت بگذاریم — از فرقتت ای مظهر حق اشك بباریم

از قلب حزین ناله وفریاد بر آریم — از شدت این ملعنت و خبث که داریم

پنهان شده از ما رخت ای بدر متمم

ای وارث مجموع امامان و رسولان — ای حافظ اسلام و یا معدن ایمان

از لطف نما یکنظری سوی محبان — تا چند گرفتار به اعدا و رقیبان

وز حسرت دیدار تو در غصه و در غم

دلهای محبین همه یك قطرهٔ آب است | از فرقت رویت جگر شیعه کباب است
افسرده تر از جملهٔ احباب شهاب است | تعجیل کن ای صاحب ما وقت شتاب است

شیرازهٔ عالم همه بگسیخته از هم

ایضاً قصیدهٔ عربیه در مدح حضرت حجة و استغاثه به آن جناب

سلام الله علیه

باعظم اسم الله أدعو و أبتدی | به کی یتم الامر غیر مبان
و احمده حمداً یلیق بشانه | واشکره شکراً بالف بیان
و بعد اصلی با لنبی و آله | علیهم سلام الله و الثقلان
خصوصاً علی ختم الوصیین سید | امام همام مقتدی الانس والجان
به دارت الافلاك و العرش والثری | و قامت به الغبراء فی الدوران
هوالحجة الموعود و القائم الذی | یروج دین الله خیر مصان
هوالمرشد الکلی فی کل حاله | علی کل مخلوق بکل زمان
عزیز شریف عالم امتهیاء | لاجراء حکم الله غب اوان
و خیلك یا غوث الخلایق کلهم | و کهف الوری فانظر بفقد امان
تحیط باطراف العوالم کلها | و تنظر بحال الخلق صفو عیان
فکیف صموت و الشریعة عطلت | و کیف وقوف فی خصوص مکان
فقد ذهب الاسلام الا بقیة | و لم یبق عنوان بسبع مثانی
فکم ابدعوا فی الدین رسماً مشوشاً | و کم حرفوا حکماً بسعی بنان
اغث یا أمام العدل دین محمد | فقد ذهبت احکامها بعد احیان
لئن غبت عنا ظاهراً یا و لینا | فقد کنت منظوراً بعین جنان
فیالیت کنا ناظرین هنیئة | الی صورة کالبدر فی اللمعان
و یالیت کنا ناظرین جبابه | و فی زمرة الحامین عنه بآن

فداك ابی یاصاحب العصر فانظرن بحالة عبد آبق ظالم جان
دخیلك مولائی اغثنی فاننی رهین باعمال قباح باذعان
وانت شفیع الخلق والکامل الذی یشفع للذنب القریب بنسیان
حوائج دنیائی و آخرتی معاً کثیر ولا ارضی بقلة احسان
عنا وینها معلومة عند حجة تعلمه الرحمن من کل عنوان
أیا صاحب الشأن العظیم وصاحب النهج القویم و احکام با فنان
و یاحافظ القرآن من کل غاشم و یا ناصر الاسلام یا خیر اعوان
اذالم تکن یا سیدی شافعاً لنا فویل لنا من حالنا عند نیران
فوالله لولا شخصك الطهر لم یکن وجود و کم من مجامع اکوان
أیا روح اجسام الخلائق جلها و یا مهجة الاشیاء یا عین الانسان
تفضل علینا با لشفاعة دائماً لدی ربنا المنان فی کل ذیشان
لك المنصب الاعلی من الله ذی العلا وانت رئیس الخلق فی عال اودان
لك المعجزات الباهرات باسرها لك المسلك المخصوص من خیر ادیان
ولیس لك النقصان یا اکمل الوری سوی ماهو المعلوم من نقص امکان
علیك سلام الله فی کل ساعة فداك الشهاب العاجز القاصر الفانی

ایضاً استغاثه بحضرت حجة الله

عجل الله فرجه و سلام الله علیه

أیسید انس و جان داد از غم تنهائی مردیم زهجرانت ای کاش که باز آئی
ای پادشه خوبان ایوالی جسم و جان باز آی ونکر برپاست بس شورش و غوغائی
آیا شود ای مولا کز راه وفا اینندم شمس رخ نیکویت برخلق تو بنمائی
ازحسرت دیدارت ای یوسف مصر دین کار همه عشاقان افتاده به شیدائی
ای پرده نشین دل وی صفوه آب و گل ایزینت هر محفل وقت است برون آئی
ای نوردل حیدر ای وارث پیغمبر برما ضعفا بنگر هر نقطه وهرجائی
دریاب که بیماریم بیمونس وغمخواریم درمانده وناچاریم تا چند شکیبائی

یك مشت ضعیفانیم هم بیسروسامانیم افسرده و نالانیم کو صبر وتوانائی
ای برسر عالم تاج وی خسروخوشمنهاج تا کی بشغالان باج از راه مدارائی
اطراف مسلمانان از روسی بی ایمان جمعیت بی پایان بنموده صف آرائی
ترسیم دراین غوغا اموال و عیال ما یکجا بشود یغما این ذلت دنیائی
زینها همه مشکلتر اسلام رود یکسر محراب ودیگر منبر گردند کلیسائی
اسلام شریف ما ایمان حنیف ما از ظلم حریف ما اشخاص چلیپائی
باضعف قرین گردد مظلوم وحزین گردد پامال ز کین گردد فریاد ز رسوائی
جمعیت ایرانی در عین پریشانی با قالب بیجانی چون آدم دریائی
بی حالت و بی قوت بی حربه و کم سولت آه از غم این ملت نی روح ونه اعضائی
ای حافظ دین حق از کل جهان اسبق بین فرق وطن منشق چون عالم وبینائی
ایسید این مذهب کن چارهٔ این مطلب بین روزهمه چون شب از کف شده دارائی
بر کش ز کمر صمصام کش دشمن خون آشام کن تقویت اسلام هر چند مهیائی
صدحیف ازاینگلشن کافتد بکف دشمن افسوس ازاین مسکن در غایت زیبائی
بیداد ز حال دل درفرقت اینمنزل واین زحمت بیحاصل از قلت دانائی
ماخواب وعدو بیدار مامست طرف هشیار او متصل اندر کار ماغرق تن آسائی
نی قوت جنگیدن نه طاقت بشنیدن نی علم بصنعتها نه فهم وشناسائی
واینددشمن بیانصاف درجنگ بسی اجلاف درصنعت خودصراف میدان مخلائی
ای حجة حق فریاد زاین ظالم بدبنیاد خواهد که دهد برباد او ملت بیضائی
دلخسته وتن بیجان در گریه ودرافغان از شدت این طغیان این مردم هرجائی
در این وطن مألوف بودیم بسی مشعوف از کارطرف مصروف کاینرازشدافشائی
اینك چه اجل برسر چون مور وملخ لشکر از گردش این اختر گرد آمده اعدائی
یارب بحق قرآن بر آه سحر خیزان رحمی به مسلمانان ای آنکه توشنوائی
درغصهٔ بی پایان غرق است شهاب اینسان کاو رانتوان درمان از دین وزدنیائی

در ذکر بیان اشعار و قصایدی چند

که در موضوع مصائب و مراثی

انشاء نموده ام

و امیدوارم که یوم القیمة العظمی موجب اجر جمیل و ثواب جزیل باشد بتوسط مولا و آقایم حضرت سید الشهداء ارواحنا و ارواح العالمین له الفدا؟

در مصیبت و شهادت حر بن یزید ریاحی

علیه الرحمة

از لطف خداوند جهان حضرت داور — واز مرحمت ختم رسل شافع محشر

در حق مسیئین تبه روز خطا کار — مفتوح شد از توبه بر این خلق جهان در

صد شکر خدا را که ز الطاف عمیمش — شد توبه در این شرع متین جعل و مقرر

هر کس که پشیمان شود از کار بد خویش — کو تا دم مردن بود و وقت مقدر

بخشیده شود هر چه گنه کرده به عالم — وارد شود آسوده و خوش در صف محشر

از آیهٔ قرآن و احادیث صحیحش — ثابت شده این حکم در این شرع مطهر

خوشحال کسی کو بود از اهل سعادت — در پیش نظر ذنب و خطا کرده مصور

دائم بود او فکر پشیمانی و توبه — هر روز نماید عمل خویش مکرر

هر کس که شود لطف خدا شامل حالش — گر معصیتش باشدی از کوه فزون تر

با فضل الهی به مثل قطره و دریا — هر گز نشود قطرهٔ با بحر برابر

بر خوان ز بنی آیه لاتقنطوا ایدل — تا سهل شود جمله گناهان همه یکسر

بنگر به کسانی که همه عمر به عصیان — بودند بدل تیره و تاریک و مکدر

آن آخر کار از نظر لطف الهی — آن قلب سیه شد بیکی توبه منور

همچون یل نامی به نسب حر ریاحی — سردار شجاعان جهان میر دلاور

آن اول کارش که بدی حامی اعدا — وآن آخر حالش که به خوبان شده مهتر

آمد به جلو گیری سلطان غریبان — با عده بسیار و بسر داری لشکر

بر گشت از آنسو طرف کوفه شتابان — با وضع پریشانی و با حالت مضطر

شد باز سوی کربلا زود روانه   در بحر خیالات فرو رفته سزا سر
آمد وسط لشکر و در خیمه مکان کرد   با قلب پر از خون بمثل همچه سمندر
در جنگ و جدل نفس اباعقل شریفش   از شوق بهشت و طمع عزت و افسر
آمد بر بن سعد لعین آن یل هیجا   فرمود که ای کافر بیدین بد اختر
مقصود چه داری به حسین خسرو خوبان   در فکر نزاعی تو و یا صلح به خواطر
گفتا پسر سعد همان دم بجوابش   بگذشته دیگر صلح بکن صحبت دیگر
اکنون بکنم جنگ چنان کز دم شمشیر   سرها بزمین ریخته تنها همه بیسر
حر دید که بگذشته دیگر کار ز اصلاح   بر گشت ولی با المی بیحد و بیمر
در بحر تفکر بزدی غوطه چه غواص   در یم غم و غصه چه ماهی شده اندر
یارب چه شود عاقبت کار من زار   و آن مژده جنت عجب از سر مستر
الحاصل از آن همت عالی که در او بود   شد سوی خیم با پسر و عبد و برادر
اما به چه حالت بدو صد شرم و خجالت   نزد شه مظلوم حسین زادهٔ حیدر
بنمود بشر از ره اخلاص سلامی   ز آن حسن سجیب که در او بود مخمر
افکند بزیر او سر خود منفعل از شاه   و از اهل و عیال و حرم عترت اطهر
فرمود باو شاه شهیدان ز تلطف   کی شیخ تو بر دار سر از خطه اغبر
چون حر دلاور ز شه آنمهر و وفا دید   رو کرد که ایسید هر کهتر و مهتر
از کار بد خویش پشیمان شده ام من   معذور بدارم تو ایا شاه موقر
ز افعال خودم نادم و بی میل و پشیمان   هستم اگر از میل گشائی تو بمن در
بر گو که قبول است مرا توبه و یا نه   ای هادی این امت و فرزند پیمبر
بگرفتم از اول سر ره بر تو و یاران   رنجیده شد از من دل یاران تو یکسر
شه داد ورا مژده که این توبه قبول است   خوش دار دل ایشخص نکو سیرت و منظر
این سینه زند جوش در اینم که بگویم   کی دهر نگشتی ز چه با خاک برابر
این آل علی با همهٔ شوکت و عزت   گشتند ذلیل ستم قوم جفا گر

فریاد ز بیرحمی اشخاص جفا جو	بیداد ز خونخواری آن قوم ستمگر
زینب به کجا بازوی بسته سر بازار	کلثوم کجا با سر بیچادر و معجر
چون حر یزید اذن گرفت ازشه ابرار	شد عازم جنگ سپه ظالم و کافر
رو کرد در اول سوی فرزند عزیزش	گفتا که پسر خیز ز جا تیغ بر آور
کن حمله بر اینقوم ستم گستر بیدین	شو دین خدا را نفسی حامی و یاور
آمد پسر حر و بزد بر صف اعدا	بشکست صف معرکه چون جمع مکسر
افسوس که یکظالم بیرحم لعینی	شمشیر به فرقش زد و بشکافت ز خنجر
افتاد روی خاك و پدر بر سرش آمد	نالید و بگفت ای گل نشکفتهٔ مادر
صد شکر خدا را که شدی ذره اسلام	غلطید به خون با تن صدچاك شناور
الحق که کند داغ پسر قلب پدر چاك	چون کرد ندانم ز غمش حر دلاور
دادند بر او تسلیه اصحاب وفا دار	خود گشت سوار و حرکت داد تکاور
هر کس که به بیند بجهان داغ جوانی	مردم ز پی تسلیه آیند مکرر
یارب نبدی یکنفر از مردم دیندار	آید بر شه بر سر نعش علی اکبر
او را بدهد تسلیه کای سید مظلوم	بر خیز ز بالای سر این گل احمر
ازصبر حسین اهل جهان جمله به حیرت	کو چشم به پوشید زهر خشك وزهر تر
ز اصحاب وجوانان وز اخوان وفا دار	از قاسم و عباس وهم از اکبر واصغر
حر آمد وبالشکر کین گشت مقابل	بدرید صف معرکه مانند غضنفر
برخواند رجز حمله بهرو به صفتان کرد	افکند بخاك سیه از ابیض و اصفر
در عین جدال از طرف لشکر اعدا	آمد به سر و سینهٔ او ضربت منکر
از زین بزمین آمدو افتاد روی خاك	ز این بیش نشد طفره در اینرزم میسر
بنهاد روی خاك سر آن مؤمن تائب	فریاد زد او کی پسر حیدر صفدر
دریاب شها چاکر سر باخته ات را	باز آی بحال من افتاده تو بنگر
اصحاب بهمراهی شه بر سر آن ماه	جمع آمده بنشسته همه گرد و مدور
سلطان زمان کرد بد و مهر و نوازش	دلجوئی از او کرد و بفرمود که ای حر

حقا توئی آزاد بدنیا و به عقبا — همچون که بد این نام نهاد اسم تو مادر
ایشیعه بنالید بحال شه خوبان — خون از عوض اشك بریزید به مجمر
یکسر همه گوئید که ای خسرو خوبان — ای مالك بی یاور و ایماه ملك فر
هر یك ز محبان که فتادند روی خاك — بالای سر جمله رسیدی تو مکرر
بر داشتی از خاك سر پیر و جوان را — از لطف نشستی بر ایشان تو مصدر
افسوس از آندم که خودت با تن صد چاك — بر خاك نهادی رخت ایماه منور
نه مادر تو بود بسر نه پدر تو — جز نالهٔ سوزان زن و دختر و خواهر
یارب نظری کن به شهاب از ره احسان — بخشای گناهش به علی ساقی کوثر
محشور شود محضر سلطان شهیدان — مقبول فتد تحفه اش اندر صف محشر
منظور نظر آید ومقبول جنابش — هر چند بود فاقد و نا قابل و احقر

مناسب با اشعار عربی طرماح بن عدی

و راندن او ناقه‌اش را هنگام رفتن بزمین کربلا

ابتدای اشعار عربی چنانچه در ناسخ التواریخ و مجار است این است :

«یاناقتی لاتذعری من زجری - و امضی بنا قبل طلوع الفجر»

ای ناقهٔ خوش سیر نیکو رفتار — مرکوب دل افزای و تن هوا دار
از زجر من مشو ملول و غمناك — گر رانمت با سختی اندر این خاك
رو تند تر اکنون در این بیابان — وقت طلوع صبح رو شتابان
همراه ما سالار عالمین است — محبوب خلاق جهان حسین است
فتیان هاشمی همه در این راه — نیکو جوانان جملگی به همراه
اهل و عیال مصطفی بدنبال — عازم بسوی کربلا به اجلال
باید ز عشق و در تو هم شراری — باشد که پا در این زمین گذاری
ما را رسان در آن مکان به زودی — خوانم ز بهر عجلتت سرودی
اینك به عزت میرویم و یکسر — همراه ما عباس وعون و جعفر

شهزاده قاسم همچه ماه انور شبیه مصطفی علی اکبر
آیا چه پیش آید پس از رسیدن مقصد چه از این رفتن و دویدن
گویا که در این جا تن جوانان افتد چه گل صد پاره در گلستان
گویا که زینب خوار و زار گردد کلثوم او شتر سوار گردد
آه ار شود بر نی سر حسینش سوی فلك فریاد شور وشینش
خاکم بسر گر بی کفن به صحرا افتد تن پاك عزیز زهرا
بس کن شهاب بینوا سخن را گریان نمودی بلبل چمن را

در همین مقام ایضاً بمناسبت اشعار عربی
بیان مینماید

ای ناقه نما سرعت اندر سفر غربت کاین قافله در دنبال نیکو اثری دارد
از زجر من ای اشترافسرده مشو امشب کامشب ز قفای خود نیکوسحری دارد
مشعوف شتابان باش درسیر بیابان باش تا پیش طلوع صبح اینجا گذری دارد
دانی اگر ای اشتر یاران و رفیقان را تعجیل کنی از شوق تا تن هنری دارد
سلطان فلك کشور با اکبر و هم اصغر با خیل بنی هاشم اینك سفری دارد
یاران وهواداران اکنون همه درجولان هر یك بخیال خود پر شور سری دارد
اشخاص و جوانانی بهتر ز همه خوبان از آل رسول الله این سو نظری دارد
رخها به مثل چون ماه دلها همه نورانی در فخر وحسب ممتاز طوبی شجری دارد
در دست بنی هاشم هم رمح وسنان وتیر هم نیزه و هم شمشیر هر یك سپری دارد
در یاری دین حق با حجت خود همراه بر قتل اعادی سخت هر یك کمری دارد
دشمن که یزید دون بن سعد زنا زاده هم زاده مرجانه کز پی سقری دارد
افسوس که مظلومان گردند بخون غلطان زاین واقعه غیر ازشاه کی کس خبری دارد
ایکاش شهاب آنجا بودي ومدد کردی داند که رجاء او آنجا ثمری دارد

اشعاری در اظهار حزن و اندوه

مناسب زمان ورود ماه محرم

مؤمنین ماه محرم شد عیان — موسم حزن و ملال شیعیان
دوستان اینك گل حسرت دمید — نوبت شادی گذشت و غم رسید
رفت ایام خوش و عیش و طرب — در رسید اکنون غم و هم و کرب
وقت آن آمد که غمخواری کنیم — بهر شاه دین عزا داری کنیم
بر کشیم از دل فغان و شور و شین — از برای شاه مظلومان حسین
ما سوی الله جمله محزون و ملول — در عزای قرة العین بتول
انبیا و اولیا یکسر همه — مصطفی و مرتضی و فاطمه
چشم گریان دل پر از خون سر بسر — در عزای زادهٔ خیر البشر
عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم — جمله غرق حزن و اندوه و الم
اهل ارض و کل موجود هوا — آنچه باشد از ملایك در سما
وحش و طیر و مرغ و ماهی دیو و دد — طوطی و قمری و تیهو و صرد
هر چه باشد از سیاه و هم سفید — یك قلم در ماتم شاه شهید
اشك ریزان قلب بریان از شجون — آه آه انا الیه راجعون
طینت مؤمن چه علیینی است — باشد او عضو امام حق پرست
همچه اصل و فرع و برگ یك شجر — رنج بن بر شاخه بنماید اثر
دوستان بی شبهه جزو طینتند — صدمه کل جزو را بدهد گزند
وقت شادی شاد و وقت غم کسل — ایندو حالت هست از آثار دل
ایخدا یا حق انوار حجج — ثبت الاقدام فی ذاك النهج
ما عزا داریم بهر شاه دین — اعطنا یا ربنا حق الیقیق
یا حسین ایسید عالی جناب — کن نظر بر خادم زارت «شهاب»

ایضاً مرثیهٔ مناسب اول محرم و مضمون فرمایش حضرت ثامن الائمة (علیه السلام) به ریان آبن شبیب رحمه‌الله

آه از تغییر چرخ کج مدار — داد از اوضاع و کار روز گار
رسم دنیا بوده سابق تا کنون — بدسلوکی کاس گشتی واژگون
با بدان خوبی و با خوبان بدی — جز اذیت نیست او را مقصدی
متصل کرد او فراهم هر زمان — بهر خوبان جور از دست خسان
انبیاء و اولیا را دائم او — مبتذل بنمود در دست عدو
تا که نوبت شد به فخر عالمین — حجت‌حق شاه مظلومان حسین
برد او را جانب دشت بلا — غرق کرد او را به بحر ابتلا
در محرم سیمین ماه حرام — داد او را در زمین غم مقام
دشمنان را جمع اندر گرداو — کرد او را با گروهی روبرو
یکنفر از شیعهٔ ریان شبیب — کز ولای اهل بیتش بد نصیب
اول ماه محرم یك زمان — شد مشرف خدمت شاه جهان
حضرت ثامن امام بحر و بر — دید جاری بر رخش اشك بصر
حزن و اندوه از وجود او عیان — متصل در ناله و آه و فغان
منقلب شد حال ریان زاین‌سبب — عرض کرد ای بخل سلطان‌عرب
اینچه‌حال‌است‌ای ولی کردگار — از چه باشد اینچنین‌حالت فکار
در جوابش حجت هشتم رضا — گفت‌اینمه دارد اینسان اقتضا
چون نگریم همچه ابر نو بهار — چون بماند در دلم صبر و قرار
کز جفای قوم بد تر از یهود — هر چه‌بد از ظلم بر ما شدفرود
مثل این عشر محرم در سلف — شد فراهم باعث حزن واسف
جد مظلومم به ناحق شد شهید — از جفا و جور اتباع یزید
سابقاً ماه محرم محترم — بود دائم نزد افراد امم
مردمان جاهلیت هیچ گاه — می نکردند اندر او جمع سپاه
احترامش را ندادندی ز کف — بود موقوف اندراوجنگ‌ازسلف

بد تر از آنها گروهی کفر کیش — تابع شیطان و لا مذهب ز پیش
آل مروان آل عثمان لعین — مجتمع گشتند در ماهی چنین
خون ما بر خویشتن کرده حلال — یکجهت بردند اموال و منال
جسم پاك نو جوانان چاك چاك — جمله افکندند عریان روی خاك
ذبح بنمودند اطفال رضیع — مرتکب گشتند افعال شنیع
آنگهی کردند آل حق اسیر — رو بسوی شام و کوفه دستگیر
کی ز قوم جاهلیت اینچنین — ظلم ها کردند در روی زمین
ایخدا یا لعن کن اینقوم دون — حال ایشان در صف محشر زبون
قصه کوته کن بس است اکنون شهاب — قلب شیعه گشت زاین ماتم کباب

مناسب ورود حضرت ابا عبدالله علیه السلام بزمین غم انگیز کربلا

وبرخی از مکالمات و بیانات آنجناب

شه چه شد وارد بارض کربلا — کربلا چون جام لبریز بلا
حجت حق با گروه عاشقین — با سری پر شور در آنسر زمین
هر کسی اندر خیال خویشتن — هر تنی میگفت از راهی سخن
اسب شه چون گام خود آنجا گذاشت — ز آن مکان دیگر قدم را بر نداشت
ثابت و محکم در آنجا ایستاد — بهر ماندن پای خود آنجا نهاد
در حقیقت بود عارف کآن دیار — جای ماندن هست و هنگام قرار
هر چه مولا زد به پهلویش رکاب — او نه جنبید از مقامش بی شتاب
پس طلب فرمود شاه دین پناه — یکنفر ز اعراب آنجا در سپاه
تا بپرسد نام آن عالی مکان — بر هوا داران شود مطلب عیان
کاین زمین مثوای روح افزا بود — رشك باغ جنت المأوی بود
بوستانی بهتر از باغ ارم — گلستانی خوشتر از صحن حرم

گشته از سابق مهبا نینوا کاندراو خوابند خیل کشته‌ها
خلق عالم را شود نیکو مطاف چند گاهی گردداو جای‌مصاف
پس بپرسید از عرب سلطان‌دین گو چه باشد نام این نیکوزمین
عرض کرد ای‌خسرو ملك‌فخام نامهای چند دارد اینمقام
غاضریهٔ شاطیء و هم نینوا نام دیگر هست او را کربلا
نام آخر چون بگوش شه رسید گشت از عمر جوانان نا امید
شد پیاده بو کشیداز آن تراب آنگهی گفت این‌بودجای‌رکاب
ای هوا داران فرود آئید زود بار بگشائید بی گفت و شنود
این زمین‌محترم مأوای ما است تا بروز حشر او مثوای مااست
حمل‌بگشائید کاینجا گلشن‌است جای غوغا وفغان و شیون‌است
اینمکان خوش بود منظور حق با شرافت بوده و هست از سبق
تا قیامت منظر اعلا استی دوستان اینجا مکان ما استی
خون‌ما در این زمین ریزدبخاك چون‌براه دوست میباشد چه‌باك
فرق اکبراین محل منشق‌شود پس بجدش مصطفی ملحق شود
اندر اینجا از ره ظلم و عتاب دست عباسم فتد از بهر آب
بر گلوی اصغر زار حزین تیر زهر آلود می آید ز کین
مال مادر این زمین یغما شود هر چه تقدیراست در اینجاشود
میرود سرها به نوك نیزه ها میشود غارت در اینجا خیمه ها
اهل بیتم در فشار کوفیان پس بسوی کوفه گردندی‌روان
پس از آن اعراب سلطان زمان شد خریدار تمام آن مکان
پول هارا داد و خوش‌منزل‌نمود خویش را معشوق‌اهل دل نمود
وه چه‌خوش‌باشد زلطف آنجناب باشد اندر کربلا دفن «شهاب»

مناسب مقداری از وقایع شب عاشورا و رفتن اصحاب بیوفا از دور شاه دین و دنیا

در شب عاشور فخر عالمین — حجت حق شاه مظلومان حسین
در خیال وصل با پروردگار — عشق حق برداز تنش صبروقرار
متصل در فکر دیدار و لقا — چشم پوشیدن ز کل ما سوا
چون شود فردا مهمسازی کند — در ره محبوب جان بازی کند
بگذرد از جان و مال و از عیال — و ز جوانان بهر حق لایزال
لیك فکر همرهانش مختلف — کی شود دنیا و عقبا مؤتلف
خواست شه بنماید ایشان امتحان — امتحان رسم است بین عاقلان
گر نباشد امتحان در کارها — کی شود معلوم صدق ادعا
ادعا بسیار باشد هر مقام — نیست میزان هیچگه محض کلام
چون رسد هنگام انجام عمل — در اساس ادعا افتد خلل
صدق و کذب مدعی واضح شود — واقع هر ادعا لایح شود
از سکینه دختر سلطان دین — اینخبر مروی است مضمونش چنین
کاندر آنشب شاه بر کرسی نشست — یاورانش گرد او بالا و پست
خطبهٔ بر حمد یزدان مشتمل — هم به پیغمبر درود متصل
خواند و آنگه روی بر ایشان نمود — غنچهٔ لب جانب آنها گشود
اینچنین فرمود کی یاران من — جملگی جمعید در این انجمن
آنچه گویم من تمامی بشنوید — حال خود فهمید زاین قول سدید
من ندیدم در تمام روزگار — در تمام دهر و در کل دیار
مردمانی با وفا و خوبتر — از شما در جمع افراد بشر
لیك بهر رفع مکر و اشتباه — گویم اکنون ایگروه دین پناه
کاینجماعت کاندر اینجا آمدند — کافرین با همدیگر ملحق شدند
حلقه در اطراف ما همچون نگین — نیست شغلی بهرشان در این زمین
غیر قتل این غریب بی گناه — نیست مقصودی برای این سپاه
با من مظلوم باشد کارشان — از برای من بود آزار شان

هیچیك را با شما ها کار نیست — کار ایشان بیش از اینمقدار نیست
چون نباشد شأن مامکر وفریب — خدعه نبود بین محبوب وحبیب
اینزمان تکلیف خود را بالعجل — هر چه میدانید اندر این محل
بی‌خجالت جملگی آنسان کنید — قلب وظاهر راهمه یکسان کنید
خویشتن دانید حال خویش را — فکر های روزگار پیش را
هر که از بهر ریاست آمده — یا برای جاه و ثروت آمده
اینزمان مأذون که بر گردد بزود — نیست اینك غیر عقبا هیچ سود
من نمودم حل بیعت از شما — چشم پوشیدم ز هر کس جز خدا
هر که ماند از شما در اینمقام — تا بفردا صبح در نزد امام
نالهٔ «الغوث» از من بشنود — آنزمان از نزد من یکسو رود
بگذرد از یاری من وقت جنگ — یا پسندد بر خودش اینعار ونگ
نیست مستخلص ز قهر کردگار — در قیامت او برو افتد به نار

✿✿✿

پس نمود آقای مظلومان سکوت — غرق شد در یاد حی لایموت
سر بزیر افکند شمع اهل دل — تا نگردند آنجماعت منفعل
بیشتر از آن گروه بی وفا — چون شنیدند اینکلام غم فزا
دسته دسته حزب بد نام و نشان — خاستند از جا و از هرسو روان
غیر معدودی در آن صحرا نماند — غیر مخصوصین کسی برجا نماند
کرد غربت بر شه بیکس اثر — رو به باقی کرد او بار دیگر
کی جوانان و برادر زاده گان — همچه سرو اندر چمن آزاده گان
گر شما را هم بود میل ذهاب — میل هر یك هرچه باشد بی‌عتاب
جمله مختارید اندر این مجال — رو بره آرید با اهل و عیال
من به تنهائی میان قوم دون — هر چه شد انا الیه راجعون

چون شنید نداینسخن خاصان عشق — خیل جان بازان وسرداران عشق
سینه اندرجوش آمد چون سپند — نالهٔ هر یك از ایشان شد بلند
با فغان و ناله و آه و نوا — کی حسین ایسید و مولای ما
اینچه فرمایش بود در اینمقام — خاك عالم بر سر ما ها تمام
ما چسان پوشیم چشم از یاریت — از مدد کاری و هم غمخواریت
در قیامت نزد جدت مصطفی — هم به نزد مادرت هم مرتضی
ما چگوئیم از جواب با صواب — جان نثار انیم اینك با شتاب
گر نباشد قابل حق جان ما — هست چون ران ملخ احسان ما
گر شود صد پاره جسم نازنین — ما نمی جنبیم از این سر زمین
چون برون رفتند خالص زامتحان — شه دعا فرمود اندر حقشان
پس بفرمود ایجوانان رشید — هر یکی درجای خود راحت شوید
یاوران رفتند اندر خیمه‌ها — با سری پر شور و قلبی باصفا
مردمان خیر خواه منتخب — در خیال جنگ فردا با طرب
هر دوتن بایکدیگر در گفتگوی — بهر مرضات خدا در جستجوی
کاش بودی همره ایشان شهاب — تا شدی فایز به آن عالی ثواب

ایضاً در بیان تتمه حالات «لیلة العاشورا» و شمهٔ از واقعه پس از متفرق شدن اصحاب و تشکی امام (علیه السلام) از روزگار

چونکه شد غربال اصحاب امام — یاوران ظاهری یکسر تمام
جملگی رفتند و باقی مخلصین — در میان خیمه ها هر یك مکین
در خیال جان فشانی با صفا — مشتغل بر ذکر قرآن و دعا
هست در اخبار با اصل و صحیح — طرفه چیزی شور انگیز و ملیح
حاصل او آنکه بعد از اختیار — شد دل آقا ز باقی بر قرار
گرچه اندر علم او مکشوف بود — حال و مطلب از سبق معروف بود
لیك در ظاهر هم آن عالی جناب — مطمئن القلب شد بی اضطراب
آنگهی رو جانب آنها نمود — هم نظر بر جانب بالا نمود

یك اشاره کرد سوی آسمان امر مخفی نا گهانی شد عیان
کشف شد معنی و جنت شد پدید غرفهٔ نورانی و قصر مشید
حوریانی ماه رو اندر طرب سر برون از غرفه ها «یاذالعجب»
با اشاره جانب یاران شاه باقدی چون سرو و روئی همچه ماه
کی هوا داران کنید اینك شتاب سوی ما آئید دست ازخون خضاب
ما همه مشتاق دیدار شما مرحبا ای جمع خوبان مرحبا
چون نظر کردند حزب با وفا از پس کشف حجب سوی سما
جلوهٔ آن «قاصرات الطرف» را رویهای همچه خون و برف را
سینه ها از شوق جوشیدن گرفت عاشق سرمست خروشیدن گرفت
شور سر با نور دل بسیار شد هر یکی این جلوه دید از کارشد
چشم پوشیدند از جان عزیز مردمان فیض بخش با تمیز
همچه مستان جمله در رقص آمدند رو به کوی دوست بی نقص آمدند
آنچنان مبهوت و بیحالت شدند در جهان بیصبر و بی طاقت شدند
کز وجود خویش بیزار آمدند یکجهت در فکر دیدار آمدند
بس که مستغرق شدند اندر خیال می ندادندی به یکدیگر مجال
روز عاشورا به هنگام مصاف هر یکی پیشی گرفتی بی گزاف
ضربت شمشیر و تیر و تیغ تیز گر نمودی جسم ایشان ریز ریز
می‌نشد معلوم ایشان مطلقا چون بدندی غرق در عشق خدا
خاست تأثیر تأثر از میان این بود معنی عشق حق بدان
الغرض آن حجت یزدان پرست رفت اندر خیمه و تنها نشست
سر بزیر افکند با حال فکار در شکایت از جفای روزگار
کای جهان بیوفا اف بر تو باد باچنین وضع وسلوك ای کج نهاد
تا بکی ایذاء خوبان روز و شب افکنی اشخاص نیك اندر تعب
نیستی قانع به کم در ظلم و کین بوده از سابق تو را وضع اینچنین
دوستان را میبری از یکدیگر متصل اندر خط جور و ضرر
دستم از یاران بریدی ای فغان از فراق جد و باب مهربان

کاش بودی باب و مام اندر برم / من چسان هجر برادر بنگرم
زینب آمد دید سلطان حجاز / سر بزانو با کلامی جان گداز
گفتگو از مرگ دارد بر زبان / در تشکی از بلا های جهان
جسم او لرزید و آهش شد بلند / گفت با شه ایعزیز ارجمند
اینچه حال است ای حبیب کردگار / رفته از جان و تنت صبر و قرار
گوئیا بر مرگ تن در دادهٔ / در خیال وصل حق افتادهٔ
کاش مرگ من رسیدی ناگهان / میشدم پیش از تو راحت زاین جهان
تا نمیدیدم تو را من یا اخا / با چنین حالت بدشت کربلا
سینه ام ایشیعه آمد در خروش / ز این مصیبت دیک دل آمد بجوش
خواهم از بی بی بپرسم این سخن / کی فزون در عصمت از هر مرد و زن
ای مقامت برتر از وهم و خیال / وی به عفت همچه مریم بی مثال
ای بلایت بیشتر از انبیاء / دخت زهرا بنت خیرالا ولیاء
چون بدیدی حالت شاه شهید / بی محابا رشتهٔ صبرت برید
پس چه کردی در میان قتلگاه / چون بدیدی جسم شاه بی پناه
زیر پای شمر ملعون شریر / قطعه قطعه از سنان و تیغ و تیر
چون تحمل کردی اندر آن مقام / ای فدایت مردم عالم تمام
بالخصوص این خادم زارت شهاب / کز برایت هست اندر التهاب

مرثیه در مصیبت شهزاده آزاده حضرت علی اکبر

سلام الله علیه

شه بیکس حسین سلطان خوبان / شنید از دور آوازی ز میدان
سراغ نو جوان آمد شتابان / بگفتا با پسر با آه و افغان

علی بعد از تو بر فرق جهان خاک

پدر جان رفتی از دنیای فانی / مکان کردی بباغ جاودانی

در اینعالم نکردی کامرانی نخواهم بعد تو من زنده گانی

علی بعد از تو بر فرق جهان خاك

شدی فارغ ز هم و غم دنیا روان گشتی پدر جان سوی عقبا

بماندم من غریب و زار و تنها نخواهم بعد از این من عمر بیجا

علی بعد از تو بر فرق جهان خاك

چه رفتی خدمت جدت پیمبر بگو با او ایان از قوم کافر

من اندر دست ایشان زار ومضطر جوانان کشته از شمشیر وخنجر

علی بعد از تو بر فرق جهان خاك

دلم پر خون وحال من دیگر گون میان قوم بی دین خوار ومحزون

بسوی خیمه ها من رو کنم چون چگویم من به نسوان جگرخون

علی بعد از تو بر فرق جهان خاك

فلك از ظلم بسیار تو فریاد ز وضع گردش و سیرت زنم داد

چسان من بنگرم این قد شمشاد که عمر نو جوانم رفت بر باد

علی بعد از تو بر فرق جهان خاك

در بیان مرثیه در مصیبت حضرت شهزاده قاسم

سلام الله علیه وعلی ابیه

چونکه قاسم اوفتاد ازصدر زین روی زمین رس بفریادم عمو منما تأمل بیش از این

گفت با حال حزین حالت زارم ببین

آی و بنگر نور عینت اوفتاده روی خاك غرق درخون بین تنش ازضربت شمشیر کین

پیکرش شد چاك چاك ایشه ملك . یقین

شه چه آواز برادر زاده از میدان شنید با شتاب آمد به بالینش بدید آن نازنین

گشت از او نا امید بر کشید از دل انین

در بغل بگرفت آقا آن گل نشکفته را بر کشید از دل فغان آنخسرو دنیاودین
جسم در خون خفته را حالتی زار و حزین
گفت ایجان عمو والله بر من مشکل است کاین چنین بینم تورا بشکافته فرق جبین
این غم بار دل است دشمنت اندر کمین
من فدای این دل پر حسرت ای نوجوان کز جهان ناکام رفتی نزد خیر المرسلین
آه از ظلم خسان درد من باشد همین
سخت بر من ناگوار آمد که در وقتی مرا بر سرت دیر آمدم ای نورچشم دل غمین
خواستی ای مه لقا آه از حالی چنین
چون برم این جسم پرخون در میان خیمه‌ها سینه ات بشکسته از سم ستور مشرکین
با غم بی منتها تشنهٔ ماء معین
شیعه اینجا جسم قاسم شد ز اسبان پایمال وقت عصرش جسم مجروح امام سیمین
گریه کردی زاین مقال خسرو دنیا و دین
یك نظر ایشاه مظلومان بفرما بر «شهاب» کو که در دفتر نویسد شعر این عبد مهین
کز غمت باشد کباب حضرت روح الامین

مرثیه و نوحهٔ مختصر در مصیبت
حضرت ابوالفضل العباس
سلام الله علیه

ابا الفضل ای مطیع داور من بهر کاری تو بودی یاور من
هوا دار عیال و خواهر من برادر آه و فریاد از جدائی
دریغ از قامت چون سرو و شمشاد که از جور خسان بر خاك افتاد
ز وضع مردم دون آه و فریاد برادر آه و فریاد از جدائی
پس از مرك تو در دنیای فانی نخواهم ایبرادر زنده گانی
که در عالم بمانم من زمانی برادر آه و فریاد از جدائی

بشد مسدود بر من راه چاره چه کردی از برم جانا کناره
شده زخم تنت هم چون ستاره برادر آه و فریاد از جدائی
برادر از غمت پشتم شکسته فلک راه امیدم را به بسته
بقلبم تیر غم تا پر نشسته برادر آه و فریاد از جدائی
سکینه در حرم چشم انتظار است دل کلثوم و زینب بیقرار است
کنون هنگام خوف واضطرار است برادر آه و فریاد از جدائی
به بستی رخت از دنیا برادر برفتی در جنان نزد پیمبر
من اینجا مانده با قلب مکدر برادر آه و فریاد از جدائی
پس از تو خواب بر زنها حرام است ولیکن عیش بر دشمن تمام است
مهیا اهل بیتم بهر شام است برادر آه و فریاد از جدائی

مرثیه در مصیبت حضرت علی اصغر
سلام الله علیه

اصغر بی شیر چون شد کشته ازظلم خسان روی دست باب مظلومش چه مرغ بی زبان
گشت فارغ از جهان بلبل شیرین زبان
جمله رگهای گلویش قطع شداز تیر کین شاه خون حلق او افشاند سوی آسمان
داد از ظلمی چنین با دو صد آه و فغان
گفت یارب بنگر این ظلم بزرك بیحساب کز گروه کفر وارد شد بمن درنا گهان
دل از این ماتم کباب آه از جور خسان
شد خطاب ازجانب حق کی حسین تشنه لب بر نما در گوشهٔ دفن این صغیر خسته جان
خسرو اهل ادب صبر کن در هر زمان
کن تو تعجیل و نما دفنش بزودی زیر خاک مرضعه بهرش مهیا در بهشت جاودان
مخفیش کن در مغاك کرده ایم از حوریان
شاه دین برد و به پشت خیمه ها دفنش نمود غیر او ممکن نشد دفن گروه کشتگان

بر دلش ماتم فزود / بهر شاه انس و جان
یا که تا حلقوم او را ننگرد چشم رباب / بیشتر گردد کباب از داغ وظلم کوفیان
اوفتد در آب و تاب / آن ندیم مهربان
یا که چون از ظلم سرها را کنند از تن جدا / رأس اصغر بر سر نیزه نباشد با سنان
آن گروه بیحیا / هیچگه فاش و عیان
یا نتازد اسب کین بر پیکره چون گلش / پایمال اسب گردد مرغ دور از آشیان
سحق گردد سنبلش / پس نماند ز او نشان .

شعر جان سوزت «شهابا» / شهرت آفاق شد
منظر عشاق شد
گر چه خود داری وطن / اندر حدود اصفهان
هست خوانسارت مکان

مرثیه هنگام بیرون آمدن امام مظلوم از خیمه ها

وخطاب غم انگیز بتمام نعشها

شه چه فارغ شد ز تسلیم و داع / عقل و عشقش آنزمان اندر نزاع
آمد او از خیمه بیرون در خیال / تا کند نزدیك اوقات وصال
جز خیال دوست دیگر هر چه بود / میز عشاقان ز دل بیرون نمود
شد روان باشوق سوی کوی دوست / مغز خالص شد برون آمد ز پوست
چون برون شد از میان خیمه ها / شد عبورش در میان کشته ها
شاه آن اجساد نورانی بدید / ناله حسرت ز قعر دل کشید
کرد یك یك ز آن بدنها را خطاب / با دل پر درد و هم چشم پر آب
ای زهیر و مسلم و عون وحبیب / رفت از هجر شما از تن شکیب
یا اخي عباس و فرزندم علی / از شما آثار حق شد منجلی

با شمایم ای شجاعان جهان چون شما هر گز ندیدم مهربان
از چه رو هر چند بنمایم ندا می نه بدهیدم جواب غم فزا
یا نمیشنوید قول و صحبتم یا نمی بینید حال غربتم
یا که کم شد دوستی ها تان زمن کاینچنین خاموش گشتیدازسخن
اینك از هجر شما اندر خیام اهل بیت بیکس و زارم تمام
در فغان و ناله و جوش وخروش تا چه وقت این ناله‌ها گرددخموش
چون صدای آن امام خوش سیر کرد بر اجساد مقتولین اثر
هر تنی نا گاه جنبیدن گرفت همچه شاخ ورد لرزیدن گرفت
از گلوشان گشته آوازی بلند کی عزیز حق امام ارجمند
اذن ده ایمظهر محبی العظام تا ز جا خیزیم ما در اینمقام
بار دیگر ما تو را یاری کنیم جان نثاری و مدد کاری کنیم
شاه دین فرمود ایشانرا جواب که همه‌باشید راحت مست‌خواب
یاوران بگذشت نوبت از شما اینك آمد نوبت من در بلا
من قضی نحبه و منهم ینتظر جمله مشتاق ملیك مقتدر
ای شها با رسم آئین و وفا یاد گیر از کشتگان با صفا

مرثیهٔ مناسب زمان وداع اعلیحضرت سید الشهداء علیه السلام

با سکینه خاتون علیهاسلام الله

چه شد شه عازم میدان دشمن غریب و بیکس و تنها و یك تن
بیامد از میان خیمه بیرون دل پرحسرت و قلب پر از خون
سکینه بلبل شیرین کلامش بیامد نزد او درب خیامش
بگفتا ای پدر داد از جدائی دریغ و آه و فریاد از جدائی
بگومن ازفراقت‌چون کنم‌چون بلرزم از غمت چون بید مجنون

پدر جان دخترت طاقت ندارد	یقین میدان ز هجرت جان سپارد
پدر جان یکنظر سوی سکینه	رسان بابا تو ما را در مدینه
نظر بنما بحال ما ضعیفان	چه سازیم اندر این دشت وبیابان
دل شه شد کباب از گفتگویش	نظر فرمود از رحمت بسویش
بگفت ایطوطی شیرین زبانم	زدی آتش به مغز استخوانم
کبابم کردی ای نور دو دیده	بس است ایدختر محنت رسیده
مسوزان اینقدر قلبم به دوران	به اشك چشم ریزانت پدر جان
گذشت از من دیگر ای بی قرینه	که بر گردم سوی شهر مدینه
شما بعد از مصیبت های بسیار	روید اندر وطن با حال افکار
پدر جان صبر کن در سوگواری	عزیزم کم تو بنما بیقراری
بطول انجامد ای بابا نوایت	پس از من گریه ها و ناله هایت
چه افتادم ز زین با جسم پرخون	چه‌شد بر نی سرم چون درمکنون
چه برد شمر دون سر از قفایم	در آندم هر چه خواهی درعزایم
فغان و ناله و شیون بپا کن	به گریه درد بیدرمان دوا کن
چه برد ساربان دست از تن من	چه روی خاك گردد مسکن من
چه بر جسمم بتازند اسبها را	بر آر از دل چه نی آندم نوا را
کنون بر گرد ای بیچاره دختر	بنزد عمه ات آن زار و مضطر
نشین در خیمه با اطفال محزون	میا از خیمه ای بابا تو بیرون
«شهابا» سوختی اهل جهان را	ز اشعارت دل پیر و جوان را

ایضاً مناسب مصیبت وداع جانگداز آنحضرت با

اهل و عیال مظلومات

شه لب تشنگان با آه و فغان — چه شد مأیوس از خیل جوانان
تمام جان نثاران غرقه در خون — فتاده جملگی در خاك هامون
بدید آنجمله را با جسم صدچاك — بخون غلطان فتاده بر سر خاك
به سوی خیمه ها آنشه روان شد — مهیا بهر دیدار زنان شد
که تا بنمایم آنسلطان خوبان — وداع بیکسان و خیل نسوان
بنزدش روز روشن گشت چون شب — بزد فریاد و کی کلثوم و زینب
عیال بیکسم آئید بیرون — ز برج خیمه ها ای جمع محزون
چه بشنیدند زنهای مکدر — صدای خسرو بی یار و لشکر
بدور آن شهنشاه مکرم — شدند اهل وعیالش جمع یکدم
صدای الوداع و بانگ شیون — نوای الفراق دختر و زن
چنان بالا گرفت از آن غریبان — که کس نشنیده مانندش به‌دوران
همی گفتند با صد سو گواری — که ما را بر که اینجا می‌سپاری
شه خوبان بهر یك لطفها کرد — وداع هر یك از آنها جدا کرد
بفرمود ایزنان غم رسیده — ز جام دهر خون دل چشیده
شوید اینك مهیای اسیری — رسید اکنون زمان دستگیری
لباس و زینت از خود دور سازید — بجان هر یك از خود و انوازید
پس آنگه رونموداو سوی خواهر — بگفت ایدختر زهرای اطهر
بجانم صبر کن در هر مصیبت — با طفالم تو بنما مهر و شفقت
مزن لطمهٔ بصورت گونه مخراش — بزنها و به طفلان مهربان باش
پرستاری نما خواهر، عیالم — دیگر رفتم، کنید اکنون حلالم

دیگر فرمود ای مظلومه خواهر برایم کهنه پیراهن بیاور
که تا پوشم به زیر جامه هایم بماند شاید او تنها برایم
بدان ایخواهر محزون نالان که بعد از کشتنم در این بیابان
تنم عریان کنند اینقوم خونخوار بروی خاك وخون با زخم بسیار
بماند شاید او اندر تن من چه روی خاك گردد مسکن من
وصیت کرد پس آندم روان شد سوی میدان به جنك کوفیان شد
ز صحبت های شاه دین و زینب بچشم هر یکی شد روز چون شب
سخن کوته «شهاب» ای خادم زار مصیبات دیگر گوای دل افکار

مرثیه مناسب رفتن ذوالجناح به خیمه ها وخبر دادن از شهادت امام (علیه السلام)

شاه مظلوم چه اززین بزمین گشت نگون مهجهٔ عالم امکان ز بدی رفت برون
با تن غرقه بخون آه از فرقهٔ دون
اسب بی صاحب شه شیهه کنان صیحه زنان کاسهٔ سم بزمین میزد و میکرد فغان
جانب خیمه روان داد از جور خسان
«الظلیمه» بزبان جاری و اشکش بدوید زین خم گشته وخون ازسرو کاکل بچکید
تا سوی خیمه رسید مرکب شاه شهید
اهل بیت شه دین منتظر مقدم شاه نا گهان بانگ فرس را بشنیدند ز راه
با دو صد ناله و آه روز شد شام سیاه
همه از خیمه برون آمده با حال فکار چون بدیدند که اسب آمده خالی زسوار
جمله بی صبر و قرار دستشان رفت ز کار
دور آن اسب گرفتند همه ناله کنان میگرفتند ز سلطان زمان نام و نشان
بر سر و سینه زنان که چه شد شاه جهان

آن یکی گفت که ای اسب حسینم چون شد پسر فاطمه ماه حرمینم چون شد
نور عینم چون شد زیب و زینم چون شد

آنگه از پیش روان زینب و دنبال عیال بسوی مقتل شه بادل پر خوف و خیال
انجم برج جلال همه چون روح مثال

پس بدیدند تن خسرو دین روی مغاك شمر ملعون بنشسته بسر سینهٔ چاك
روی او بر سر خاك معدن گوهر پاك

خاك بر فرق همه عالم و شد تیره هوا چون به نی رفت سر حضرت شاه شهداء
منکسف شمس سما داد از جور و جفا

ایشه کون ومکان یکنظری سوی «شهان» داش از بهر لقای تو بود قطرهٔ آب
کز غمت هست کباب طالب اجر و ثواب

مرثیه با وزن مناسب سینه زدن در شب تاسوعای محرم

دوستان امشب شب جان سوز تاسوعا بود قتل عباس علی در امشب و فردا بود
گر چه عباس علی شد روزعاشورا شهید او بود عباس اکبر این دیگر آقا بود
هست این عباس اصغر نور چشم مرتضی از عزایش در فلك فریاد واویلا بود
ای عزاداران برایش خاك غم بر سر کنید کو یکی اولاد پاك حضرت مولا بود
رفت تا آب آورد با بعضی از شط فرات شد شهید از ظلم اعدا خون بقلب ما بود
وامصیبت از چنین ظلم عظیم اندر جهان گر بگرید آسمان خون بهر او برجا بود
دوستان بر سر زنید و سینه کوبان دم بدم تا شما را در بهشت جاودان مأوا بود
یا علی برخیز از خاك نجف بنگر به بین در زمین کربلا خوش محشری برپا بود
یکطرف شاه شهیدان در میان خیمه ها با عیال بیکسش اندر غم دنیا بود
یکطرف اصحاب و یاران فکر جانبازی تمام هر یکی را بهر رفتن خوش سر و سودا بود
سمت دیگر لشکری چون ریك صحرا بیشمار بانك طبل و نای و نی تا گنبد مینا بود
گر دهی گوش از حقیقت بشنوی از آسمان کز ملایك بانك شیون ناله و غوغا بود

یا حسین جانها فدای صبر بی اندازه‌ات — ذکر صبرت در زبان عالم بالا بود
جز تو نبود هیچکس را طاقت اینگونه کار — منزل شخص شریفت اوج او ادنی بود
بار آلها کن تفضل بر عزا داران تمام — هر که در هر مجلس و هر دسته‌ٔ پیدا بود
یا حسین ابن علی ای نجل پاك مصطفی — بر شهابت کن نظر کو طالب عقبا بود

نوحه سینه زنی مناسب با شب غم انگیز عاشورا

(بوزن سابق)

شیعیان امشب شب جان سوز عاشورا بود — امشب اندر کربلا بس شیون وغوغا بود
یکطرف شاه شهیدان در میان خیمه ها — با عیال بیکسش اندر غم فردا بود
یکطرف اصحاب ویاران فکر جانبازی تمام — هر یکی را بهر جان بازی سروسودا بود
سمت دیگر لشکری چون ریك صحرا بیشمار — بانگ طبل و کرنا تا گنبد مینا بود
گر همی بدهی تو گوش از آسمانها بشنوی — کز ملایك بانك شیون ناله و غوغا بود
امشب است آنشبکه اصحاب حسین ازدور او — جمله بگریزند و اشك چشم او دریا بود
امشب است آنشب که خاصان خدا از عشق او — هریکی را شور بی حد در تمام اعضا بود
امشب است آنشب که شاه کربلا را متصل — شکوه از خلق جهان و حالت دنیا بود
گاه فرماید کهای دنیای دون اف بر تو باد — از چه با اشراف خوبانت چنین سودا بود
امشب است آنشبکه فردایش بخون غلطان شود — هر یك از یاران نیکو کاندر آن صحرا بود
نالهٔ زنهای خونین دل به و اویلا بلند — ز این مصیبت خون بقلب آدم وحوا بود
نی فقط سوزد دل ابناء آدم ز این عزا — ما سوی‌الله جملگی خون بدل یکجا بود
از میان خیمه ها چون خانه زنبور ها — صوت قرآن و دعا بر عالم بالا بود
گر شهاب بینوا بیحد بنالد دور نیست — چونکه محزون در عزای حضرت مولا بود

نوحه سینه زنی مناسب روز عاشورا

(بوزن سابق)

دوستان با وفا امروز عاشورا بود ... محشر عظما بدشت کربلا بر پا بود
کشتی عمر حسین امروز طوفانی شود ... رو بدشت کربلا بنگر چسان غوغا بود
خاك غم بر سر بریز ای شیعه از این ماجرا ... اجر و مزدت در جزا با حضرت زهرا ود
گر بجای اشك خون آید ز هر چشمی رواست ... چون که روز ماتم سلطان بی همتا بود
در چنین روزی خزان شد گلشن آل علی ... ای فلك ویرانشوی کاین عادتت بیجا بود
نوجوانان در چنین روزی بخون غلطان همه ... از زنان در مرگ ایشان بانك واویلا بود
در چنین روزی سر سلطان دین شد نوك نی ... منکسف شمس سما در عالم بالا بود
در چنین روزی گلوی اصغرش چاك چاك ... قاسمش غلطان بخون در خاك آنصحرا بود
فرق اکبر در چنین روزی پریشان از عمود ... دست عباس جوان ببریده از اعضا بود
در چنین روزی به نعش شاه مظلومان حسین ... تاختند اسب جفا و خون بقلب ما بود
شاه دین در همچه روزی در زمین کربلا ... بیکس و بیمونس و بیهمدم و تنها بود
گاه آید بر سر نعش جوانان ما فغان ... روی حرفش آنزمان با جملهٔ آنها بود
گاه بر درب خیام آید بدیدار زنان ... گاه سر گرم جهاد لشکر اعدا بود
گاه با زینب بگوید جان خواهر صبر کن ... اجر و مزد صابرین با خالق یکتا بود
آه و واویلا که از ظلم جنود مشرکین ... عصر امروز آنچه دارد شاه دین یغما بود
زاین مصیبت نی بشر تنها بسوزد در جهان ... نالهٔ جن و ملك بر گنبد خضرا بود
نیست ممکن شرح این هنگامه بس کن ایشهاب ... این بیان نسبت باو چون قطره با دریا بود

مرثیه مختصره اشاره به غارت خیام امام همام

(علیه الصلوة والسلام)

چه شه افتاداززین بر روی خاک
خروش افتاد بر مخلوق افلاک

قیامت ناگهان فاش و عیان شد
چه رأس نازنینش بر سنان شد

در آندم لشکر بی دین و آئین
روان سوی حریم خسرو دین

اثاث خیمه ها یکسر به غارت
برفت از آنگروه با شرارت

عیال بیکس سلطان خوبان
غریب در بدر اندر بیابان

زدند آتش خیام آل یاسین
عدو در پیش روبا عز و تمکین

به حکم سید سجاد مظلوم
عموم اهل بیت شاه معصوم

در آنصحرای چون محشرفراری
نمانده بهر شان صبر و قراری

فغان و ناله و فریاد و شیون
بلند و جانگداز از دختر وزن

گروه کفر کیش از هر کناره
بفکر ظلم بیرون از شماره

ز ضرب کعب نی با تازیانه
به جسم بیکسان بودی نشانه

یکی در گریه با بانك سرودی
یکی بهر جوانش رود و رودی

چه رو میکرددشمن سوی ایشان
بلرزیدند چون بید پریشان

به خلع زینب از سستی نمودند
برایشان باب زحمت میگشودند

نه شرمی از خدا نی از پیمبر
نه در فکر عقاب روز محشر

ر بودند از همه اسباب زیور
نه ماند ازبهرشان جز کهنه معجر

دریده گوش و رفته گوشواره
به غارت رفت و حتی گاهواره

چه زینب دید این ظلم فراوان
نمود اندر نجف رو کای پدرجان

ز جا بر خیز و حال ما نظر کن
بسوی کربلا شاها گذر کن

بداد ما برس بابای محزون
حسینت روی خاك وجسم پرخون

شهاب دلکباب این قصه کوتاه
بود اجر تو روز حشر باشاه

مرثیه مناسب حکایت

ساربان ملعون

چه آمد ساربان شوم بی دین ـ بدید از خون تن آنشاه رنگین
بفکر بردن آن بند شلوار ـ بیفتاد آن خبیث شوم غدار
نه شرمی کرد از خلاق اکبر ـ نه آزرمی ز جد او پیمبر
به ظلم و کینه و عدوان بیفزود ـ تمام عقد ها زآن بند بگشود
چه کرد او آنچه کرد از ظلم بیجا ـ که نتواند زبان تقریر او را
میان کشته ها رفت او نهان شد ـ در آندم هودجی آنجا عیان شد
میانش چند تن چون قطعهٔ نور ـ پدید آمد به چشمش از ره دور
همه صاحب عزا اهل مصیبت ـ نمودار از همه آثار محنت
میانشان یکزن معجر سیاهی ـ خمیده قامتی با اشك و آهی
بدور نعش آن سلطان مظلوم ـ نشسته جملگی محزون و مغموم
یکی گفتی به او کی نور دیده ـ کدامین ظالم این دستت بریده
یکی نالید کی مادر حسینم ـ مگر در ماتمت با شور و شینم
بنا گه از گلوی شاه خوبان ـ صدائی شد بلند و هم نمایان
بهر یك کرد آن آقا سلامی ـ درود کاملی نعت تمامی
سلام ای جد پاك تاجدارم ـ سلام ای سید عالی تبارم
سلام ای باب و مام مهربانم ـ برادر بلبل شیرین زبانم
سلام ای مادر محنت رسیده ـ ز جام دهر زهر غم چشیده
زمین کربلا جای تو خالی ـ که بینی نورعینت در چه حالی
بظاهر هیچیك حاضر نبودید ـ اگر بودید غم بر غم فزودید
جوانان مرا کشتند یکسر ـ امان از ماتم عباس و اکبر
بدستم ذبح شد طفل حزینم ـ هنوز از داغ طفل خود غمینم

بغارت برده شد مال فراوان، عیالم شد اسیر قوم عدوان
چه بشنیدند جد و باب و مادر بلا های شه مظلوم و یکسر
بنالیدند چون قمری و بلبل عجب ز این طاقت وصبر وتحمل
«شهابا» سوختی اهل جهان را زدی آتش دل پیر و جوان را

مرثیه مناسب با بعضی از وقایع

ورود بکوفه

چه شد وارد عیال شاه خوبان به شهر کوفه با حال پریشان
قیامت گوئیا آنجا عیان شد چه شام تیره روز مردمان شد
گروهی با فغان و آه و زاری زنان کوفیان در سو گواری
یکی در گریه دیگر در تبسم اسیران همچه بلبل در ترنم
به نوك نی سر شه با شهیدان چه انجم در قفای ماه تابان
امام العابدین بازوی بسته بروی اشتر عریان نشسته
عیال بیکس و بی عز و اجلال سوار هو دج بی روز دنبال
به پیش روی زنها و محامل روان اشخاص او باش وار ازل
گروهی بیحیا افراد مغرور به وضعی بد همه باساز و طنبور
چه دخت مرتضی اخت شه‌دین بدیداین وضع ز آن قوم‌بدآئین
به آنحالت‌سر ازهودج برون کرد فغان و ناله را از حد فزون کرد
پس آنگه کرد بر مردم اشاره نفس ها جمله افتاد از شماره
تو گفتی نیست‌ذی‌روحی‌در آنجا همه ساکت شدند از پیر وبرنا
جرس ها نیز از آواز افتاد کرامت را نگر از نسل امجاد
در آندم کرد زینب خطبه آغاز به حمد خالق بی یار و انباز
سپس فرمود کی خلق‌جفا کار که هستیداهل‌مکر وحیله‌بسیار
برای ما بگریید اندر اینجا نخشکاند خدا چشم شما را

همیشه غرق آه و ناله باشید   مدام اندر بلا صورت خراشید
اگر سوزد شمارا دل ازاین غم   به واقع بهر ما دارید ماتم
که میخواهید ما را و انوازید   از این‌رو جمله در سوزو گدازید
چرا در کربلا ایقوم کافر   شدیداز ظلم و کینه جمع یکسر
به غلطاندیددر خون نوجوانان   بیفکندید نعش جمله عریان
پس آنگه اهل بیت مصطفی را   بیاوردید با ذلت در اینجا
عیالات شما بر ما بگریند   رجال اینصدمه را بر ما پسندند
شماها گر در آن صحرا نبودید   که‌باب گریه‌در اینجا گشودید
که آمدپس‌در آنوادی‌خون‌خوار   بما وارد نمود آن ظلم بسیار
سخن از بی‌بی ما با اثر شد   فغان و گریه ز آنها بیشتر شد
چنان شورش فتاد اندر جماعت   که بهر کس نمانداز گریه‌حالت
بناگه رأس شه چون ماه تابان   به پیش روی زینب شد نمایان
چه‌آنسر دید او قطع‌سخن کرد   توجه‌سوی آن روی حسن کرد
مخاطب‌ساخت او سر را به‌زاری   بگفتا ای برادر در چه کاری
بقربان رخ همچون هلالت   عزیز من بگو چون است‌حالت
هلال آسا سرت در کوی‌وبرزن   چرا شد منظر هر مردو هر زن
چرا کردی غروب‌ای‌مه‌بزودی   بگوزاینعمر کوتاهت چه سودی
هلال من نگشتی بدر کامل   بگوزاینعمر کوتاهت چه حاصل
نمیکردم گمان ای یار زینب   که باشد اینچنین رفتار زینب
نشد هر گز خطوراندر خیالم   که براین شکل پیش آیدمآلم
کشد کارم در آخر بر اسیری   پس از غربت به بینم دستگیری
سرت بر نوك نی در پیش رویم   برادر ز این غم بیحد چه گویم
برادر کن نظر بر طفلهایت   کجا شد لطفهای بی نهایت

بپرس از فاطمه حالت چسان است
چگونه وضع ظلم کوفیان است
دلت بر ما برادر مهربان بود
چرا شد سخت و بر بی مهری افزود
دل زینب چنان بیرون شد از دست
که سر بر چوب محمل خورد و بشکست
بزد محکم سرش بر چوب محمل
امان از سختی درد چنین دل
شهاب از این مصیبت چشم پوشان
که عالم گشت زاین ماتم خروشان

مرثیه مناسب و قایع مجلس ابن زیاد بد بنیاد و برخی از

مذاکرات در آن مجلس شوم

ظلم بی دین لعین ابن زیاد
برد ظلم و جور فرعونی زیاد
آه از آنوقتی که آنملعون دون
کرد بر انواع ظلم خود فزون
حکم کرد آن کافر بی ننگ و نام
در میان کوفه بهر بار عام
مجلسی آراست و گفت آن بیحیا
هر که خواهد آید اندر بزم ما
جمع شد او باش بد حال عرب
کوفیان جلف بی اصل و حسب
عالی و دانی صغیر و مرد و زن
از غریب و خارج و اهل وطن
پس بگفت آن فاسق شوم پلید
اهل بیت شاه را وارد کنید
گشت وارد زینب بی خانمان
با دل پر خون بهمراهش زنان
چون بدید آنوضع قلب او شکست
رفت پشت تخت آن ملعون نشست
دختر زهرا بدون اعتنا
با زنان بنمود پشت تخت جا
خیل نسوان و کنیزان دور او
پشتشان بر خلق و با هم روبرو
رفت از ابن زیاد دون و قار
غرق خفت گشت با آن اقتدار
رو نمود آنگاه سوی یك غلام
گفت اینزن کیست با این احترام
کو که باشد با چنین عز و جلال
کو نمود از کبر ما را پایمال
کس نداد او را در اینکرت جواب
دفعهٔ دویم نمود او این خطاب

تا سیم کرت کنیزی زآن میان   خواست ازجا بادو چشم خونچکان
گفت ایظالم چه جوئی زاین مقال   تا بکی اصرار داری در سئوال
این حزینه بنت شاه اولیا است   جد او سلطان خیل انبیا است
زینب است این اخت شاه دین حسین   کز غمش دارد فغان وشور وشین
عصمت الله است واصل عفت است   دختر زهرا وحقش شوکت است
بیحیائی ازتو و میراث تو است   کی کند بیشرم افعال درست
نا مسلمان دعوی ایمان کنی   و آنگهی با اولیا اینسان کنی
چون عبیدالله بی بی را شناخت   حرفهائی زد که عالم را گداخت
رو نمود او سوی دخت مرتضی   گفت گشتی خوش اسیر دام ما
حمدلله مفتضح گشتید و خوار   کوچه کوچه کوبکو اشترسوار
مردهاتان کشته شد در کربلا   گشت واضح کذب ایشان درملا
قلب زینب زاین سخن آتش گرفت   درجوابش گفت کی شوم خرفت
حمد ایزد را که با فضل مزید   جد ما را بر رسالت بر گزید
هم گرامی داشت ما را هرمقام   بهر شأن جد ما خیرالانام
نیست رسوا غیر فاسق در جهان   کذب باشد رسم و شغل دیگران
بی مروت آن توئی ما نیستیم   خلق میدانند ما ها کیستیم
دین وایمان از وجود ما بپا است   خانهٔ ما جای وحی کبریاست
فاسق ولا مذهب و فاجر توئی   بر خدا و انبیا کافر توئی
محض گفتن دعوی ایمان کنی   خانهٔ ایمان و دین ویران کنی
میکشی بی جرم شاه تشنه کام   با جوانان بنی هاشم تمام
اهل بیت مصطفی سازی اسیر   عترت طه نمائی دستگیر
در میان مجلس نا محرمان   میکنی وارد زنان و دختران

لعنت حق بر تو و افعال تو
در قیامت وای بر احوال تو
در غضب شد زاین سخن ابن زیاد
بی محابا بهر قتلش حکم داد
نالهٔ اطفال و نسوان شد بلند
خواستند از جا چه از آتش سپند
کی خبیث بیمروت رحم کن
از خدا و مصطفی آزرم کن
خواست از جا یکنفر از جالسین
پس شفاعت کرد از آن دل غمین
بسکن از اینوضع جانسوز ایشهاب
قلب شیعه گشت زاین ماتم کباب

ایضاً مرثیه در بیان بعضی از وقایع

مجلس ابن زیاد

(لعنة الله علیه)

چون نهادند سر شه ببر ابن زیاد
از ره ظلم و عناد
کرد کاری که ستمهای عمر رفت زیاد
فاسق کفر نژاد
کرد آن کافر بیدین ز ره ظلم و غرور
خالی از فهم و شعور
اهل بیت شه دین وارد آن بزم فساد
برسید او بمراد
وآنگهی رأس شهنشاه جهان برسر دست
بگرفت و بنشست
گشت مشغول تمسخر به شه نیك نهاد
خسرو اهل سداد
پسر فاطمه پر زود چنین پیر شدی
زار و دلگیر شدی
فلك از راه ستم عمر تو را داد بباد
چو نشدی فکر جهاد
بنگر بخت بلندم که تورا خواسته ام
محفل آراسته ام
سر تو با سر یاران همه آمد به عداد
بسر تخت مراد
بین که فرزند علیلت بر من برسر پا
ایستاده ز جفا
گردنش در غل و زنجیر و دو دستش بصفاد
کس چنین خوار مباد
هرچه را خواست دلش گفت وزحق شرم نکرد
زکس آزرم نکرد
نه بدل ترس عذاب و نه خیالی زمعاد
دور از راه رشاد

ناگهان از سر نورانی سلطان شهید بر سر ران عبیدالله ملعون به فتاد
قطره خونی بچکید غیظ او گشت زیاد
کرد سوراخ از آن سوی فروشد بزمین ملکی ضبط نمود و به مکانش به‌نهاد
خارج از جای مهین جانب سبع شداد
درغضب رفت و یکی خنجر کوچک بگرفت زد به‌لبهای حسین آنشه بامهرو وداد
ظالم شوم خرفت آه‌از این‌ظلم و عناد
خاست از جا پسر ارقم و بگشود زبان که تو بردار قضیب ای‌لکع کفر نژاد
گفت‌او فاش‌وعیان از لب خیر عباد
من خودم‌بودم ودیدم که‌پیمبر بمکید تو به‌خنجر کنی آزرده‌اش‌ایسخت‌فؤاد
لب این شاه شهید وای برحال تو باد
بس کن‌اینمه‌طلب‌جانسوز که‌دلکرد کباب هست امید که روزی شودت‌حسن‌مهاد
با بیان تو «**شهاب**» ای‌تو کمتر زجماد

مرثیه در بعضی از وقایع بین راه شام و اذیت کردن

به رؤس‌واسراء

بلاهائی که آمد بر بزرگان فرود از جانب خلاق سبحان
نصیب جمله با چندین برابر برای شاه بیکس شد مقدر
به برد او ارث از کل نبیین فدای قدر سر خیل محبین
کجا هر گز توان کردن‌تعقل بلاهائی که فرمود او تحمل
غریبی و گذشتن از جوانان تن بیسر بروی خاك عریان
سر اندر نی عیال از پی گرفتار همه بی صاحب ومحزون‌وافکار
براه شام با دشمن مقابل گرفتار ستم اندر منازل
گهی با کعب نی گه تا زیانه بدنها داشت چون دملج نشانه

به بازوشان طناب ظلم بسته — امام العابدین با حال خسته
دوانیدند گه اطفال نالان — پیاده بر سر خار مغیلان
چرا وارون نشد اوضاع عالم — ز ظلم بد ترین فرزند آدم
گهی سر بر سنان چون قطعه نوری — گهی زیر تغار رخت شوری
زمانی در تنورش بود منزل — دمی با اهل بیت اندر محافل
گهی در کوفه با روی درخشان — شنیدند از لبش آیات قرآن
گهی چون میوه اندر شاخ اشجار — میان دیر راهب گه گرفتار
در آخر در میان طشت زرین — مقابل با یزید شوم بی دین
«شهابا» نطق را بنمای خاموش — که آمد سینه از این جمله در جوش

مرثیه مناسب با اشعار عربی

(جاء وا براسك یابن بنت محمد«ص»)

بقربان سرت، ایشاه خوبان — که شد بر نوك نی ازجورعدوان
بیاوردندت ایماه دو هفته — بنوك نیزه همچون گل شگفته
ولی در حالتی ایدر مکنون — که باشد صورت وریشت پر ازخون
تو را کشتند آن قوم ستمگر — بظاهر ای شهید تیر و خنجر
ولی جدت به معنی کشته گشته — تن پاکش به خون آغشته گشته
باین کشتن دل شاه هدا را — به رنجاندند و قلب مصطفی را
بواقع نیزه و شمشیر و خنجر — تمامش خورد بر جسم پیمبر
تو را کشتند عطشان ودل افکار — نه شرم از مصطفی و رب قهار
نه از بابت علی و نی ز قرآن — نه از زهرا نه از جمع رسولان
نکردند از کسی هرگز رعایت — بجز ظلم فراوان و سعایت
عجب تر آنکه خوش تکبیر گویند — به قتلت اینزمان تبریك جویند

ندانند آنکه از قتل تو سرور
حقیقت کشته شد الله اکبر
پس از قتلت بسی گویندتهلیل
ولی غافل ز تأویلند و تنزیل
«شهابا» سعی کن تا میتوانی
که ماند ازتو این خدمت‌نشانی

نوحه در واقعهٔ دیر قنسرین و بیرون آمدن‌دست‌از دیوار و با خون

بدیوار نوشتن این اشعار

اسیری چون نصیب بیکسان شد
صدای شیون اندر آسمان شد
بمعنی جملهٔ اشیاء عالم
ز چشمان ریختند اشك دمادم
ببردند آل عصمت را سوی شام
گروه بی حیا قوم بد انجام
میان راه جائی بود موصوف
که قنسرین بد او را معروف
در آنجا ساعتی منزل نمودند
بساط شرب و عیش دل گشودند
چهل تن ز آن گروه شوم بیدین
بحکم شمر و بن سعد بد آئین
به‌دور رأس شه در پاسبانی
به کار زشت خود اندك زمانی
که‌ناگه شد برون دستی ز دیوار
هویدا شد کفی در چشم اشرار
در انگشتش قلم از جنس آهن
مداد از خون که در او بدممکن
نوشت این شعر را برروی دیوار
خطابش سوی آنقوم جفا کار
«اترجوا امة قتلت حسیناً
شفاعة جده یوم الحساب»
مفادش اینکه آیا در قیامت
شما را هست امید شفاعت
اگر بودید مایل این سبب را
چرا کشتید شاه تشنه لب را
یکی‌بر خواست‌از جاز آن‌لعینان
که گیرد دست را و گشت‌پنهان
چه‌این دیدند آن قوم بد اختر
نمودند آن شقاوت را مکرر
دو باره گشت از آن دیوار ظاهر
همان دست شریف الاصل طاهر
نوشت این شعررا با حال‌محزون
مخاطب ساخت آن کفار ملعون

«فلاوالله لیس لهم شفیع
و هم یوم القیمة فی العذاب»

بحق حق بجز قعر جهنم
نباشد جای این مردم مسلم

شفاعت را نمی‌بینند هرگز
به محشر در عذاب سخت عاجز

کس دیگر زجا برخواست زایشان
که گیرد دست را او گشت پنهان

جماعت جملگی اندر تحیر
ز فعل خویشتن غرق تحسر

که ناگه باز آن دست مقدس
برون آمد به اذن حی اقدس

نوشت این شعر راازخون بدآنجا
خبر داد از خلاف کل اعدا

«و قدقتلوا الحسین بحکم جور
و خالف حکمهم حکم الکتاب»

بلی کشتند آقا را به عدوان
مخالف حکمشان با حکم قرآن

سیم کرت ز ترس آنقوم مردود
همه بر خواستند از جای خودزود

روان گشتند در عین کسالت
به همره عترت پاك رسالت

حسینا جان یکعالم فدایت
فدای جود و احسان و وفایت

بقربانت «شهابا» زار نالان
نه تنها بلکه با جمع محبان

مرثیه مناسب وقایع مجلس یزید پلید

(لعنة الله تعالی علیه)

وارد چه نمودند عیال شه ناکام
در شام غم انجام

شد روز بر آل علی تیره نزارشام
از کثرت آلام

آنگاه یزید آن سگ لامذهب کافر
آنشوم بد اختر

از شادی خود محفلی آراست باعظام
آنظالم بد نام

میخواستکه ظاهر کنداوشوکتخودرا
شد سخت مهیا

از بهر فراهم شدن بزم دل آرام
با کثرت آثام

هم فاش کند ذلت اولاد علی را
در منظر اعدا

هم جلوه دهد ظلم خود آنفاسق نمام
در محضر اقوام

بنشست وطلبکرد در آنمجلس مشئوم
او زینب و کلثوم
با جمع اسیران دل افسرده ز اسقام
با جمله ایتام

افسوس ازاین داهیهٔ سخت جگر سوز
و این فعل غم اندوز
هر گز نشد اینگونه ستم در همه اقوام
در دوره اسلام

کی بود روا مجلس مردانه و نسوان
با حال پریشان
بی چادر و معجر بر آن بندهٔ اصنام
در بند چه خدام

نی شرم ز پیغمبر و آزرم ز قرآن
یا حضرت یزدان
پوشیده دو چشم از سخط خالق علام
آن خاسر ظلام

گه شرب فقاعش عمل و گاه قمارش
این حاصل کارش
لا یعقل و مست از اثر قوت اوهام
کرد اینعمل اقدام

پس دست ببرد وسر آنعاشق سرمست
بگرفت سر دست
مشغول تمسخر شدو هم طعنه وایهام
سخریه به اقسام

گه خواند قل الله و دیگر آیه ز قرآن
آن مظهر عثمان
گه گفت. نگر عزت من ایشه اعلام
و این رفعت افخام

هم طشت طلا بنگرو هم شرب مدامم
هم مجلس عامم
هم اهل وعیال تو و اینخلق چه انعام
ای معدن انعام

بگرفت بکف چوب و بزد بر لب آن شاه
وانصورت چون ماه
خاکم بدهن ازچه بگویم سخن خام
یا ثبت به ارقام

ناگه ز سر قصر بزد بانك کلاخی
یا از سر شاخی
یا شکل تطیر بد و یا صورت پیغام
تهدید به ابرام

بشنید وبدان زاغ بگفتا که چه گوئی
زاین نغمه چه جوئی
هر چیز که خواهی تو بگو بر سر اینبام
بی فایده اعلام

آن کار که باید نشود شد به تمامی
از کوفی وشامی
این ندبه بود بی اثر ایمرغ بدالهام
حق تو بود دام

ما را طلبی بود ز ارحام همین سر
یعنی ز پیمبر
از بدر و حنین است کنون در نظر من
فکری بسر من
بر خواست زجا زینب مظلومه و نالید
آنرشك مه وشید
زد جامه بتن چاك زغم دختر زهرا
آن دره بیضا
برخواند چنان خطبه به انواع فصاحت
در عین ملاحت
امید «شهابا» که بر حضرت داور
هم شبل پیمبر

کردیم وصولش به جفا از اولی الارحام
خوش داده شدا اینوام
اینکار تلافی بود از سالف ایام
از زادهٔ ضرغام
گفتا که مزن چوب تو بر این لب گلفام
ایفاسق گم نام
کاین ظلم و ستم دید از آن طاغی ظلام
بر سید قمقام
کآمد بخروش از سخنش روح به اجسام
بل جمله اجرام
مقبول شود تحفه ات ایخادم مقدام
در غایت اکرام

مرثیه مناسب روز اربعین و ذکر بعضی از کلمات اهل بیت دل غمین

اربعین شاه دین فرزند پیغمبر رسید محشری بگذشت و از نو محشر دیگر رسید
خاك غم برسر کنید ای شیعه از بهر حسین باز از نو موسم شیون به خشك و تر رسید
بر سر و بر سینه کوبان از جنان خیر النساء با گروه حوریان با آه و چشم تر رسید
بهر تکمیل عزا داری بدشت کربلا حضرت مولی الموالی حیدر صفدر رسید
چون چهل روز از عزای شاه مظلوما نگذشت جابر انصاری از بهر زیارت در رسید
وامصیبت چون گذشت آنروز در آنسرزمین چون عیال شاه دین با زینب مضطر رسید
در حقیقت شد بپا شکل قیامت آنزمان نالهٔ اهل حرم بر گنبد اخضر رسید

آنچنان شیون بپا شد در زمین کربلا کان صدا در آسمان و اهل او یکسر رسید
ما سوی الله عزا دار شهید نینوا سوگوران را بخاطر اکبر واصغر رسید
تا چهل روز احترام هر عزیزی لازم است اینزمان نوبت به نجل ساقی کوثر رسید
هر چه بتوانی بریزای شیعه اشك ازچشمها قلب زهرا را خنك کن تاتورا گوهر رسید
نی به تنها برعیال این صدمه ها بنموداثر رشحه اش بر خلق عالم کهتر ومهتر رسید
چونکه چشم بیکسان افتادبر آن قبرها دود آه هر یکی بر چهرهٔ اختر رسید
روز عاشورا بیامد بهر نسوان در نظر سیل اشك ازچشمشان برصفحهٔاغبر رسید
آن یکی گفتا در اینجاشه فتاداز صدر زین دیگری گفتا در اینجا خولی کافر رسید
آن یکی گفتادراینجاخیمه ها آتش گرفت تا عنان آسمان آن شعله با اخگر رسید
آن یکی گفتا که عباس علمدار رشید قطع شد دستش در اینجا تیر بر پیکر رسید
آن یکی گفتا که اکبر اندراینجاشدشهید تیر کین بر حنجره چون گل اصغر رسید
رأس شاه دین در اینجا رفت بربالای نی سم اسبان اینمکان بر پیکر اطهر رسید
اندر اینجا مالها یغماشداز ظلم خسان هر چه شددر این زمین بر آل پیغمبر رسید
زن «شهابا» نیشتر برقلب پاك شیعیان تا تو را نوبت به شعر و خامه ودفتر رسید

ایضاً فی هذا المقام

عزیزان اربعین شاه دین است فغان و ناله تا عرش برین است
جگر ها خون شود اندرعزایش بسوزد جمله دل ها از برایش
عیال شاه دین با چشم گریان به سوی تربت آن شه شتابان
ز داغ نوجوانان دل پر ازخون امام الساجدین با قلب محزون
یکی نام برادر بر زبان داشت یکی از داغ اکبر الامان داشت
یکی میگفت با فریاد و افغان الا ایساربان آهسته میران
که ما راهست در اینخاك غمناك جوانانی بدن مجروح وصد چاك
ز هودج بر زمین با حال افکار فرود آمد عیال شاه ابرار

ز یکسو زینب و کلثوم مظلوم
ز دیگر سو بنات شاه معصوم

به هم گفتند چون طوطی و قمری
هنا ذبح الحسین بسیف شمر

هنا قد قطعوا منه الوتینا
هنا قد ضر جوا منه الجبینا

در اینجا خاك غم بر فرق ماشد
سر شاه شهید از تن جدا شد

«شهابا» سعی کن در خدمت شاه
که باشی در جنان با او بهمراه

مرثیه مناسب مجلس عذر خواهی یزید ملعون از

عیال سلطان مظلوم

چه در ظاهر یزید شوم ملعون
پشیمان شد ز قتل شاه محزون

طلب بنمود زین العابدین را
عیال بیکس سلطان دین را

به پشت پرده در مجلس نشانید
خیال حیله در خاطر رسانید

در آندم رو به زین العابدین کرد
یکی عنوان ز قتل شاه دین کرد

که ای زین العباد زار خسته
ایا شهباز بال و پر شکسته

نبودم من رضا بر قتل بابت
نه هر گز مطلع از هیچ بابت

خدا لعنت کند بر اهل اینکار
عبید ابن زیاد شوم غدار

که او این ظلم بر آل علی کرد
ستم بیحد بر اولاد نبی کرد

اگر خویشی ورا میبود منظور
نمیکرد اینچنین آنشوم مغرور

کنون بگذشته از وقتخود این کار
بخواهم از شما من عذر بسیار

بیاوردند چندین بدرهٔ زر
فکندندی بر آنشوم کافر

بگفت ای اهل بیت زار نالان
گذشتم من ز جور و ظلم و عدوان

ز مال و پول ودینار و جواهر
شما هر چند میخواهید حاضر

عوض از خونبهای شاه خوبان
دیت از بهر قتل نو جوانان

که بر دارید و چشم از من بپوشید
ز من بگذشته دیگر کم خروشید

صدای نالهٔ کلثوم و زینب / بر آمد کی بری از دین ومذهب
چرا اینقدر بی شرم و حیائی / ز انصاف و مروت بس جدائی
کمر بستی بجنك شاه مظلوم / بکشتی خسرو بی یار معصوم
عوض بدهی تو ما را مال دنیا / شود رویت سیه در دار عقبا
اگر عالم شود پر زر سراسر / نباشد قیمت یك موی اکبر
«شهابت» یاحسین ازغم کباب است / امیدش بر تودریوم الحساب است

مرثیه مناسب حاجت خواستن حضرت سجاد (ع)

از یزید ملعون

حضرت سجاد در بزم یزید / گفت با آن شوم غدار عنید
کی یزید اینظلم و اینطغیانبس است / سر کشی باحضرت یزدان بس است
گر تو باما میل احسان کردهٔ / خویشتن اینحرف عنوان کردهٔ
در حقیقت سوی آیمان آمدی / و از عملهایت پشیمان آمدی
در سه مطلب نیك همراهی نما / کن سه حاجت ازمن محزون روا
حاجت اول ز من باشد چنین / گر توداری قصد قتل این حزین
کن معین یك امینی اینزمان / بهر ارجاع زنان و دختران
تا برد آن شخص نیك مؤتمن / اهل بیت شاه دین سوی وطن
حاجت دویم که از راه وفا / حکم کن بر هر که آمد کربلا
اشکر بیرحم و قوم بد فعال / هر چه را بردند از اسباب ومال
آنچه اندر آنزمین بیچون و چند / از خیام ما بغارت برده اند
از لباس و زینت و شمل و قبا / جمله را واپس دهند ایشان بما
سیمین خواهش که بسپاری همین / رأس بابم شاه مظلومان حسین
تا برم در کربلا آن رأس پاك / دفن سازم با ادب در زیر خاك

✿✿✿

در جواب آن امام پاك دین / گفت آن غدار بی دین و لعین
این خیال ازدل بدر کن ای همام / نیستم در قصد قتلت بی کلام
خود تو باید اهل بیت محترم / سالم و خوشدل رسانی در حرم
لیکن از اسباب و اموال شما / در محل نبود ببردند اشقیا
نیست ممکن رد آنها هیچ آن / چشم پوش از آنچه رفته‌ازمیان
آنچه باقی هست گویم آورند / اندراین مجلس بدستت بسپرند
سید سجاد با حال فکار / بر کشید از دل فغان و آه زار
کی یزید ازاین غرض واقف نه‌ای / بر خیال و مقصدم عارف نه ای
نیستم در قید اموال و لباس / جز برای نکتهٔ دارم هراس
هست در آن جامه ها و پرده‌ها / قطعه هائی رشتهٔ خیر النساء
کو بدست خود جمیع تا روپود / رشته است آن در دریای وجود
چارهٔ جز رد آنها هیچ نیست / مسلم اندراین سخن سرپیچ نیست

✿✿✿

حکم کرد آنگاه آنشوم عنید / کآنچه غارت برده واپس آورید
حکم بر قواد و اعیان سپاه / شد که باز آرید شان بی اشتباه
هر کسی می آمدی چیزی بدست / در میان مجلس آن شوم پست
آن یکی آورد شلوار و قبا / دیگری آورد برنس یا عبا
ظالمی آورد اسباب دیگر / بیضه و خود و زره دیگرسپر
آن یکی ملفوفهٔ سر بسته را / از لباس قاسم پا در حنا
هر گروهی هرچه غارتکرده بود / قدری از آنها در آنجا وانمود
آه از آنوقتی که وارد شد زدر / اخنف بن قیس و ملعون دیگر
بقچهٔ بنهاد بسته در حضور / بوی عطر ازاو بلند از راه دور

چونکه بگشودند عقد بقچه را　　بد قمیص خسرو گلگون قبا
در چه حالت خاک غم بر فرق من　　پر زخون و چاک چاک آن پیرهن
چون نظر کردند تا وابین کنند　　نالهٔ زنها و طفلان شد بلند
کی یزید ای کافر نحس دغا　　هست این جامه ز شاه کربلا
چون یزید دون به دقت بنگرید　　پاره ها بسیار در آنجامه دید
کرد حیرت گفت با زین العباد　　کی جوان بیکس دور از مراد
باب تو دعوی شاهی مینمود　　از قمیص کهنه بهر او چه سود
از چه باشد قطعه قطعه این لباس　　نیست حق خسرو گردون اساس
نالهٔ جان سوز زینب نا گهان　　شد بلند و گفت در مجلس عیان
کی یزید این ظن بیجای خطا است　　آنچه می بینی تو جای زخمها است
بسکه بر جسم شه خوبان حسین　　وارد آمد تیر و شمشیر و سنین
پیرهن با جسم پاک نازنین　　پاره پاره شد فتاد اندر زمین
وای بر من چون بدیدم آن بدن　　گشته با خون خشک کهنه پیرهن

✿✿✿

در جواب مطلب سیم یزید　　گفت با نجل شهنشاه شهید
کی علی ابن الحسین از این بکوش　　چشم از این حاجت سیم بپوش
رأس بابایت نمی بینی دیگر　　زاین خیال ایشخص کامل در گذر
چون شنید این حرف شاه ارجمند　　ناله اش نا گهان چون نی بلند
کی یزید بیحیا داری گمان　　یا تو را باشد عقیدت اینزمان
که سر بابم ز من باشد جدا　　بین ما دوری است در این غم سرا
نی چنین است اشتباه است اینخیال　　هیچ خواهی بنگری در این مجال
تا به فهمی اتحاد نور را　　فرق اینظاهر ابا مستور را
نا گهان رو کرد زین العابدین　　جانب رأس عزیز شاه دین

کی پدر جان در کجائی السلام — ای که اندر فکر مائی السلام
السلام ای باب نیك مهربان — یکزمان بنگر به احوال زنان
تا چنین فرمود آن عالی جناب — رأس شاه دین بداد او راجواب
بی تعطل از اطاق روبرو — خورد آن صوت حزین بر گوش او
کی عیال بیکس بی خانمان — ای علی ای نور چشم مهربان
هر کجا باشید هستم با شما — گاه از پیش شما گاه از قفا
ای «**شهابا**» ختم کن اشعار خویش — کم بزن بر قلب از این ابیات نیش

فی المراثی العربیة

(المرثیة الاولی)

نفسی لسبط المصطفی و عیاله — و ابی و امی للکرام فداء
والله ما کل الخلایق قابلا — لفداء مهجتهم لآل عباء
لو کانت الدنیا لنا لجعلتها — لسلامته الطفل الصیغر وقاء
ابکی علی الطفل الرضیع بکربلا — مقطوعة الاوداج فی الصحراء
لو کنت فی العاشور عندك حاضراً — یا سیدی لحملت بالا عداء
و وقیت نفسك یا شهید بمهجتی — ما دام منی الروح فی احشائی
فاذا تصور رزئکم بخواطری — القلب یحرق من عظیم الداء
ای المصائب اشتکی و بلائکم — فقد الاحبة ام لفقد الماء
فاذا نظرت بحالة الاطفال قد — سال الدموع بز فرة و بکاء
ابکی لزینب و الرباب و بنتها — أعنی سکینة نجلة الزهراء
ابکی الاساری التی و ردت بها — من واردات حوادث الهیجاء
ابکی لجسم طیب متقطع — متر مل و مخضب بدماء
جسد شریف طاهر مسحوق — قطعاته طرحت علی الرمضاء
واخیه عباس الشریف الکامل — قطعت یداه بصدمة و جفاء

لهفی علی البدن المبشك كله | و لقربة مثقوبه و لواء
لهفی علی الولد الشهید امامه | و جبینه المنشق كالقمراء
ابکی للاجساد الشریفة فی الثری | مطر و حة کا لورد فی الغبراء
من دون غسل والحنوط و مدفن | فی الارض ناشرة نجوم سماء
لهفی علی الرأس الشریف علی القنا | متلالئا كالیوح و البیضاء
لهفی علی اهل الا سیر بخفة | بیدالطغاة هم أولوا الا هواء
یاسیدی و انا «**الشهاب**» الخادم | متمسكاً بحبال آل کساء

المرثیة الثانیة

الا یا عین جودی با لبکاء | علی المولی الشهید بکربلا
لکل الداء فی الدنیا دواء | و دمع العین فی العقبا دوائی
فطو بی للذی یبکی و ابکی | رجالاً مؤمنین بلا مراء
فیا سحقاً لقوم قد ابا حو | دماء العاشقین اولی الولاء
و من منعو هم ماء الفرات | الا بعداً لقوم اشقیاء
فیا لیت السماء تخر هداً | و لیت الارض كانت كالهواء
اذا ذكرت انواع البلایا | التی و ردت علی آل العباء
دموع العین تجری کل حین | علی خدی لتعظیم العزاء
بکی السبع السداد و سا كنیها | كذاك الارض فی هذا البلاء
لما وقعت من الخطب الجلیل | علی الشهداء من ابن الادعیاء
عبید الله نسل الكافرین | یزید و شمر ثم الاشقیاء
علیهم لعنة الله العزیز | و لعن اللاعنین من السماء
فكم تركوا حقوقاً من رسول | و لم یرعوا شئون الاولیاء
و كم هد موا اساس الدین ظلماً | و بنیان الشریعة و القضاء
و كم جمع والجموع بارض كرب | و كم قتلوا النفوس الاز كیاء

الی م الشح من دمع عزیز على تلك البلية و العناء
حری للقلوب و للعیون سجون فی الصباح و فی المساء
لکی تبکین من فرط الخلوص على المظلوم سبط الانبياء
على الطفل الرضيع المستضام فداه ابی و كل الاقرباء
الا یا شیعة المولی تباکوا على العباس زین اولی الوفاء
جعلت فداه اذ واسی حسیناً و عز الدين فی حمل اللواء
بکیت على على ابن الحسین شبیه الجد خیرالانقیاء
اذا جرت الدموع على الخدود تصير العين صاحبة الضياء
کذاك القلب يحصل فيه نور و یظهر فیه نوع من صفاء
اذا ذكرت احوال الاساری و ذلتها بوقت الابتلاء
یسیل الدمع من عینی و قلبی یذوب لهن یا اهل الولاء
و اهداء المروس الشا مخات على الاشهاد لابن الا غبياء
حبیبی یا حسین انا «**الشهاب**» رجائی منك فی یوم الجزاء

المرثية الثالثة

انما الدنيا محل لو قوع الحادثات و مقام المبلا یا وحدوث الواقعات
ليس فيها راحة موجودة للخلق رأ-أ فهی دار الهم و الغم و نوع الخطرات
ایها العاقل لانرقب سوی الاحزان فيها كل من فيها غريق فی بحار الحسرات
ما انقضت ليل و يوم لعموم الخلق الا با الکدورات العظيمات و كل المفزعات
هذه حالتها فی کل وقت و زمان خمرت آنا تها طراً بماء الدا هيات
هل تری شخصاً بلاحزن و کرب و عنا من اهالی عصر نا امم قرون السالفات
یا اخی لانطلبن ما كان فی الدنيا محال و اغمض عينيك من عيش رغيد شامخات
البلاء یاتی من الرحمن للعبد المطيع سیما جمع النبيين و ار باب الولاة

البلاء لبس شریف للمحبین جمیعاً   حبذا من لابسی ذی الثوب ثم اللابسات
جندا من قامة قد زینت قدماً بهذا   مرحباً للصابرین العز ثم الصابرات
کل من نال مقاماً کان بالصبر ولولا   ذلك الامر لما فاز بتلك الدرجات
ما سمعنا فی مقام الصبر قوماً لاوشخصاً   مثل مولانا بارض الطف ثم الطاهرات
لیتنا کنامع المظلوم فی العاشور   فنفوز الفوز شوقاً لو رود الواردات
اسفاًمنا علی المعصوم مسفوك الدماء   شافع الشیعة فی العقبی قتیل العبرات
کیف انسی ما رأی من ظلم اشقی الخلق یوماً   کیزید و عبید الله ابن العاهرات
اذکروا مذ خرج المولا من الفسطاط فرداً   و وحیداً مقبلا نحو السیوف الباترات
و صراخ الفاطمیات علت نحو السماء   نا شرات حاسرات للخدود لا طمات
ویح نفسی کیف لا ابکی لتلك الحال جداً   کبدی صار حریقاً من وفود المفزعات
نظر المولی الی اجساد ابناء علی   والی جثمان اصحاب بدور الطالعات
فعلی صوتاً و نادی یا حبیب ابن مظاهر   یا بریر یا خضیر مسلم ذو الحسنات
اسد الکلبی و المازنی و ابن سعید   لم القیتم صمو تاً کالجبال الراسیات
صحبتی مالی انادیکم ولا اسمع جواباً   او ما قولی سمیعون لو فدا السانحات
انتم الشجعان والفرسان فی وقت البراز   زعماء القوم والابطال عند النائبات
لم فی ذی الوقت قومی عاجلا لا تنصرونی   مع ما انتم تراؤن نزول المعضلات
انظروا فی و حدتی بین جنود کرمال   لاحظوا غربتی الساعة فی ایدی الطغات
ان اهلی و بناتی قد علاهن النحول   اسفاً من فقدکم ذا الوقت یا خیر الحمات
قدمضت نوبتکم ناموا بریحان وراحة   واستریحوا اصدقائی فی جنان العالیات
وسیأتی حین الحاقی بکم خیر التلاقی   عند جدی وابی فی العرش فوق الدرجات
سیدی ادرك «شهاب» المذنب المسکین لطفاً   واشفعن خادمك العاجز فی یوم العرصات

موعظه و نصایح

موعظهٔ حسنه و بیانات مستحسنهٔ راجع به حال انسان

ایکه درعالم بسی از کار بیجا عار داری / ویکه دعویدار عقلی وسری هشیار داری
از چه ننمائی بحال خویشتن فکر وتأمل / گر توخود اهل شعوری ودل بیدار داری
هیچ دانی عاقبت مرگ است ودنیا ظل زائل / پس چرا درجمع فانی حالتی افکار داری
گر بگویم نیستی عاقل شوی افسرده ازمن / ور بگویم کاملی پس ازچه این اطوار داری
روتعقل کن تواندر حسن وقبح کل اشیاء / تا بفهمی درحقیقت آنچه را اقرار داری
شخص عاقل کی دهد ترجیح مرجوحی به راجح / گر توئی دانا چرا این رسم را در کار داری
هیچ دانی ازچه پوشیدت خدا ثوب فضیلت / خلعت تکریم را در بر تو ای عیار داری
حکمت خلق تو عرفان است وبعد از او عبادت / علت غائی خود را ازچه رو انکار داری
در گمانت اینکه درعالم یکی جرم صغیری / غافلی کاندر بدن یکعالمی دوار داری
عرش وفرش و کرسی ولوح وقلم افلاک وانجم / هم زمین و کوه ودریا گلشن واشجار داری
ای بشر صورت نمیدانی که خود ذوجنبتینی / بوالعجب اعجوبهٔ هم نوری وهم نار داری
هم زحیوانیت سهمی و فضیلت از ملایك / مقتضی موجود لیکن مانع بسیار داری
گر نمودی رفع مانع واقعاً دانم که مردی / ازملك بهتر شوی گر این هنر اظهار داری
ورد هی ترجیح نفس ناقصت بر عقل کامل / دان زحیوان بدتری وخواهش افسار داری
باوجود نفس اگر احکام عقلت را بخواندی / نفس را کشتی یقین دان عادت اخیار داری
افتخارت برملك ثابت شود آنگه که دائم / عقل را شوکت دهی ونفس خود را خوار داری
اشرفیت بر تمام خلق وقتی لازم آید / کز هوای نفس پوشی چشم وتن آزار داری
ای برادر افضلی آنگه که در تحصیل عقبی / سخت کوشی همچه سلمان نی که خود بیکار داری
حب جاه وحب مال وحب دنیارا سراسر / ازدلت بیرون کنی بر ضد آن اصرار داری
رو نما تحصیل علم و معرفت تا میتوانی / تا شود افزون بهایت ازچه استکبار داری

بی‌نوا با کل نقص وجهل‌وعیب بی‌نهایت باشرف‌دانی‌خودترا حالتی‌سرشارداری

هان مکن طوریکه گردی مفتضح نزد ملائك
حرفشان وارد شود چون کار ناهنجار داری

هیچ‌دانی‌همچه‌شیطان برسرت‌باشدعدوی مثل نفس بیمروت دشمن طرار داری
خورده‌ابلیس‌لعین‌سوگند گمراهت‌نماید کن جلوگیری‌ازاوتاهمرهت‌انصارداری
دشمنت‌هرگزنخواهددوست‌شددرهیچ‌آنی العجب بادشمن‌خود دوستی‌بسیار داری
تابکی درخواب غفلت‌غافل ازبیم رقیبان یکزمان بیدارشوبنگرچه‌درادبار داری
تکیه بردنیای فانی از غرور محض‌باشد برچنین بی‌اعتباری دل‌منه‌گرعارداری
عرق‌غیرت‌درتنت‌جانا چرا جنبش‌ندارد تابکی بیهوشی و هم حالت خمار داری
نی بفکر علم اخلاقی نه تحصیل معارف نی بفهمی‌از چه دردنیا تواستقرارداری
ازچه‌درمیدان دنیاخفته چون‌دیوانگانی نمرهٔ اطفال نادان درلعب تکرار داری
غیرفکراکل‌وشرب‌خوردوخوابت‌نیست‌شغلی بهر دنیا جان کنی‌وحالت اشرار داری
کاروانسالارعاقل‌رفت‌وخوبان‌از کنارت ازچه‌ماندی‌درعقب کی‌فکرحمل‌بارداری
حب‌دنیاراچه طوق‌بندگی داری بگردن چنداطمینان باین حیلت گرغدار داری
روزخودکن‌دورعجب‌ذلت وحقدوحسدرا وزتکبردم مزن گرزآدامی‌آثار داری
کن‌توکل برخدادر امرعیش زندگانی لیك در امرعبادت سعی کن‌تاثار داری
مردم‌آزاری‌مکن کزهرگناهی‌هست‌بدتر دان که‌باقوت‌تر ازخودخالق‌قهارداری
کم نشین بامردم این‌دوره جاناتاتوانی سالمی دراین جهان تادوری‌ازاغیارداری
در شکست کارهایت‌روسوی خلاق‌عالم باش‌دلخوش‌ای‌برادر کاینچنین‌جبارداری
تا توانی بی‌محاباحاجت‌هرکس‌برآور تا که در باغ حقیقت میوه‌و اثمار داری
هی بپوش‌وسترکن‌عیب برادرهای‌دینی گر امید ستر عیب ازحضرت‌ستار داری
گرکسی‌نزدتو آمدتاکنداوعذرخواهی عفو بنما چون رجا بر حضرت‌غفارداری
رب‌عاطنا بفضلك‌رابخوان‌وآنکه‌عمل‌کن آنچه زو داری توقع بایدت رفتار داری

گر نظر بر غیر حق داری یقین میدان ذلیلی   مشرکی گویا بگردن رشتهٔ ز نار داری

✿✿✿

الحذر بگذر زغیبت تاتوانی وز تمسخر   گر مسلمانی برو حکم خدا اشعار داری
خلق خوش را کسب کن کز هر چه دانی هست بهتر   او بود خوشتر زهر اعمال و هر کردار داری
کمترك ده دردسر بر دوستان واقر بایت   زود خیز از جای تا عزت بنزد جار داری
آنقدر بنشین که صاحب خانه‌ات خوشحال باشد   رفع زحمت کر اخی تا رتبه و مقدار داری
هر چه داری از غذا با میهمان و دوستان خور   یا بده بر دیگران گر قوهٔ ایثار داری
عزت دنیا و عقبی هر دورا گر میل داری   رو طمع را سر ببر گر در کفت منشار داری
این صفت آرد به مردان مکرم رنك زردی   بگذر از این حال بد تا وقر در انظار داری
خویش را از کل عالم بیشتر خوار و زبون دان   گر در دنیا شکوه نادر افشار داری
از تواضع خاك آدم گشت و مسجود ملایك   پس حقارت پیشه کن گر حالت ابرار داری
راز خود هرگز مگو با هیچکس ایمرد عاقل   حفظ کن در سینه‌ات چون مخزن الاسرار داری
جان من تا میتوانی در جهان کسب ادب کن   از ادب دنیا و دینت حفظ گردد یار داری
از ادب دنیا و دین را میتوان کامل نمودن   رو بجو رسم ادب را تا که استبصار داری
رسم دین داری فرا گیر از بزرگان شریعت   یا خودت کاوش نما گر فهمی از اخبار داری
هست آداب شریعت مکمل انسان جاهل   خود یقین فهمی اگر از اهلش استخبار داری
آنهمه آیات و اخبار و کتب در هر مقامی   مطلقا کسری ندارد گر تو استفسار داری
بی معلم پیش خود البته کس چیزی نگردد   باید اول مرشدی نزد خودت احضار داری
هم چنین در وصف دنیاداری و رسم و سلوك   دائم از اشخاص کامل باید استعشار داری
فی المثل رسم تکلم را بیاموز از بزرگان   هم طریق اکل و شربت تا کی استنکار داری
چون نشستی بر سر خوان طعام ایمرد دانا   حمله منما بر غذا باید که خود عسار داری
لقمه کوچك گیر از سمت خودت میخور غذا را   بر کسی ننگر در آن حالت که جهل اظهار داری
ور بود چیز لذیذی درمیان ای شخص منصف   خور مخور تنها که ظلم نفس را اجهار داری

بیمروت دیگران هم زین غذا آخر سهمیند ایعزیز بی جهت بهر چه این اطوار داری
البته سر بسته گویم تا توانی شو مؤدب گر ادب داری یقین دان یکجهان دلدار داری
هر کجا وارد شدی آداب آنجا را عمل کن وضع هر مجلس بدان تا خویش را معیار داری
هرچه بتوانی سخن کم گو که تا باشی معزز احمقی گر در سخن گفتن بسی اکثار داری
کم خور و کم خواب و کم گو تا که باشی در سلامت حکمتی بالاتر از این نیست گر اقرار داری
در عبادت کوش جانا تا شوی هم شأن خوبان خوش بحالت گر تهجدها تو در اسحار داری
چون که باب رحمت حق بر همه مفتوح باشد توبه کن از هر گنه تا وقت استغفار داری
وقت را میدان غنیمت بهر اصلاح امورت کن علاج درد مشکل مرگ در پیکار داری
وقت چون بیرون شد از کف بینوا دیگر چه سازی غیر افسوس و ندامت کو چه در انبار داری
چارهٔ نبود ترا در اینجهان جز نفس کشتن جز که او را در عبادت متصل اجبار داری
نه زکوة قابلی نی خمس نه حج و جهادی نی نماز کاملی چون جعفر طیار داری
روزه ها راهم اگر بگرفتهٔ با نقص میدان غالباً با مفطری پیش از غروب افطار داری
ماحصل از آنچه بشنیدی بود جلب منافع عاقلا از چیست دائم میل بر اضرار داری
گر بفکر معصیتهایت بیفتی یك زمانی بایدت از هر دو چشمان جوی خون مدرار داری
عمر رفت و وقت رفت و پیری و مرگش زدنبال جان من خوب است خود را بر عمل وادار داری
ایخدایا کن ترحم بر «شهاب» از راه احسان خوش بود گر حشر او با عترت اطهار داری

در تنبیه بعضی از غافلین و آگاهانیدن برخی از

اخوان دین

شنو عاقل ز من از راه حکمت بیانی وافی از روی نصیحت
کلامی بهتر از صد در و گوهر که شیرین‌تر بود از شهد وشکر
یقین میدان که خالی از جدال است اگر چه باعث رنج و ملال است
مشو از زی خود هرگز تو خارج دلت از غل و غش بنما تو سازج

همیشه در پی جمع شرف باش — ز بهر مال دنیا چهره مخراش
خوش آن عاقل که قدر خویش داند — پی عز و شرف توسن براند
نباشد هم او جمع ز خارف — بود در فکر تحصیل معارف
مکن شأن و جلال خویش ضایع — مشو عرض ونبال خویش بایع
تو قدر خویشرا بیجای مفروش — نشین آسوده جام عقل مینوش
مده ارزان متاعی را که داری — که تا اسمی به آزادی بر آری
هزار افسوس از رنج فراوان — که بیهوده رود از دست انسان
اگر هستی کریم النفس و عاقل — چرا بر رفتن عرضی تو مایل
مگر نشنیده ای آن شعر نیکو — که گفت آن شاعر خوشحال و نیکو
«کریم النفس من لزم القناعة — ولم یکشف لمخلوق قناعة»
«نفضت یدی من طمعی و حرصی — و قلت لفاقتی سمعاً و طاعة»
مرو نا خوانده در هیچ آستانی — تو ماه روشن هفت آسمانی
مشو بی وعده اندر هیچ مجلس — مکن اظهار ذلت نزد مفلس
تمام خلق غرق بحر أفلاس — تو قدر خویش را ایدوست بشناس
مباش از واردات دهر محزون — مشو بهر طمع بر خلق مفتون
بخواه از حق عزیزم آنچه خواهی — شنو این پند را گر اهل راهی
هر آنکس هستی ای در یگانه — نما حفظ خودت در این زمانه
نه این دخل از برای نفس جوئی — نه این راه از برای روح پوئی
نه این زحمت برای حظ نفس است — نه آیا مقصدت تکمیل نفس است
تو ای بیچاره اندر عین ذلت — طلب سازی مقام جاه و رفعت
یقینم آنکه نا دان جهانی — حقیقت آنکه میکروب زمانی
دلت گویا بحال خود نسوزد — برادر شمع عقلت کی فروزد
بنه پا از بساط قید بیرون — برو وارسته شو مانند مجنون
با نسانی اگر هستی تو موسوم — به همت دفع کن این صحو موهوم

بزن بر عالم امکان شبیخون
به ذکری ما سوارا کن تومفتون
تأسی کن به حالات بزرگان
ایا انسان عین و عین انسان
عزیزا طایر عرش آشیانی
چرا در مجلس نکبت بمانی
ز فرش خواری و ذلت تو برخیز
بسوی عرش اعلا زن تو مهمیز
صفیرت میزنند از عرش اعلا
رفیقت قد سیان سمت بالا
ندیمت در سما روح الامین است
چرا میل تو بر روی زمین است
تملق تا بکی از مردم دون
بگو تا چند از نا اهل ممنون
نصیحتگر چه خود خیر الکلام است
بشرحی مختصر مطلب تمام است
ولیکن نقل و قند و شهد و شکر
بخانه هر چه باشد بیش بهتر
چه شکر بهتر است از این مطالب
چه قندی خوشتر از این نزد طالب
کدامین شهد شیرین تر ز گفتار
خصوصاً لب آن در نزد هشیار
دریغ از قدر نشناسان عالم
فغان از بعضی از ابناء آدم
کسانی کز حقیقت بی نصیبند
بباطن ناخوش و ظاهر طبیبند
نه قدر خویش در دنیا شناسند
نه از تضییع خود اندر هراسند
نه بنمایند از دانا رعایت
نه از عاقل نه از عالم حکایت
خدا یا کن کرم ذوق و شعوری
که بشناسیم جنی را ز حوری
ندارم شکوهٔ از صنف مخصوص
نه شخصی را فقط معلوم و منصوص
غرض تکمیل نفس نوع خلق است
نه خاص اهل حلق و جلق و دلق است
نیم هر چند قابل بهر این کار
سرا پا جهل و پر تقصیر و بیعار
ولی با کل جهل و عیب و نقصان
شمارندم یکی از اهل انسان
خداوندا بحق عز یاسین
بحق مصطفی ختم النبیین
ترحم بر « **شهاب** » بینوا کن
به بخش او را فدای اولیا کن

در مدح ((انزوا و گوشه نشینی)) و دوری

ازمردم دنیا

دراین زمانه خوش است انزوا وخانه نشینی درت به بندی ودر کنج اختفا بنشینی
ز خلق دور شوی جای عزلتی بگزینی بسال و ماه کسی را بغیر خویش نه بینی
چنانکه در رحم ام خود نشسته جنینی

معاشرت بجز از دردسر چه فایده دارد بغیر زحمت بیهودهٔ چه عایده دارد
هزار گونه خطر هر زمان مساعده دارد تکلفات فراوان و حرف زائده دارد
قبول کن ز من اینحرف اگر ز اهل یقینی

اگر نصیب تو باشد تمام دولت عالم کنی تو بذل تمامش به خلق دور دمادم
نشینی و بنشانی بدور خویش مکرم تمام هستی خود را دهی به یك نفر آدم
هنوز از اثر گفتگوی خلق غمینی

و گر که هستی خودرا کنی بخلق تصدق بگوئی از همهٔ اهل روز گار تملق
جمیع مردم دون را دهی به خویش تفوق به کل خلق به بندی جهات ربط وتعلق
به زعم اینکه براحت تو توأمان وقرینی

گمان مکن که شوی باخیال خوش تو توأم به این رویه شوی نزد هر کسی تو معظم
بساط زنده گیت با کمال ربط منظم ز رفت و آمد مردم شوی رئیس مسلم
عجب فقیری و هم ساده لوح روی زمینی

محال آنکه شود کس ز کردهای تو ممنون و یا بوصف سلوکت شوند واله و مفتون
جز اینکه از حرکات بدان فسرده ومحزون شوی و ثم گذارند نام شخص تو مجنون
که تو فلانی و بهمانی و همان وهمینی

نظر به اینکه بود حال مردمان متلون نفاق و حیله و تزویر در همه متکون
چگونه بهر تو گردد رضایت همه ممکن بجمع کل ارادات مختلف متمکن
ز بهر جذب قلوب ایفلان عبث به کمینی

اگر دو کس پی امری بزرك نزدتو آیند در وفاق به بندند و باب حیله گشایند

زبهر مقصد خود هردو چاپلوس نمایند برای بردن دینت فسانها بسرایند
چسان به میل دو کس حکم مختلف تو امینی
غرضی بگویمت از این خیال خام تو بگذر بمقصدت نرسی کارهات ناقص وا بتر
مکن عزیمت این کار تا عوالم دیگر از اول ای مه من بر مآل کار تو بنگر
بجز ندامت از این شاخه هیچ میوه نچینی
ز دوستان دغل پیشه خویشرا تو جدا کن ببر ز غیر و نظر کاملا بسوی خدا کن
ز فوت وقت عزیزت بنال و وا اسفا کن به کنج خانه نشین با خیال خویش صفا کن
بر آر از دل پر حسرتت فغان و انینی
ز طبع و ذوق شهاب این محسنات مصفا برون چه در ثمین شد و یا که لؤلؤ لالا
نثار مقدم نیکان و دوستان و احبا چه خوش بنظم در آمد زفیض عالم بالا
یقین که با اثر افتد چنین کلام متینی

در تشکی از حال مردمان خود پسند و عزیزهای

بی جهت طمع بلند

زناز و غمزهٔ اشخاص بی کمال افسوس کسان ناقص و بد خلق و ضایع و منحوس
رسند چون به کسی گوئیا که آمده است ز عرش حضرت عیسی بدست او ناقوس
عجب عجب غلطی رفته‌ام در این تشبیه که نیست وجه تناسب در اینمکان مرموس
بلی بمثل سلاطین با جلالت و فر به شکل قیصر و کسری و یا که فیلاقوس
بود زمن متوقع که چون سپند زجای بجسته زود روم نزد او پی پا بوس
توقعات عجیب و غریب بی معنی ترشحات زیاد از حساب چون مسلوس
تغمزات زیاد از شماره و بیجا درخت بخ شده گویا در این زمین مغروس
نه فکر اینکه کیم من چه کاره‌ام چه کسم حمار یا بقرم یا بعیر یا جاموس
چرا توقع بیجا ، جهت چه اینهمه ناز نکرده نمرهٔ من در زمانه عشوه عروس

اگر مسامحه فی الجمله در رعایت او / رود یقین که شود عارض تنش قابوس

چنان بود متوقع که چون غلام سیاه / به خدمتش بدوی از خجند تا طرطوس

عزیز بی جهتا بس بود اذیت خلق / به کنج خانه نشین خونمای با ناموس

خدا بداد برس حفظ کن مر همه جا / کجا روم بتمرگم به هند یا در روس

امید آنکه نصیبم شود ز لطف خدای / که قبر شاه خراسان ببوسم اندر طوس

ز دست مردم دون ای خدا نجاتم ده / ز فیض خویش الهی مرا مکن مأیوس

منم «شهاب» حزین نام من بود محمود / که روز و شب بخیالات با طلم مأنوس

ز سوء حال خودم شاکیم ولی به خدا / ببخت خویش بنالم که در دهم محبوس

امیدم آنکه سپس عاقبت بخیر شوم / ز قید غم برهم راحتم شود محسوس

اگر که بعض لغات است بر شما مشکل / رجوع کن سوی کنز وصحاح با قاموس

چنانچه بد گذرد بر من از اهالی ده / یقین که تلخ نباشد بمردمان افسوس

بساعتی که شوم همنشین نادانی / هزار مرتبه بدتر ز شرب جام فلوس

علاج مردم نادان اگر خدا نکند / برون ز قوهٔ بقراط بلکه جالینوس

در تشکی از کسانی که قدر خود ندانند و محض مختصر تحصیلی

خود را اعلم خوانند

عامی نادان چرا با شخص عالم کار دارد / شخص ناشی را چه حقی کاعتراض اظهار دارد

عالم او را چه ربطی با مقام مرد فاضل / این دو وادی بعد و دوری با دیگر بسیار دارد

حیف صد حیف از کسی کز حد خود دارد تخطی / خویشرا قابل ولی از دیگران انکار دارد

ظلم بالاتر از این چه بود که مرد کور اعمی / نزد بینایان برویت مبلغی اصرار دارد

ایمسلمانان چه شد انصاف و کو رحم و مروت / آنکه زحمت میکشد با آنکه تن بیعار دارد

هر دو در قیمت مساوی هر دو در عزت مقابل / این چه رسم است و چه آئین عقل این آثار دارد

بینوا بیچاره نادان شرم کو چون شد حیاتت / هرچه گوئی با زبان دل غیر آن اقرار دارد

خود بدانی کاندراین دنیا بدنیاری نیرزی پس چرا دل با زبانت عادت اغیار دارد
هر که را باشد به عالم مختصر فهم و شعوری فاش داند کاین دو عنوان حکم نور و نار دارد
محض یك چندی توقف در نجف یا در صفاهان فکر دعوی خدائی در دل استکبار دارد
آنقدر گم کرده خودرا کز شمار و حصر بیرون گوئیا بر دوش مردم میل حمل بار دارد
در گمانش اینکه یکروز و دو روز و ماه و سالی هر کسی دارد ترقی هر خسی گل بار دارد
عمده باشد از غرور و نخوت و جهل و تنمر ورنه عاقل در جهان کی حالت اشرار دارد
کاش بودی در کفش چیزی ز فهم و فضل و عرفان کاین همه ناز و تغمز حالتی سرشار دارد
درد این باشد که با جهلش بزعم خویش دانا خاك بر فرقش کجا زاین وضع بیجا عار دارد
گر بدی آدم نکردی از گلیمش پا درازی آدمیت شرط دارد نکته و اسرار دارد
ایخدا توفیق ده آنرا که در هر آن و ساعت حق خود را می شناسد نفس خود را خوار دارد
و آنکه بنماید رعایت آنچه او تکلیف دارد کاینچنین کس هست کامل عادت اخیار دارد
ربنا ارحم علی من یعلم الحد المعین بر کسی کو طبع عالی حال خوش رفتار دارد
هر که صاحب ذوق باشد چون شهاب زار و محزون متصل با غصه و غم حال بهمنیار دارد
خون دل باشد غذا و اشك جاری باشد آبش کز چرا آن مرد و آن زن کار ناهنجار دارد

در تشکی از رفیق غیر موافق و بیدار کردن

اشخاص لایق

با که گویم درد دل کاندر جهان دلدار نیست از که جویم مصلحت کز بهر من غمخوار نیست
هر که با من یکزمان افکند طرح دوستی بعد چندی یافتم او را که واقع یار نیست
هر کسی با مقصدی اظهار الفت میکند یك رفیق بی غرض از هر جهت در کار نیست
شخص عاقل کی شود مفتون این خلق زمان کم کسی پیدا شود کاندر طبیعت مار نیست
آه و صد فریاد از وضع زمان کج مدار غیر تزویر و حیل در کار این غدار نیست
هان مخور هرگز فریب این عجوز بی وفا نمرهٔ او در حقیقت هیچکس مکار نیست

این طبیعت از وی آمد در وجود مردمان ورنه درجنس ملك این حالت و آثار نیست

الغرض این پندرا از من چه دردر گوش کن گر تو را از استماع حرف نافع عار نیست

با چنین مردم که گفتم من سلامی والسلام گر تو آمیزش کنی بهر تو جز آزار نیست

خلطه خوبان ونیکان گرچه باشد باثمر لیك اغلب هرچه بینم من بجز اشرار نیست

خائن واهل فجور و فسق وضایع بیشمار غیر معدودی به زیر آسمان اخیار نیست

آنچه من فهمیدم از وضع وخیال هر کسی مطلبی الا خیانت غالباً اظهار نیست

بگسل از این خلق و شو اندر مکانی منزوی جز متاع پرضرر چیزی در این بازار نیست

دوستان بی طمع در این زمان پیدا مکن در و گوهر نمرهٔ ریگ وخزف بسیار نیست

من نمیگویم که نبود اندر این دنیا صدیق هست لیکن مثل عنقا کم به این مقدار نیست

با تو هر کس آشنا شد راز خود با او مگو صد هزاران یك ز مردم قابل اسرار نیست

جای استعجاب نبود این کلام ای باکمال همچه شمس روشن است و قابل انکار نیست

خوب خواهی گر تو بشناسی قرین خویش را امتحان بنما که چیزی به ز استخبار نیست

تا به فهمی کاین دغل یاران به مانند مگس شغلشان جز صرف شیرینی از این اصرار نیست

تا که باشد کیسه ات مملو دینار ودرم تا که باغت خالی از اشجار و از اثمار نیست

متصل دور تو مجموعند روز و شب مدام حاجب و دربان مانع اندر این دربار نیست

بهر سبزی پاك کردن گرد آقا حاضرند همچه بادنجان به دور قاب و استکبار نیست

چون تهی شد کیسه از زر یا نکردی اعتنا یا پریشان گشتی و دیگر به کف دینار نیست

وا مصیبت آن زمان معلوم گردد دوستی در میان خانه‌ات غیر از تو کس دیار نیست

دوستان و یاورانت یکسر از دورت فرار مینمایند ودیگر بهر تو هیچ انصار نیست

خوبچون بینی پس از آن عزت وجاه و جلال بنگری هم چون تو اندر کل عالم خوار نیست

پس بنابراین چه بهتر باشدی کز ابتدا بگذری ز این نمره مردم خوابچون بیدار نیست

روی دل از خلق بر گردان بسوی کردگار غیر او در مورد اهل خطا غفار نیست

عیش دنیا گرچه خوش بالذت است و دلنواز لیك مثل باغ (تجری تحتها الانهار) نیست

طبع موزون «شهاب» از بسکه سرشار آمده خواهد او گوید که مثل شعر من اشعار نیست

شرح برخی از احوال مردم زمان و اشاره به بعضی از حوادث

ناپسندیدهٔ دوران

این چه‌وضعی است که‌در دور وزمان مینگرم طرفه رسمی است که در اهل جهان مینگرم
جای عبرت بود ای عاقل‌از این طرح عجیب آنچه از چشم نهان بوده عیان می نگرم
چه نویسم من از این حیله گر شعبده‌باز چه بگویم که به این دیده چسان مینگرم
مردم عاقل و دانا همگی خوار و ذلیل عزت ظاهری از بهر خسان می نگرم
آه و افسوس کبابم من از این وضع غریب خلق را چاکر یك لقمهٔ نان مینگرم
کل مردان جهان منزوی و خانه نشین این زمان رونق بازار زنان می نگرم
خاك بر فرق تو دون پرور هم سفله نواز کاملین را همه در آه و فغان مینگرم
داد و بیداد که شد ملت اسلام ضعیف مؤمنین را ز غمش گریه کنان مینگرم
وا مصیبت که بجز اسم از او باقی نیست محتضر دار ورا نیمهٔ جان مینگرم
بخدا نیست غمی بیشتر از غصهٔ دین نزد دیندار چه بر حالت آن مینگرم
چشم دل باز کن ای عارف فرخنده لقا به نگر آنچه که من روز و شبان مینگرم
وای از این جانور خیره سر زشت دو پا ظاهر انسان و به باطن چه خران مینگرم
همه در حب زر و مال جهان رفته فرو متصل در غم و فکر گذران مینگرم
نالهٔ وا اسفا بر کشم از پردهٔ دل چونکه‌این‌وضع‌وسلوك‌ازدیگران مینگرم
خودم از کل بشر ضایع و بدتر به عمل که بهار عمل خویش خزان مینگرم
خلق از دین خدا یکسره رفتند برون سوی با طل همه را اسب دوان مینگرم
عجب این است که‌بادعوی عرفان‌وشعور همه را غرق جنون خیره سران مینگرم
دهری و بابی لامذهب وصوفی وخراب کار ابلیس کنون در دوران مینگرم
چرسی و بنگی و وافوری و بیعار و دغل ظالم و طاغی و سر گرم زیان مینگرم
مفسد و موذی و نمام و ستمکار و لئیم شارب الخمر پی درد کشان مینگرم

اندرون تیره و ظلمانی و دل پر ز نفاق با چنین حال زهی چرب زبان مینگرم
از ادارات سخن کوته سر بسته شنو یك قلم جمله سوی نار روان مینگرم
فکل قرطی و دم کنده و لوطی و شریر هر زه وجلف و سبك وضع ونشان مینگرم
چکند مؤمن بیچاره از این شکل وسلوك از غم دین خدا اشك فشان مینگرم
پدر و مادر از اولاد فراری شده اند پسرانرا همگی شکوه کنان مینگرم
نیست از غیرت و ناموس و دیانت اثری منقلب یك جهت این کون ومکان مینگرم
نتوان برد دیگر اسم زصوم و ز صلوة زهزاران یکی از اهل جنان مینگرم
پارهٔ از علما رشوه خور و حکم فروش بهر دینار ز دین کور و کران می نگرم
تاجر و کاسب واصناف دیگر خائن محض آنچه را حق نه پسندیده چنان می نگرم
واعظین بر سر منبر همگی ناصح خلق لیك در خفیه به کردار بدان می نگرم
رونق منبر و محراب و عبادت بگذشت طاعت خلق فقط در رمضان می نگرم
عزت دین ز میان رفته نگر وا اسفا کفر و باطل بنظر جلوه کنان می نگرم
ز بس ابلیس مسلط شده بر مردم دون متصل قصهٔ دنیا بزبان می نگرم
رفته از کافهٔ مرد و زنان شرم و حیا بی حجاب ازهمه سو پرده کیان مینگرم
یکنفر دوست صادق مجو زین همه خلق آنچه من دیده امی صرف لسان مینگرم
گشته معروف کنون منکر ومنکر معروف پشت دین زین حرکت همچه کمان مینگرم
آه از اینمردم روبه صفت حیله شعار حالت اغلبشان چون دیگران مینگرم
صورتاً نمرهٔ مارند بسی خوش خط و خال دل پر از زهر پی قتل مهان می نگرم
جهت این است که الناس علی دین ملوك باعث اینهمه افعال شهان می نگرم
ترك شد ذکر خدا خواندن قرآن مجید این زمان شهرت ایقان و بیان می نگرم
آتش فتنه به ایران همه جا مشتعل است بدتر از جمله عراق و همدان مینگرم
نکتهٔ گویمت ایدوست فراموش مکن همهٔ روی زمین در هیجان می نگرم
طبع ناصاف «شهاب» است کنو نگرم سخن مصلحت بهروی از عطف عنان می نگرم

ایشه کون و مکان مهدی موعود العوث مبتلا جملهٔ افراد جهان می نگرم

گله از دست مونس نا مناسب و رفیق بدتر از اجانب

من بینوای محزون ز چه آب و تاب دارم که ز وضع خلق نادان جگری کباب دارم
ز بلای دهر هر کس ز رهی نصیب دارد من مبتلا ز جاهل غم بیحساب دارم
ز تغمزات نا اهل و کسالت زمانه همه دم دلی پر از خون و ز دیده آب دارم
به زمانه شخص بیغم نبود اگرچه هر گز نه چه من که روز و شبها بدل اضطراب دارم
عبث و خیال بیجا که بفکر راحتم من سوی امر غیر ممکن به غلط شتاب دارم
نه بود مجال راحت نه مکان استراحت نه در این میانه یاری که من انتخاب دارم
همه موذی منافق ز مخالف و موافق خودم از تمام بدتر که دلی خراب دارم
به کجا روم چه سازم به که درد دل بگویم تو گمان کنی که دیگر سر خورد و خواب دارم
نه ندیم هم زبانی نه حریف نکته دانی نه صدیق مهربانی بجز از کتاب دارم
به که مطمئن توانم شدن و بیان نمودن که چه درد اندرونی سبب عذاب دارم
بخیال خویش هر کس سخنی جدا بگوید ز درون من چه فهمی که چه التهاب دارم
اگرم هزار غم در دل و سینه جای باشد نرسد به آن کدورت که ز شیخ و شاب دارم
به بیان فاش گویم ز جلیس بدامانم به دل از رفیق نا اهل بسی عتاب دارم
به بدی اگرچه در دهر نباشدی چه من کس ولی ار توانم از بدبسی اجتناب دارم
چه قدر بمن گران است تغمزات بیجا ز کسان بی ملاحت که در ارتحاب دارم
ز تمام کارها ئی که برای خلق کردم نه گمانم اینکه فردا عوض و ثواب دارم
جهت اینکه قصد قربت نبود مدام حاصل عوض ثواب گویا بجزا عقاب دارم
چه که وضع بعض مردم سببی بزرك باشد که پس از ذهاب ایشان گنه اکتساب دارم
نتوان جلو گرفتن غمزات نا کسانرا نتوان فرار کردن نه ره ذهاب دارم

ز تو خواهم ایخدایا که کنون رسی بدادم — نه بکس بغیر ذاتت نظر و مآب دارم
اگرم جهان فانی ز وفا نظر ندارد — به گمانش از فضائل کمکی نصاب دارم
ملکا شها کریما چه شود ز راه احسان — نظری نموده گوئی که یکی **«شهاب»** دارم

اظهار تعجب از وضع روزگار نا پایدار

دوستان حالت دنیا عجب اندر عجب است — وضع عالم همه یکجا عجب اندر عجب است
چه بگویم من ازاین هیئت واین شکل غریب — هر چه بینم ز بلاها عجب اندر عجب است
می نگنجد به تصور که چه نحو است و چه طور — یك قلم جمله سرا پا عجب اندر عجب است
گر بخواهم بشمارم که چه میدانم از او — به بر مردم دانا عجب اندر عجب است
نه فقط حالت دنیا عجب آمیز بود — حالت مردم دنیا عجب اندر عجب است
بلکه احوال خلایق بنظر اعجب ازاوست — آنچه گردیده مهیا عجب اندر عجب است
گردهم شرح زهر صنف و کنم فاش بیان — ز اول آدم و حوا عجب اندر عجب است
نوح و آنقوم تبه کار ودیگر کشتی و آب — روی دنیا همه دریا عجب اندر عجب است
حال نمرود و خلیل و حطب و برد و سلام — پسر و هاجر و صحرا عجب اندر عجب است
کار فرعون و خدائی و همان سحر و عصا — معجز حضرت موسی عجب اندر عجب است
شط و بشکافتن و کوچه وخشکی محل — شبك آب مصفا عجب اندر عجب است
گنج قارون و اساس و طمع ومنع زکوة — بهزمین رفتن آنها عجب اندر عجب است
یونس و اشکم ماهی و دیگر قعر بحور — هم برون آمدن آنجا عجب اندر عجب است
سر یحیی و سخن گفتن در محضر شاه — اره فرق زکریا عجب اندر عجب است
زهد عیسی و کرامات و معاجز نه عجب — از سر دار به بالا عجب اندر عجب است
ظلم اشخاص عرب با نبی و آل نبی — خص از قوم شناسا عجب اندر عجب است
دیدن آنهمه اعجاز و فضایل نه عجب — صدمه بر عترت، طه عجب اندر عجب است
به جزای بدی ار بد بکنی نیست عجب — عوض خوب بدیها عجب اندر عجب است

آل احمد همه خوبی همه احسان و عطا — در جزا ظلم ز اعدا عجب اندر عجب است
کن تنزل تو دمی همره این قوس نزول — بین تو کلیهٔ اشیاء عجب اندر عجب است
هان بیا و بنگر جلوهٔ این وضع جدید — رسم در غیبت کبری عجب اندر عجب است
طرفه اشخاصی واحوالی و اطوار غریب — کارهائی همه بیجا عجب اندر عجب است
زده شیطان بسر جملگی افسار ضخیم — کرده او یکسره اغوا عجب اندر عجب است
دین حق مضمحل وعامل آن قدر قلیل — فکر این ماتم عظمی عجب اندر عجب است
هر طرف ناعقی از هرجهت آید بصدا — با طلی کرده تمنا عجب اندر عجب است
گاه دعوی خدائی کند آن احمق صرف — باطنش کرده تقاضا عجب اندر عجب است
گاه گوید منم آن مهدی موعود شریف — بر سرش هست هواها عجب اندر عجب است
آن یکی دعوی عنوان رسالت بکند — اسم خود را نهد ابهی عجب اندر عجب است
اینهم از ضعف سلاطین و بزرگان باشد — ورنه اینگونه سخنها عجب اندر عجب است
قابلیت چه شد و عزت دین رفت کجا — باشدی جای تماشا عجب اندر عجب است
قبح اینگونه اقا ویل برفته ز میان — کار شد یکجهت افضا عجب اندر عجب است
گله از مردم عامی نبود هیچ مرا — لیك از مردم دانا عجب اندر عجب است
ادب و فهم وشعور از همه کس گم شده است — نه که از پیر و زبرنا عجب اندر عجب است
قدر و قیمت ز جواهر همه بر داشته شد — شد مساوی همه یکجا عجب اندر عجب است
ظلم بالاتر از این چیست آیا مرد فهیم — یك نسق عالی و ادنی عجب اندر عجب است
جمع فساق بسی محترم و ذی شرفند — ننگرد کس سوی اتقی عجب اندر عجب است
وا مصیبت همه از حد متجاوز شده ایم — کدر وصافی واصفی عجب اندر عجب است
عالم و جاهل و نسوان و هم اطفال صغار — قاضی و عامی و ملا عجب اندر عجب است
کاسب و تاجر و حمامی و دلاك و طبیب — واعظ و ذاکر و آقا عجب اندر عجب است
از که گویم سخن و بر چه کس ایراد کنم — سر و دست و دل و اعضا عجب اندر عجب است
شاه خوبان که اجل است از اینگونه کلام — بلکه توهین از آنها عجب اندر عجب است

غرضم مردم نا اهل بود ز این کلمات — با چنین قوم تولی عجب اندر عجب است
آنکه در صورت ظاهر به لباس علماست — ورد او اصبح و امسا عجب اندر عجب است
کرده بد نام خود و شر علنی و علماء — مسند اورا شده مأوا عجب اندر عجب است
آن دیگر محض دو ماهی بصفاهان و نجف — خوانده خود از همه اعلا عجب اندر عجب است
اعتنائی نکند بر دیگران بسکه خراست — این چنین غمزهٔ رعنا عجب اندر عجب است
آن یکی قاضی دیندار ولی رشوه خورد — این عمل کردن و تقوی عجب اندر عجب است
تاجر از چه ربا میخوری ای کافر محض — می نترسی تو ز عقبا عجب اندر عجب است
کاسبا تا بچه اندازه خیانت به جهان — خرج و کم کاری بنا عجب اندر عجب است
واعظا از چه نصیحت کنی وخود نکنی — اینهمه نطق تو گویا عجب اندر عجب است
روضه خوانا از چه در کذب چنین غوطه خوری — این مسلمانی و فردا عجب اندر عجب است
چون روی بر سر منبر به دوصد غمزه و ناز — مینمائی ید و بیضا عجب اندر عجب است
زارعا شرع تو فرموده بده خمس و زکوة — ترك و اینگونه تبری عجب اندر عجب است
خاك بر فرق چنین مسلم و این وضع سلوك — غره بر اسم به تنها عجب اندر عجب است
مستطیعا به زیارت نروی از چه به حج — حشر در صف نصاری عجب اندر عجب است
کدخدا چند کنی ظلم تو بر مردم ده — تکیه بر حضرت والا عجب اندر عجب است
ای حکومت ز خدا شرم کن و زور مگو — غفلت از رب توانا عجب اندر عجب است
پادشاها بنگر مملکتت رفت ز دست — کار امروز به فردا عجب اندر عجب است
وای از دست زنان بد بیشرم و حیا — اینهمه شورش و غوغا عجب اندر عجب است
مرد بیچاره گرفتار وچه خر پای به گل — کی رسد قطره به دریا عجب اندر عجب است
پسر و دختر این دوره ز بس بی ادبند — نشویم از همه رسوا عجب اندر عجب است
طبع ناصاف «شهاب» اینهمه اشعار ملیح — واقعاً این ید طولی عجب اندر عجب است

ملحقات از بیانات واعظ عصر حاضر
آقای سید علی میر
حبیبی بیدهندی خوانساری

حجة الله تو به‌بین حالت ما را یکسر مبتلا بر همه اینها عجب اندر عجب است
بحق جد غریبت نظری بر ما کن سخت گردیده بلاها عجب اندر عجب است
بحق درد دل زینب مظلومه قسم صبر او در همه مأوا عجب اندر عجب است
یك زن و درد اسیری و ره شام خراب شهر شام آنهمه غوغا عجب اندر عجب است
دختر شیر خدا زادهٔ سلطان عرب کنج ویران و تماشا عجب اندر عجب است

گلهٔ بی نهایت از دهاتی بی شعور
بی ادب خالی از
فهم و رعایت

من نمی فهمم چه باید کرد با اهل زمانه بو العجب گیری فتاداستم من اندر این میانه
در حقیقت عاجزم از وصف حال مردم دون چون کنم زایشان چه گویم بادو چنك صد مغانه
خوش گرفتار آمدم در چنك این مخلوق نادان هر زمان گیرند از من نمرهٔ دیگر بهانه
گرك صحرا و بیابان مبتلا چون من نگردد کاین چنین گشتم سهام هر بلائی را نشانه
با که گویم درد دل کو وارسد بر حال زارم از که باشم مطمئن کو صاحب و یار یگانه
میخورم نان خود و کاری به کس هرگز ندارم کار با من دیگران دارند چون سك مثانه
ظاهراً با اینکه کارم بر خلاف شرع نبود لیك دایم مورد ایراد هستم در میانه
قوت من در روز باشد غصه و غم بی شماره رزق من اندر لیالی نیست جز اشك شبانه
گر اذیت های اینمردم شود بر من مجسم میشود یك قطعه دود وظلمت و نار و زبانه
مرغ و کبك و طوطی و قمری به حال خویش هریك جملگی در روز و شب آلوده اندر جوف لانه
لیك من چون جغد سرگردان بویرانها بماتم کی گذارندم که من آسوده بنشینم بخانه

قلب سنك تیره بر احوال زار من بسوزد — آب گردد دل اگر فهمد شود آزجاروانه
اینچه بدبختی است یارب جانب من رو نموده — تا به کی ازرذل مردم بشنوم حرف فسانه
از فشار و غمزه های مردم جاهل کبابم — در غیابم دشمن و اندر حضورم مادرانه
متصل دنبال من درغیبت و هم عیب جوئی — یکنفر نبود مرا دل سوز از مرد و زنانه
نیستکس زایشان بپرسد بیحیامردم چه کردم — چیست تقصیرم که اینسان میزنیدم تازیانه
من چه میگو بم زبانز خمش زصدشمشیر بدتر — نیش عقرب کی رسددردش بحرف جاهلانه
نی حلالی رانمود ستم حرام و نی بهءکسش — مانده ام فکری چه باشد خلق را راه بهانه
ایمسلمانان بی ایمان چه میخواهیدازمن — مال بابای که را آورده ام اندر خزانه
راه ایراد شما با من چه باشد در شریعت — بی جهت با من چه میگوئید مرد غایبانه
لیك ازراه دیگر ممنون این خلقم که یکسر — هر چه دارند از عمل بهرمن آید عاجلانه
گر که میسوزددلم از نیش حرف بی شعوران — لیك جبرانش کند عدل خداوند یگانه
نگذردازمن خدا گر بگذرم زین خلق موذی — روز محشر میشود معلوم هر یك حاضرانه
جز خدا و انبیا و اولیا من کس ندارم — از خدا خواهم مدد در قطع حرف مهملانه
من تعجب دارم از بی عقلی این خلق نادان — کاینسخنها چیست نفعش بهر ایشا نمغرضانه
گر بودمقصود ایشان دوستی با این پریشان — جای دیگر کاردیگر وقت دیگر مشفقانه
نیست مقصودی مرایشانرا بجز ظلم و اذیت — کارها شان دائماً باشد بر اینمطلب نشانه
گوئیا من زر خرید اینگروه نا نجیبم — کاین چنین درحق من دارند حکم مالکانه
هر چه خواهند بگویندونه گوید کس جوابی — کاش می آمد فقط بیعار مرگی کاملانه
ایخدا یا کن ذلیل آنکس که شداهل اذیت — حق احمد کو نسب دارد بنضر بن کنانه
بسکن اینصحبت **شهابا** کین سخن پایان ندارد — صبر کن کم جوش زن ازحرف تلخ عامیانه

در اظهار افضلیت علم بر مال بر خلاف عقیدهٔ

مردمان جهان

طبع شرر بار من بر سر شور آمده ذوق گهر ریز من لمعهٔ نور آمده
عقل غریزی ز دل نعره بزد کای فلان علم و کمال و ادب بهر تو جور آمده
از چه تشکی کنی از بدی روزگار یا گله داری ز بخت کز چه تبور آمده
یا که چرا روز و شب با المی توامان لذت نوش و سرور بر تو غیور آمده
العجب از این خیال نیست مجال سخن شبههٔ در واضحات نو بظهور آمده
قاعدهٔ دهر دون بوده و باشد چنین گر به شود غیر از این عجب ضرور آمده
گر به کمال و هنر جمع شدی ملك و مال بهر چه گرد عوام الف و کرور آمده
نسبت مال و کمال عموم من وجه دان جامع این هردو را جنت و حور آمده
اغلب اهل هنر فاقد اموال و زر سیم و گهر قسمت عامی کور آمده
کمترك این اتفاق واقع و حاصل شود کز می اموال و فضل شخص خمور آمده
آه از این روزگار گردش لیل و نهار شغل اهالی همه ویل و ثبور آمده
آنکه بود دائماً با غم و محنت قرین و آنکه مدامی به عیش غرق غرور آمده
هر دو زحق نا رضا شکوه بجای ثنا جای مدیح و دعا تا لب گور آمده
لیك ز من بشنو ای یاور عالی مقام مادح علم و عمل رب غفور آمده
کی به هنر میرسد مال اگر صد کرور دولت بی فضل و علم ریح دبور آمده
عزت دنیا و دین هست قرین ادب شکوه مکن قدر دان وقت عبور آمده
علم غنیمت شمار شکر خدا را گذار تا چه کنی از قفا یوم نشور آمده
یك ورق از علم را به ز جهانی بدان گر به مشام سرت بوی شعور آمده
لیك به زعم من این حرف بود مستقیم بیشتر از خلق را لقمهٔ شور آمده

معتقد جاهلین هست عموماً بعکس — از پی ترجیح علم جمله فکور آمده
بلکه به صوت بلند فاش ندا میکنند — کز جهت ملك و مال شخص وقور آمده
علم و کمال و ادب هیچ نیرزد به فلس — درهم و دینار را جلوهٔ طور آمده
فضل چه و فهم چیست این سخنان را بهل — نقرهٔ مسلوك را قوت و زور آمده
شخص فقیر ار بود غرق بحار ادب — در نظر مردمان خوار و فطور آمده
لیك اگر دور او پر بود از زر و مال — روز و شب از بهر خلق صدر بزور آمده
عزت او بر قرار شوکت او پایدار — عالی و رفعت مدار مرح و فخور آمده
شخص غنی گر بود ناخوش پیس و کثیف — جملهٔ امراض بد زو بظهور آمده
با همه عیبها عزت او نزد خلق — از همه کس بیشتر فاش و جهور آمده
آدم بی چیز اگر افضل عالم بود — کی نگرد کس باو گرچه صبور آمده
رحمت حق بر کسیکو ز خدا راضی است — در همهٔ حالها عبد شکور آمده

اللهم اغفر للناظم و القاری و العامل

در بیان شرایط تحصیل علم و وظائف طلاب علوم دینیه و دستور

العمل در این کار

دوستان آئید اندر گرد من — جمله جمع آئید در یك انجمن
خص از طلاب و ارباب علوم — و آنکه خود را داند از اهل رسوم
تا که بعد از ائتلاف و اجتماع — برده باشید از بیانم انتفاع
مقصد من نبود اندر این مقام — جز به تعلیم و تعلم اهتمام
او به واقع مقصد الاسنی استی — در حقیقت غایة القصوی استی
عروة الوثقی بوصف لا انفصام — نیست جز علم شریعت و السلام
بر ولایت گرچه تفسیرش کنند — لیك بی علم او نگردد ارجمند
الغرض علم است مطلوب خدا — هست محبوب جمیع ما سوا
می ندارد دشمنی غیر از عوام — حق کشد از اینجماعت انتقام

نکته (الناس اعداء لما) قد جهل بر خوان که فهمی مدعا
کس نداند غیر نوع خود حسن گوش کن جانا و بشنو این سخن
هر گروهی خویش را داند نکو کل حزب را مطلب بجو
هر جماعت را خیالی در سر است هر متاعی نزد جمعی خوشتر است
لیك ز عم جاهلین نبود مناط گوهریرا هست با در ارتباط
قدر جنس خوب را در هر زمان میشناسد عارف با استخوان
گر در این عنوان دهم بسط کلام اینسخن هر گز نیابد اختتام
عقل و اجماع و کتاب و هم خبر نه ده و نه بیست بل بیحد و مر
شعر دیوان و بیان کاملین نص اقوال متین سابقین
جمله شاهد هست بر این قول حق کن تو روزی ایخدا بر مستحق
چونکه هر کس قابل این فیض نیست شرب کودك غیر خون حیض نیست
مرغ و کوکو با برنج خالدار هست اکل مردم با اقتدار
آب قند و شربت و اسکنجبین ینبغی باشد برای منعمین
علم را هم جای قابل لازم است بایدش فهمید کو را عازم است
شرط دارد علم و تعلیم و عمل گر نباشد شرط باشد بی محل
لیك بد طینت او گردد علیم میرود در راه حق او مستقیم
آدم خوش طینت اگر تحصیل کرد گر چه در عمرش ورا تکمیل کرد
با المآل آن علم باشد بی اثر بلکه بهرش باشد اسباب ضرر
وه چه خوش گفت آن ادیب نیکخو مغز مطلب را ز شعر او بجو
غیر از این یك شعر باقی از من است اندر اینجا ذکر او مستحسن است
«تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست»
چون بدست ناکس آمد در جهان میرود از بین مال مردمان
بلکه جان و عرض و ناموس و عیال یك قلم فاسد شود ز آن با کمال
دودمان شرع و دین گردد تباه روز گار مردمان گردد سیاه

گر بدست اهلش این گوهر رسید   میشود سر سبز گلزار امید

با طراوت میشود دین حنیف   قوتی گیرد ز نو شرع ضعیف

باز گویم مقصدم اینجا نبود   خامه چستی کرد و در رفتن فزود

من نکردم بسط این فرش ایرفیق   جز برای وصف تحصیل صدیق

تا بفهمد رسم تحصیل آن عزیز   در طریقش نیك گردد با تمیز

زحمت طلاب اغلب بی ثمر   رنج ایشان میرود دائم هدر

پس نمیپرسی که این از بهر چیست   تا بگویم آنچه او را گفتنی است

عمده اش باشد ز فقدان شروط   حاصل آید ز این سبب بهرش قنوط

راه را گم کرده بیره میرود   کی رسد بیچاره بر شهر و بلد

این ره کوه است و صحرای دراز   در بیابان میروی بی امتیاز

بی نهایت باشد این فج عمیق   جز هلاکت نی در این سیر وطریق

راه را پیدا نما و آنگه شتاب   با تو هستم ایجناب مستطاب

هر چه پیش آمد تمامی هرج ومرج   هر چه گوئی کی رود اورا بخرج

گوئیا لج میکشد شیخ شریف   کی توان شد با چنین آدم حریف

کاین نباشد رسم تحصیل ایعمو   رو تو آدابش بخوان رسمش بجو

بی رویه درس خواندن بیست سال   مثل حال اولت باشد مآل

از چه عالم این زمان باشد قلیل   کو برای سابقین یکتن عدیل

هیکل و عمامه و ریش ای پدر   خوش فراوان است اما کو اثر

ای بسا باشد که در یك مدرسه   صد نفر طلاب غرق و سوسه

از میانشان یکنفر ملا شود   ما بقی را زحمتی بیجا شود

ادخلوا فی الدار من ابوابه   هیؤا و اسعوا الی آدابه

✿✿✿

شرط اول یا اخی باشد خلوص   ظاهر است این شرط از کل نصوص

عمده این باشد بواقی فرع دان   گر نباشد بی ثمردان جمع آن
مقصدت از علم اگر دنیا بود   رنج وسعیت بهر او بیجا بود
می ندارد حاصلی غیر از و بال   غیر وزر و کدرت و رنج و ملال
اختلال آرد بدین قصد ریا   ترك او کن تا نگردی مبتلا
علم و تعلیم و عمل ای مقتدا   هر سه باید باشد از بهر خدا
قصد طلاب علوم ارشد مشوب   نور ایمان زود بنماید غروب
نی صفا حاصل شود ز اونی ضیاء   هی برو در اصفهان و هی بیا
با چنین نیت روی گر در نجف   نیست منتج از برایت جز اسف
مد خلیت نیست از بهر مکان   قصد قربت کن نجف یا اصفهان
مد خلیت هم اگر دارد محل   هست جزئی عمده باشد در عمل

✿✿✿

شرط دویم لقمه را بنما حلال   سعی کن دراو تو ای صاحب‌جمال
واقعاً هم علت است و هم دخیل   با اثر در فعل و ترك ای بیعدیل
گر حلال آمد به کف قدرش بدان   هم بخور هم میخوران بر این و آن
ور حرام آمد از او پرهیز کن   کمترك دندان شهوت تیز کن
شرح حال لقمه در جای دیگر   ذکر گشته کن رجوع ای باخبر
اینکه می بینی ترقی هیچ نیست   گر که دارد ده‌جهت اینهم یکی‌است
شرط سیم بهر تحصیل ایجوان   حزم وعزم و جزم‌هریکرا بدان
حاصل معنی ز الفاظ ثلاث   منصرف بودن ز اموال و اثاث
هم او مصروف در لیل و نهار   از پی تحصیل گل در جویبار
با یقین و عقل و رای مستدام   تا رساند کار را بر اختتام
شرط تحصیل است استفراغ بال   قلب را خالی نمودن از خیال
با خیال علم آراء دیگر   بی ثمر باشد بگویم مختصر

لیس من قلبین فی جوف الرجال   یکدل و چندین محبت دان محال
این چه تحصیل است ایمرد فقیر   در مثل ماهی نخواه و دم بگیر
گاه مشغول و گهی ترکش کنی   بر چه کردی کار خود را مبتنی
استدامت شرط میدان أی پسر   از چنین تحصیل جانا در گذر
علم همچون آهوی وحشی دشت   چون رها کردی زدستت در گذشت
چون شود مقطوع دنبال عمل   زحمت سابق نماند در محل
جز فراموشی ندارد حاصلی   سعی بنما دائماً گر عاقلی
یا رها کن یا که خود محکم بچسب   چون سواری کردن اندر پشت اسب
سست جنبیدن نه کار عاقلی است   بلکه شغل مردمان جاهلی است
عمر کوتاه و خیالات بلند   آهوی مقصد کی آید در کمند
نصح این احقر چه در در گوش کن   سعی کن تحصیل فهم و هوش کن

☆☆☆

شرط دیگر آنکه گردی متقی   تا که در کارت بیابی رونقی
کسب تقوی کن پرهیز از خطا   تا که دل گردد لطیف و با صفا
خوش بحال اهل تقوی در جهان   عرش اعلا جای جولان گاهشان
بهر طلاب و اساتید گرام   ز این صفت گردد ترقی بیشمار
شخص با تقوی به توفیق اله   کار سالی پیشرفت او به ماه
ز آنکه تقوی باعث نور دل است   لاجرم رفعت برایش حاصل است
کی شود حاصل به پر خواندن فقط   کی به پر خوردن کم آید آب شط
نور مقذوف است از فیض خدا   میکند تابش به قلب ما یشاء
ما حصل گر صاحب تقوی استی   در زمانی کم یقین دانا استی
شرط دیگر ایعزیز مهربان   **چشم پوشیدن ز خیر این و آن**
بی طمع دنبال کار خود برو   کن قناعت بر پیاز و نان جو

با خیال پول اندر حوزه ها   آخرش کالاول بود ای بینوا
اولا کسب توکل بعد از آن   کسب علم و فهم در چندی زمان
همچه سید نعمت الله در سلف   مدتی مأکول خود بنما علف
در زمان چهار ماه از روزگار   اکل پوست خربزه او را شعار
از برای اشکم ای صاحب فنون   خویشتن را کم نما خوار و زبون
چون در آن خطرفتی ایمرد صحیح   میشوی فاسد بگویم من صریح
از شروطش فکر استادی متین   خوش بیان وفاضل و نیکوجبین
مستقیم الرأی دور از اعوجاج   با دیانت با طلاقت خوش مزاج
آدمی خوش طینت و شوخ صبیح   در جهات حال انسانی ملیح
متقی و زاهد و شیرین کلام   بی لجاج و صاف کو با انتظام
عالمی عامل ادیبی خوش نفس   سعی کن در خدمت این نمره کس
گر بیابی می نکن او را رها   باش اندر خدمت او سالها
تا که از تأثیر انفاسش بسی   فیضها بینی به مقصد ها رسی
مد خلیتها است در استاد خوب   از خصوصیات او جذب قلوب
رو تفحص کن که یابی ایجناب   اینچنین استاد را با صد شتاب
پس برو در محضرش با احترام   تا ترقی حاصل آید ای همام
پاس شأن و حرمت او را بدار   متصل کن بر وجودش افتخار
در غیابش دائماً تعریف کن   از جنابش کاملا توصیف کن
با ادب بنمای با این کس سلوك   چون عبید محض با خیل ملوك
ز آنکه استاد است در حکم پدر   این چنین مضمون رسیده در خبر
در حضورش غالباً ساکت نشین   هر چه گوید گوش کن ای مه جبین
می نکن با او عبث جنك و جدل   سلب توفیق از تو گردد ز این عمل
حرفهایش را برویش رد مکن   باب احسانش به خود منسد مکن

می نگو با او که مطلب نیست این — یا نفهمیدی و باشد این چنین
جور ناید با دیانت این طریق — تو چه جدول هستی او بحرعمیق
یك مثل در این مقام از سابقین — وارد است اما چه تمثیلی متین
شخص عالم همچه نخل بار دار — مستقیم اندر مکانش با وقار
هر که را میل رطب باشد از او — باید آید در حضورش روبرو
وآنگهی با طاقت و صبر و سکون — تا بریزد ز آن درخت ارغنون
دانه دانه از رطبها بر زمین — شخص طالب بهر چیدن در کمین
از تو پرسم میشود با این درخت — جنك کردن یا تغیر ها ی سخت
یا توان او را به جنبانی ز دور — یا به چینی ز آن رطب بافحش‌وزور
جز که با تسلیم و خالی از جزع — از رطبهایش تو گردی منتفع
هم چنین با عالم و استاد خویش — رو ترش منما که گردد سینه ریش
گر چنین کردی‌شوی ممنوع از آن — بلکه بی توفیق گردی در جهان

✿✿✿

دیگر از اقسام و انواع شروط — هست تقلیل غذا در این خطوط
چون که پرخوردی‌خوری‌بسیار آب — بعد از آن نا چار افتادن بخواب
چون‌زحدبگذشت‌آب وخواب‌وخور — میشوی ممنوع از فهم زبر
وقت مستغرق شود در این سه کار — کمترك پر کن ز آش و نان تغار
با دل خالی معالی کسب کن — کار را پاکیزه و دل چسب کن
نرگس مستت بخواب و دل شبع — نور علم از قلب گردد منتزع
قوهٔ فکریه گردد کور و کر — آنزمان تحصیل گردد بی ثمر
بر محصل فرض میدان جوع وسهر — تا بدل جاری شود از علم نهر
مختصر گفتن سخن اولی استی — خص بهر آنکه او بینا استی
از شروط درس خواندن غربت است — گرچه بودن در غریبی کربت است

در حدیث قدسی این مضمون رسید / زحمت غربت در ایامی مدید
باعث تکمیل گردد در علوم / رنج غربت بهتر از این مرز و بوم
وضع علم اندر غریبی دان زجوع / چون بغربت رفتی آنجا کن شروع
در وطن سخت است تحصیل فنون / مانعش از حیز احصا برون
یك دل و پنجاه فکر مختلف / کی توانی شد به عرفان متصف
درد غربت یکزمانی بیش نیست / گر دوا میباشد او آنهم یکی است
آن یکی را هم توان آسان شمرد / با تحمل دخلهای عمده برد
ای برادر درس خواندن در محل / بـه ز بیکاری بود انـدر مثل
از شروطش فکر همدرس فهیم / کو بود باشخص در هردم ندیم
هم تکلم باشد و خوش گفتگو / بیشتر باشد زبان و فهم او
تا که چون ازدرس حاصل شد فراغ / هر دو باهم چون دو تن طوطی باغ
یکطرف بنشسته در تقریر آن / هردو در توضیح و هم در امتحان
آن یکی گوش و دیگر باشد زبان / الغرض باشند باهم همعنان
شاید از استاد آن یك مطلبی / در نظر دارد ز نیکو مشربی
چونکه او را بیش باشد حافظه / حفظ دارد آنچه را شد رافضه
آنزمان در بین بحث و گفتگو / واضح آید نکته فوراً ای عمو
الغرض همدرس قابل لازم است / هر کهرا بر درس خواندن عازم است
شرط عاشر آنکه جوید آنچه را / نفع او بهرش بود بی انتها
علم را باشد عدد هشتاد چهار / هر یکی در موسمی آید بکار
گر کسی بتواند اندر عمر خویش / فهم آن اقسام را کم یا که بیش
واضح الرجحان بود بی‌شبهه خوب / لکن اشکل باشد از کل خطوب
کی شود حاصل به این عمر قلیل / با چنین سعی کم این فعل جلیل
«کار هر بز نیست خرمن کوفتن / گاو نر میخواهد و مرد کهن»

قوهٔ هر کس نباشد این هنر   تا کند تکمیل علم از هر رهگذر
خص با این سستی و این تنبلی   در حقیقت هست کار مشکلی
لاجرم بر بعض آن باید قیام   چون نگردد ممکن از بهرت تمام
لیکن آن بعضی که انفع باشد او   در پی آن بعض بنما جستجو
کن تو تحصیل آنچه را باشد اهم   عمر را ای دوست میدان مغتنم
نمرهٔ فقه و کلام و نحو و صرف   نیك فهمیدن نکات فعل و حرف
هم اصول فقه و تفسیر و حدیث   وآنچه درترکش بود ایشان جنیب
چونکه نتوان کل آن تحصیل کرد   باید اندر بعض آن تعجیل کرد

✿✿✿

شرط دیگر بشنوی ای صاحب کمال   اوخذوا العلم من افواه الرجال
متصل بردار قرطاس و قلم   همره خود و آنگهی بنما رقم
هر کلام خوب و هر شعری ملیح   هر بیانی از بیانات صحیح
جمع کن یکسر نویس اندر کتاب   تا بری ز این کار نفع بیحساب
اخذ علم از فاه کل من عرف   گنج بی رنجی است میآید بکف
زحمتش را او کشید اندر سبق   لب او آمد بدست مستحق
اخذ از افواه را دان مغتنم   تنبلی را ترك کن یاذالهمم
وقت را جانا بسی فرصت شمار   زحمتت بردوش غیر خود گذار
حکمت اینکار ولطف این عمل   اینکه آن گوینده اندر هرمحل
زحمت بسیار و رنج بیشمار   برده تا آورده این صنعت بکار
هر کجا از هر کتابی نکتهٔ   حرف خوبی از حکیم پختهٔ
شعر خوبی از لبیب شاعری   با معمائی ز شخص ماهری
خوب آن را ضبط بنماید برون   بعد از آن حفظش کند در اندرون

غب ذالك لب هر يك هر مقام — مصلحت بيند بكار آرد مدام
تو در آنجا حاضروبا هوش و گوش — جمع كن در سينه در ظاهر خموش
چونكه اينگلچين زحمت‌های اواست — مغزرا بر دار و دوری كن ز پوست

✿✿✿

از شروط آن يكی تر تيب دان — گوش كن تا بشنوی مقصود از آن
آنچه را خواهی بخوانی از علوم — هندسه يا از رياضی يا نجوم
صرف و نحو وهم معانی با لغت — اولين كار است فا ثبت ما ثبت
بعد از اينها نوبت علم اصول — ثم بار فقه را ميشو حمول
تا مبادی را نفهمی ابتدا — ميل منما هيچ سوی منتها
طفره در هستی يقين باشد محال — نيست بهر كس در اينمطلب مجال
فارسی گويم كه تا فهمی عيان — وصف بالا رفتن اندر نردبان
گو بمن چون است اسمش ای شريف — پله پله بايدی رفتن رديف
يا كه يك پا پلهٔ اول نهند — پای دويم را به آن چوب بلند
عاقلا بی بال كی بتوان عروج — ينبغی نبود ز ما يمكن خروج
بينوا پای تو در صرف است لنك — با اصوليين نمودی ميل جنك
نبودت از نحو ربطی مطلقا — بر مقام فقه داری ارتقا
جان من مقصودت از اينكار چيست — مغز مطلب را بگو گر گفتنی است
سر طی الارض خود را باز گو — در كجا خواهی روی ای نيك خو
در حقيقت مقصد ار فهميدن است — اين نه‌رسم او است اين گرديدن است
ميخوری جانا ز نفس خود فريب — گول خوردن تا بكی انت اللبيب
بايد اول بيخ را محكم نمود — بعد از آن بر رفعت بنيان فزود
كی‌تو گشتی كامل اندر نحووصرف — اصل را بنهادهٔ بر روی برف
كاين چنين ميل علوت بر سر است — سادهٔ بيچاره كارت ابتر است

کار مردم جمله تقلیدی شده ... میزنند اندر صف عالی رده
صرف میریرا نفهمیده هنوز ... میدود دنبال اسرار و رموز
در سیوطی لنگ مانده چون حمار ... میدود دنبال منطق بی گدار
در مبادی عاجز و زار و نحیف ... خواهد او گردد به مستنبط حریف
این رقم تحصیل نبود جز جنون ... آن فآن بر جهل او گردد فزون
من چنین فهمیدم از این نمره کس ... مقصدی نبود ورا جز اسم و بس
خواهد او گویندش اندر روزگار ... کو فرائد خوان بود مشغول کار
مرحبا بر این قوانین خوان ما ... کاینچنین با خویشتن دارد جفا
اسب لنك و پای لنك و چشم کور ... خواهد او گوید منم ملا به زور
می نترسد احمق خر ز افتضاح ... هر چو گوئی نبود این کارت صلاح
اتفاق افتد که اندر محفلی ... مجمعی در ضمن آنها مقبلی
عالمی بنشسته چون کوه وقار ... رو کند تا که باین عالی تبار
کی فلانی درس و بحثت در کجااست ... پس بپرسد آنچه او را مدعا است
آنزمان شیخ فرائد خوان ما ... لال گردد اوفتد در دست و پا
گه خطا گوید گهی گوید صواب ... چون جعل کاو اوفتد در منجلاب
میشود رسوا بنزد مردمان ... همچنین در نزد آن عالی مکان
وای اگر پرسد از او چیزی حقیر ... از فنون نحو و صرف آن بی نظیر
از مهابت میشود دل باخته ... همچه اخرس سر بزیر انداخته
میشود ساکت ز تقریر و کلام ... یا که نا مربوط گوید یا لتمام
هر دو قسمش باعث رنج و ملال ... هر دو نحوش لازم آرد انفعال
پس چه بهتر ای ادیب هوشمند ... قدر فهم خویش اندازی کمند
کار بی ترتیب حتماً اقطع است ... درس تدریجاً بخوانی انفع است
هان مشو از این سخن هرگز ملول ... با کمال امتنان بنما قبول
گر کسل گشتی یقیناً جا هلی ... از نکات عرض چاکر غافلی

☆☆☆

از شروطش قلت درس ای جوان — درس را هر وقت خوانی کم بخوان
لیك تا بتوانیش تکرار کن — بهر فهمش دائماً اصرار کن
چون غرض از خواندن از فهمیدن است — هر چه کمتر خوانده گردد احسن است
درس حرف آمد ولی تکرار الف — کن قبول از ما سخن بی ذکر حلف
ظرف سینه جای ضبط علم دان — کم بخوان تا اندر او ماند نهان
نیست اندر بیش خواندن منفعت — بلکه در تقلیل باشد مصلحت
چند در فکری که خوانی یك ورق — اوفتی در زحمت و رنج و عرق
تا شود فارغ به زودی آن کتاب — درس دیگر را نمائی انتخاب
این چه رسم است و چه آئین ایطلیب — ایمر یضا گوش کن حرف طبیب
ایخدا یا عقل کو عاقل کجا است — با چنین اشخاص ما را مدعا است
شرط دیگر بشنو و اقرار کن — متصل در فن واحد کار کن
چون که شد تکمیل آن علم آنگهی — باش در تحصیل دیگر مشتهی
تا باندك وقت گردی ذیفنون — بر خفا یا و دقائق رهنمون
اولا در صرف وقتی بگذران — چونکه شد کامل زمانی نحو خوان
چون ز علم نحو حاصل شد فراغ — در درون سینه روشن شد چراغ
خوان تو مقداری بیان و هم بدیع — بهره ور شو زان بیانات منیع
غوطه ور شو اندر آن بحر وسیع — تا فراهم گرددت علم بدیع
پس مهیا بهر تکمیل اصول — می نباش از بهر جمع آن عجول
بین این أوقات منطق هم بخوان — نکتهٔ مخفیه را یکسر بدان
بعد از اینها فقه را کامل نما — تا رسی از لطف حق بر مدعا
در خلال این دو علم ایخوش سیر — یکنظر در علم تفسیر و خبر
در رجال و هم درایه یکزمان — دقتی بنما که فهمی این و آن

مختصر از کل آنها ایوجیه — اینکه گر خواهی شوی شخصی فقیه
در علوم سبعه یك یك کار کن — سعی کن پس تکیه بر جبار کن
گر کنی در بعض از آنها شلوغ — کی رسی در علم بر حد بلوغ
در زمان واحد ای نیکو سیر — در سه علم و بیش و کم منما گذر
ای بسا ذیفن واحد ذیفنون — گردد اما عکس آن ریب المنون

✿✿✿

آخرین شرط ای ادیب نکته دان — اولا کاسب شو آنگه درس خوان
بهر انسانی معیشت لازم است — کسب شغل مردمان حازم است
تا نباشد وجه معلومی به کار — کی شود دل مطمئن و بر قرار
سعی کن در کسب وتحصیل معاش — کم نشین بیعار و پشت و دل خراش
جان من گر قلب باشد مضطرب — کی شود بر درس خواندن مقترب
گر چه علم و فقر با هم توأم است — لیك فقر با تحمل هم کم است
کو بعین فقر و غرق احتیاج — صبر را با عیله سازد امتزاج
با چنین حالت بود فکر عمل — در خیال درس خواندن با عجل
قوهٔ هر کس نباشد این هنر — بوده اندر کنج اشخاص دیگر
همچه سید نعمت الله از سلف — یا که مثل اردبیلی در نجف
یا که چون استاد خوانساری نژاد — حضرت آقا حسین پاك زاد
بعض دیگر مثل ایشان در جهان — کاندر این عالم نبودی مثلشان
با پریشانی و فقر و ابتلا — مجتهد گشتند و نیك و با صفا
با قناعت کارشان بالا گرفت — فهمشان آفاق را یك جا گرفت
چونکه بهر هر کسی این قوه نیست — می نشاید لاجرم بی کسب زیست
رمز «الکاسب حبیب الله» شنو — همره این نکته تا آخر برو
چون شدی کامل به کسب و اکتساب — آنزمان رو سوی تحصیل ای جناب

کن فراهم در هم و دنیار را آنزمان دنبال کن آن کار را
این منافاتی ندارد ای اصیل با توکل بر خداوند جلیل
خامهٔ مسودة الوجه فرید چون به میدان تاخت تااینجارسید
نامهٔ مبیضه با او شد بجنك کی سیه رو بس بود بنما درنك
چند میتازی به جولانگاه قید کی رود اینها بخرج عمرو وزید
خامه باقر طاس گفتا کی بخیل باش ساکت هان مگو از این قبیل
ورنه فوراً جامه ات نیلی کنم صورتت زا مرکز سیلی کنم
گر چه فارغ گشتم از عد شروط اینك آمد نوبت قوس هبوط
بعضی از آداب باقی مانده زا مختصر شرحی دهم من جابجا
تا نماند بهر کس در این دیار بعد از این اشعار حال انتظار
هر که هر چیزی که لازم دارد او بهر او موجود باشد مو بمو
من نمایم زحمت خود را تمام بی اثر نبود یقین نزد کرام
این رقم ترتیبها کار من است خواه مذموم استو یامستحسن است
من کیم جز ذره خاکی بس حقیر یا اله المذ نبین دستم بگیر
گر چه فرضاً باشد او بی نفع صرف کار غواص است غوص بحر ژرف
تا بر آرد گوهر و مرجان هزار عنبر خوشبوی و در شاهوار
الغرض از جملهٔ آداب علم امتزاج او است با اثمار حلم
دیگری رفع تکبر از مزاج هم حسد را زود بنمودن علاج
هم تواضع پیشهٔ خود ساختن در ره ترویج دین سر باختن
قصد او باشد علاج ملحدین میل او ترویج شرع مستبین
حکم حق را با کمال اقتدار در میان خلق سازد آشکار
خوف ننماید ز لوم لائمین شغل او این باشد اندر هر زمین
فرق نگذارد میان غیر و خویش هر زمان حکم خدا آرد به پیش

چشم پوشد از هوای نفس دون	دشمن دین را نماید او زبون
نکته دیگر برای طالبین	**تا نباشندی چه طفل اندر جبین**
آنکه بهر ازدیاد حفظ دل	ترك بنماید هر آن باشد چه خل
يك تلم هر چيز باشد سرد و تر	از خوراك آن نما دائم حذر
چونکه او با الطبع نسیان آورد	ز این جهت ترکش نما ای با خرد
از قبیل سرکه و سیب ترش	دوغ و دیگر ماست دیگر آب‌خوش
آنچه افزاید به بلغم يك تلم	ترك كن بیش و قناعت کن به کم
لیك هرچیزی که باشد گرم‌وخشك	صرف کن کو نفع دارد همچومشك
از مویز سرخ و کندر با عسل	هر چه طبعاً خوار باشد هر محل
تا بمقداری که باشد کم ضرر	نوش جان فرما از آنها سر بسر
هر چه بلغم کم شود حفظت زیاد	کم شود نسیان که بد در ازدیاد
این طریق حفظ باشد از دوا	لیك راه آن ز قرآن و دعا
آیة الکرسی بسی باشد دخیل	صد هزاران به ز جوز و زنجبیل
در نماز شب بسی باشد اثر	هم چنین در ذکر و قرآن سحر
مطلق طاعات اینجا نافع است	چونکه عصیان این عمل را مانع است
مختصر به، یا که تطویل ای جناب؟	تا باینجا بس بیانات **«شهاب»**
قدر دانا یکدمی اشعار من	ورد خود بنمای در هر انجمن
قیمتش میدان و محفوظش نما	هم مکرر کن بهر صبح و مساء
یاد گیر و حفظ بنما، کن عمل	ایکه هستی نطفه پاك و بی خلل
گاه گاهی هم ز عاصی یاد کن	گو خدایا روح او را شاد کن
ایخدا هر کس بفکر ما فتاد	در شدائد آور از آنکس بیاد
ربنا اغفرلی و للمستغفرین	و ارحمن یارب کل المؤمنین

عنوان موعظه و نصیحت بجهت مردمانی که ملبس به لباس علم هستند و خود را عالم خوانند

نکتهٔ گویم برای دوستان با مروت   مردمان با کمال با شعور و با فتوت
مستفاد از جملهٔ اخبار و هم آیات قرآن   مشتمل بر جملهٔ از نکته‌های با ملاحت
بلکه از عقل عزیزی هم توان فهمید اورا   گرچه از بهر عمل کردن بیفتی در مشقت
حاصل این کز بهر هر شیئی لوازم شد معین   تا اثر پیدا کند آن شیء و گردد با حقیقت
صرف اسم بی مسمی جان من لطفی ندارد   همچو کو محض لسان بنماید اظهار محبت
فی المثل علم و کمال و فهم را باشد شروطی   گر نشد موجود منما بیجهت اظهار رفعت
اولا تحصیل آن لازم بود مدت مدیدی   در بر استاد قابل با هزاران عذر و منت
محض یکسال و دوسال و پنج و شش آنهم به سستی   کی شود حاصل برادر جز به اصرار و بزحمت
ثانیا شرطش عمل باشد به مضمون علومش   گر نباشد او چه دارد بعد از این الا ندامت
عالما خود با خبر هستی مجازات عمل را   کو مضاعف میشود حتماً به فردای قیامت
باچه جرأت در جهان باشد چنین وصف سلوکت   رحم کن بر خویش اکنون تا بود هنگام فرصت
سیمین شرطش بود حلم و تحمل در مجالس   گر نباشد حلم نبود علم را هرگز شرافت
من تعجب دارم از آنکس که محض ماه و سالی   خویشرا اعلم بداند از جمیع خلق و امت
افضلیت را کند دعوی به جزئی اکتسابی   العجب با اینکه نبود در کفش چیزی ز حکمت
خود همی داند که در دنیا به دیناری نیرزد   با چنین حالت ندارد عار از فخر و شهامت
گر بپرسی زاو که فرق فاعل و افعل چه باشد   همچه حاومیم ورا ماند به گل غرق جهالت
با وجود جهل بی اندازه در مسند نشیند   میل دارد بر حکومت بین بینایان ملت
از قضا و وز شهاداتش نه ربطی هست هرگز   نی ز تقدیم معدل یا که جارح با مهارت
وای وای آقا خدا مرگت دهد آسوده بنشین   تا بکی نفس و هوا را حاضری اندر اطاعت
می نشیند در میان مجلسی کاورا نباشد   اهل و قابل عاقلا تا چند این حمق و خرافت

نی خجالت از خدا نی شرم از افراد مردم   نی حیا از شرع پیغمبر نه در قید عدالت
اینقدر کورا بخوانندی رئیس دین و عالم   مست گردد گرچه در عقبا بیفتد در مذلت
گر کسی گوید که آقا نیستی اهلش رها کن   حاضر آید بهر قتل اینچنین کس بی ملامت
فتنه ها بر پا کند فریاد و واویلا نماید   کز چه این حرفش بگفتند از ره خیر و سلامت
خیرخواهی اینزمان اندر نظر بد جلوه دارد   حمل بر بغض و عداوت میشود کو دین و غیرت
کاش با این شغل و دعوی حفظ ظاهر را نکردی   تا که از فعلش نیفتند عامی نادان به حیرت
چونکه در ظاهر بود افعال او سرمشق مردم   ز این سبب گردد فعالش باعث ظلم و غوایت
هر که بیند وضع او را با خدا گوید که یارب   اینچنین باشد طریق دین و ایمان و هدایت
گر مسلمانی بسازد با چنین افعال بیجا   پس چرا من بهر ترك معصیت افتم بزحمت
من هم اکنون میروم دنبال هر کاری که خواهم   خویش را اندازم اندر بحر عصیان و قباحت
گر بدی در متن واقع جنت و نار و معادی   از چه این عالم چنین کردی نسازد با دیانت
میشود معلوم کاندر دست ما چیزی نباشد   محض قول است امر و نهی وحدت و عدل و نبوت
چونکه در این عصر حاضر گشته در بعضی هویدا   اینزمان معلوم شد سر حدیث با متانت
اینکه هر گه عالمی فاسد شود اندر شریعت   عالمی فاسد شوند از حالت آن بی فطانت
یکجهان فاسد شوند از شومی آن شخص ناقص   دین حق را مبلغی وارد شود کسر و خسارت
چون نهد او بدعتی در دین بحکم نفس ملعون   جملهٔ از خلق نادان فرقهٔ زاهل رذلت
میشوند از جهل و هم بدفطرتی یکسر مطیعش   یك قلم گیرد بگردن او و بال اینجماعت
الغرض عاقل نگردد گرد کاربد بعالم   عالم ظالم ندارد هیچگه رحم و دیانت
در امور خلق خائن در عبادت نا توانی   در مجالس چون شود وارد بود فکر صدارت
صورت و هیکل نظیف و خوشگل و خوش قد و بالا   لیك در باطن چه مار و اژدها فکر اذیت
روی دل تاریك و ظلمانی چه لیل مدلهمه   از بدایت فکر غارت کردن است او تا نهایت
همچه گربه کو بفرصت در کمین موش باشد   هم او مصروف دزدی فکر او تحصیل دولت
ایخدا یا کن هدایت اینچنین اشخاص نادان   کن عطا این فرقه را توفیق حال بامناعت

یا بزودی سایهٔ ایشان زرأس خلق کم کن تا شود حاصل برای دیگران فوز و فراغت
جان من بادا فدای عالم با دین و تقوی و آنکه باشد پاسبان دین اسلام ولایت
آفتاب آسمان علم وزهد وفضل و عرفان ماهتاب برج رشد و عزت و فهم وفخامت
آن کسانی کز حقیقت حافظ شرع مبینند هم شریعت را مروج هم نگهبان طریقت
در مسائل بحر مواجند و در عرفان کذلك فکر ارشاد خلایق در خط تزئیل غفلت
روز و شب در فکر تحصیل رضای حی بیچون متصل جولان نمودن در میادین عبادت
حق کند بسیار در عالم فزون امثال ایشان هم عطا فرماید ایشان را بسی عز و مکانت
آن بزرگانی که بعد از موت ایشان حاصل آید ثلمه در اسلام و در بنیان دین آید اهانت
آنکسانی را که اقطاع زمین گرید بر ایشان چونکه از دنیا روند اندر دلی غبر البرعت
یارب از احسان بی پایان و الطاف عمیمت کن نظر بر حال افکار «شهاب» بی سعادت

در بیان فرمایش حضرت مولا علی (علیه السلام) در نهج البلاغة

که عالم عالم نخواهد شد مگر اینکه کامل نماید سه خصلت را

فضل عالم گرچه مشهور است و فاش گر نباشد دین بیابد اغتشاش
افضل است او از جمیع ما سوا اشرف است از خلق حتی الانبیاء
جای شرح آن محل دیگر است مجملا از اهل عالم بهتر است
لیك باشد افضلیت را شروط تا نیابد از مقام خود هبوط
چون ز تکلیفش قدم بیرون نهاد افضلیت میرود آندم . بباد
در شروطش هست اخباری کثیر در کتب بنما رجوع و یاد گیر
باشد از آن جمله این زیبا سخن که به نظم آوردم او را بی محن
گوید آقا از شروط آن سه چیز کاین سه بهر او است برهانی عزیز

این سه ار نبود ورا عالم مدان   شرح فضل آن دیگر هرگز مخوان

اولا باید که باشد بی حسد   اعلم از خود را نگوید حرف بد

گر حسد برد او بمن فوق خودش   دان که خالص نیست دارد غل و غش

خیری اندر این رقم با علم نیست   بلکه کار او به نکبت منتهی است

چونکه خود داند که اینحالت بداست   پس یقین چشم دل او مرمد است

پس بعلم خود ندارد اعتقاد   خارج است از راه توفیق و سداد

اینچنین کس رهزن شرع نبی است   دائم اندر قعر دوزخ ماندنی است

شرط دیگر آنکه نشمارد حقیر   آنکه باشد رتبه اش کسر و فقیر

بر کسی کو هست از وی پست تر   بی حقارت بر وی اندازد نظر

کبر نفروشد به شخص زیر دست   نمرهٔ طلاب خود یا هر که هست

آنکسی کز اُو سواد ش کمتر است   خوار نشمارد اگر او نیست هست

گر چنین باشد بود غرق مرض   نیست حاصل از چنین عالم غرض

شرط سیم آنکه علم خویش را   بهر دخل و پول ننماید فدا

علم خود را مایهٔ دنیا مکن   خویش را در آخرت رسوا مکن

علم را حق مایهٔ دین کرده است   زینت خلق نبیین کرده است

دخل اوحور است و فردوس و قصور   هم رضای حضرت رب غفور

مزد او اندر قیامت با خدا است   مایهٔ دنیا نمودن کی روا است

مزد علم از مردم دنیا مگیر   در حطام دنیوی ای بی نظیر

هر که علمش آلت دنیا نمود   از چنین علم و چنین زحمت چه سود

نیست اینکس عالم او جاهل بود   گر چه او با علم است او کاهل بود

باشد او هر چند از این سلسله   حق کس نبود از این آدم کله

داده او ترجیح در هم بر جنان   چشم پوشیده ز بزم حوریان

هر که خواهد باشد ای عالی جناب   گر چه باشد شیخ بی طاعت **«شهاب»**

(مختصر بیانی در معنی)
(خذا لعلم من)

«افواه الرجال»

ایکه‌دردنیا توخود را عاقل و هشیاردانی   در کمال ادعا خود را چه‌بی همیار دانی
محض‌قول‌وصرف‌دعوی‌ازتوکس‌باورندارد   راست گوئی‌ازچه‌سستی‌رابه‌ازهر کاردانی
رو نما تحصیل علم و معرفت تا میتوانی   تن‌به کاه‌ایخواجه‌در تیمارجانگرعاردانی
یا فرا گیر ازدهان کاملین‌علم وادب‌را   گرخودت قابل برای‌حمل هراسراردانی
نکته‌اش‌اینست کآن‌عاقل‌بسی‌زحمت‌کشیده   ما حصل از رنج او بی زحمت‌افکار دانی
چونکه‌او‌محفوظ‌داردلب‌هرمطلبکه‌داند   لب از محفوظ اورا اخذ کن گر کاردانی
گرخودت‌خواهی‌بزحمت‌اخذهرعلمی‌نمائی   نیست ممکن‌اینزمان هرچند وهرمقداردانی
جز که‌از افواه مردم‌بشنوی‌مغز سخن‌را   واین نصیحت‌را زمن‌چون‌لؤلؤشهوار دانی
هر کجاهرمجلسی‌بنشسته‌هرچیزیشنیدی   گوش کن دقت نما گرسیر دراغواردانی
متصل همراه خود کاغذقلمدانی‌نگهدار   تا نویسی هر چه بشنیدی بهر معیار دانی
شعر خوب و مطلب‌عالی کلام با نظامی   هر چه‌باشدجمع کن‌تایکزمان‌بسیاردانی
بیشتراشخاص‌عارف‌زاین‌سبب‌داناو کامل   خویشراتکمیل کن گرحسن‌این‌اطواردانی
همت عالی کن ای شهباز عرش آدمیت   گر ز تحصیل معارف در جهان آثار دانی
نزد هر عالم‌نشین شاید ازاوفهمی کلامی   ترك منما جان من گرلذت اصرار دانی
کن‌تأسی‌بر شهاب‌ازاینجهت‌ای‌نفس‌قدسی   فاش تر گویم گر اینحرف مرااقراردانی

در بیان حکایت شقیق بلخی و سؤال کردن او پنج مسئله را از هفتصد نفر عالم و تمام آنها جواب را بطور واحد گفتن

(با اینکه در یك مجلس نبودند)

و شرح هر یك از فقرات بنحو اجمال

این مضامین را بخواندم در رجال — از شقیق بلخی آن نیکو خصال
آنکه مشهور است در زهد و عمل — حال خوبش در جهان ضرب المثل
گفت در ضمن سیاحت های من — با بزرگان میشدم من هم سخن
از غرائب آنکه اندر پنج چیز — هم افق گشتم به اشخاص عزیز
هفتصد عالم بدیدم اهل حال — از تمامی کردم آن اشیاء سئوال
در جوابم جملگی بی اضطراب — یك زبان گفتند با من یك جواب
پنج مطلب را بگویم اینزمان — با لسان نظم بهر دوستان
گوید اول گفتم ای ذی شوکتان — کیست عاقل واقعاً در این جهان؟
جمله گفتند ای ادیب ذی فنون — آنکه شد بی قید با دنیای دون
حب دنیا را ز دل بیرون نمود — عقل صافی را ز خود ممنون نمود
هم چنین آنکس که باشد لابشرط — تا به سازد هر زمان با الف شرط
عشق و میل او کند از دل برون — سوی کوی دوست گردد رهنمون
چشم پوشید از زن و مال و عیال — طالب وصل جناب ذوالجلال
ز این عجوز بیمروت بگذرد — وصلت حق را بود اندر صدد
چشم از فانی بپوشد یك قلم — دار باقی را بداند مغتنم
گر به دنیا گشت مایل یك زمان — نیست عاقل بلکه مجنونش بدان

العجب ز آنکس که با عشق تمام — بر جهان عاقل شمارد خود مدام
باید او را بیسخن تکذیب کرد — خانهٔ دعوای او تخریب کرد
باز پرسیدم از آن قوم مهین — زیرك و دانا که باشد در زمین؟
جمله گفتند ای جوانمرد لبیب — آنکه این دنیا نداد او را فریب
هر کسی کو گول دنیا را نخورد — در تمام عمر تا وقتی بمرد
اینچنین کس زیرك و بینا استی — میتوان گفتن که او دانا استی
زیر کی نکر او مکر و حیله نیست — کیست کیس آنکه در عشر تنزیست
زیرك و کیس بود آن شیر مرد — کاین عجوز دون به او کاری نکرد
آنکه او باشد مواظب روز و شب — نفس او باشد زر بخش در تعب
لیك این در قوهٔ هر کس مدان — هست کار شیر مردان جهان
شاعری گفته است در اشعار خویش — شخصی از عراف و دانایان پیش
«کار هر بز نیست خرمن کوفتن — گاو نر میخواهد و مرد کهن»
باز گفتم کیست در دنیا غنی — بی نیازی بر چه باشد مبتنی؟
جملگی گفتند تعریف غنا — اینکه باشد شخص راضی از خدا
آنچه را حق قسمت او کرده است — او پسندد خواه عالی یا که پست
آنچه تعیین گشته بهرش مطلقا — طالب او باشد از روی صفا
هر چه باشد زشت وزیبا بیش و کم — دوست دارد از بلا ها و از نعم
چونکه قاسم هست خلاق مجید — ظلم اندر قسمتش ناید پدید
آنچه بهر هر کسی بیند صلاح — قسمتش فرماید از فوز و فلاح
بخل اندر مبداء فیاض نیست — هر کسی تقسیم خود را بر دنی است
هر کسیکو سهمی خود را نخواست — او غنی نبود لئیم و بی نوا است
باز مستفسر شدم ز آن عالمین — کی شما استاد عالم اجمعین
کیست در عالم پریشان و فقیر — فاقد و محتاج و زار و دستگیر؟

در جوابم با بیانی چون شکر کلمشان گفتند کی عالی گهر
آنکه باشد طالب کثرت دلش در سرای حرص باشد منزلش
قلب او مایل به جمع ادخار در دلش سلطان شهوت بر قرار
آنکه باشد روز و شب در ازدیاد در قیامت جای او «بئس المهاد»
آنکه دارد فی المثل دولت هزار خواهد افزونش نماید بیشمار
یکهزارش پنج و و آنکه بیشتر از و بال بعد باشد بی خبر
متصل در زحمت بی انتها اینچنین درد است واقع بیدوا
نام اینکس در جهان باشد حریص نان او جو و از قدك پوشد قمیص
می نه بیند خانهٔ او میهمان سخت گیرد هم به اطفال وزنان
تا که گردد دولت او پایدار یکهزار او شود یکصد هزار
همچه انسانی اگر در عمر خویش یافت دولت هم چه قارون یا که بیش
باز راضی نیست از فعل اله کی کند سیرش مگر خاك سیاه
باز بی چیز است وغرق احتیاج درد این بیچاره کی گردد علاج
نوبت مسئول پنجم چون رسید کوکب نطقم ز منطق بر دمید
عرض کردم کیست در دنیا بخیل؟ وصف او چون است ایقوم جلیل؟
جمله گفتندم که ای عالی جناب آنکه باشد مانع کار ثواب
دور سازد مال حق را از گدا هر چه باشد میخورد او بی صدا
حبس بنماید زکوة و خمس را گرد او بیچاره گان و بی نوا
میکند حبس حقوق از مستحق هست ملعون جمیع ما خلق
نی نصیحت میکند بر او اثر نی به قرآن اعتقادش نی خبر
میگذارد گنج تا یوم المعاد تا زمانی کو به دوزخ اوفتاد
میشود محشور با قوم یهود بر نصاری مینماید او ورود
می ندارد بهره از اسلام و دین گشته خارج از عموم مؤمنین

معنی بخل این بود ای باکمال وای بر اینکس ز خسران و وبال
ختم کردم شرح مطلب مختصر باقی تفصیل در جای دیگر
آنچه گفتم نیست الا اندکی آنچه آوردم به شعر از ده یکی
اقتضای وقت فعلا بیش نیست بیش از این در گنج دور اندیش نیست
تا باینجا سخن مختوم شد حاصل مضمون آن معلوم شد
بیش از این مطلوب نی طول کلام زو دتر بهتر که یابد اختتام
ختم کردم من در اینجا والسلام مختصرتر هر چه او خیر الکلام
ای «شهابا» خود برو اصلاح کن رو براه فوز و هم افلاح کن

تفسیر حدیث شریف اول اله عبد من دون الله الهوا

(و بیان معنی هوی)

بشنو از من دوستانه این سخن بهر گل چیدن بیا در این چمن
بین چه خوش گلهای رنگارنگ خوب هست اینجا بهتر از نقش کروپ
این حدیث معتبر را این زمان گوش کن تا من کنم تفسیر آن
حاصل معنی اگر خواهی ز ما همره این ذره یك چندی بیا
ز این خبر معلوم میگردد چنین کاولین معبود در روی زمین
کو عبادت شد سوای یك خدا فاش گویم من هوا باشد هوا
گر شناسی بر تو واضح تر کنم ور ندانی شرحی از نو سر کنم
تا به فهمی معنی این قول را ورد خود سازی فقط لاحول را
این هوا باشد چه ای شخص متین هست اهل آسمان یا از زمین
این هوا جن است یا باشد بشر این هوا انثی است یا باشد ذکر
هست جوهر یا که باشد او عرض هر چه باشد (انه ئبس المرض)
اکل و شرب است او و یا باشد لباس هست جزئی یا که کلی در قیاس

در کجا بر گو ورا مأوی بود | در چه‌مرکز شخص اورا جابود
زودتر گو خسته گشتم ای‌جناب | طول‌وتفصیلش مده‌بر گوجواب
اینك از من بشنو ای یار عزیز | تا بگویم من جواب ای باتمیز
خواهش آمد اسم او در فارسی | نام دیگر میل و رغبت دان بسی
اسم دیگر دل بخواه است ای پدر | هست از آثار نفس ای با خبر
در وجود هر کسی از نفس و عقل | بهرهٔ باشد نظیر علم و جهل
هر یکی را خواهشی غیر از دیگر | ضد با هم حال ایشان سر بسر
العجب از آن شریف با کمال | که بود در جمع ضد ینش خیال
جمع روز و شب کجا صورت گرفت | با که‌این دو جمع گردد‌ای‌خرفت
جای این تحقیق و این حرف منیع | علم اخلاق است میدانی وسیع
خواهش عقل است تکمیل وجود | بر خدای آسمان بردن سجود
خواهش نفس است افتادن کسل | صرف کردن آنچه را کو گفت دل
خواهش عقل است زحمت بیشمار | در عبادت ز آنکه او آید به کار
خواهش نفس تو تن پروردن است | اکل‌وشرب‌ونوم‌وعشرت کردن‌است
خواهش عقل است بیداری شب | نفس از این مطلب بوددر تاب‌وتب
خواهش عقل است فکر و ذکر یار | نفس گوید تخم بیعاری بکار
عقل گوید از تکبر دم مزن | رو تواضع پیشه کن ای ممتحن
نفس گوید ظالم و میشوم باش | عقل گوید متصل مظلوم باش
عقل گوید خود ستائی ترك کن | گاه گاهی فکر بعد از مرگ کن
نفس میگوید که گردی بی وقار | هان مده از کف زمام اختیار
کیست در دنیا نظیرت ای فلان | اعتنائی می نکن بر این و آن
نفس گوید در مقام مهتری | باش و محکم کن زمام سروری

جز تو زیدی قابل تعریف نیست
غیر تو کس قابل توصیف نیست

عقل گوید خوب و بد باید شناخت
نفس گوید ساز و نی باید نواخت

باز هم نشناختی نفس و هوا
داد از دست هوا صد آه آه

هیچ میدانی ورا چبود نمط
ترك خوب و فعل بد باشد فقط

گر تمام اهل عالم یك طرف
یك سخن گویند یا فیض و شرف

لیك با میل من این نیکو کلام
جور ناید طرح سازم و السلام

ای هوای شوم ظالم الامان
ای توضد عقل سالم الامان

ای هوای بیمروت داد داد
ار تو افتادم بزحمت بی مراد

ای هوا انصاف کو رحمت کجا است
بی حیای بی صفاشرمت کجااست

عالمی را در سقر کردی دوچار
واجب النار از تو پانصد هزار

من چه میگویم بگو پانصد کرور
در جهنم جمله از اهل غرور

العجب ای مار موذی العجب
ریش کل مردمان کردی وجب

بار کردی دوش هر کس هرچه برد
زآن زمان کآید بدنیا تا که مرد

☆☆☆

باز گویم شرحی از وی بی درنگ
کز وطن بگریزی ازوی تافرنگ

هر چه را باید به آثارش شناخت
از اثر سوی مؤثر اسب تاخت

وین هوا را هم ز آثارش شناس
از مسبب سلب را کن اقتباس

آنچه وادارد تو را بر معصیت
هم کند منعت ز جلب منفعت

آنکه گوید رو زنا کن یا لواط
تا کنی رو سوی سفل و انحطاط

آنکه گوید مال مردم خوار باش
روز وشب در معصیت پا دار باش

غیبت و بهتان و هم فحش و دروغ
تا چراغ نطق گردد با فروغ

آنکه تجویزت کند شرب شراب
لغو ولهووضحك‌بی‌جاخوردوخواب

آنکه فرمانت دهد از این قبیل ظلم و جور و ضرب و شتم و قال و قیل
آن هوا باشد هوا ای معتمد کن فرار از او سوی حی الصمد
روز و شب خوان ان یکاد و قل اعوذ گو خدایا نحوك العالی الوذ
سد راه چاره شد از پیش و پس یا غیاث الخلق فریادم برس

ثالثاً از وی دهم من شرح و بسط فاسئلوا منی لبئس القوم قرح

باز در وصفش کنم شرحی شروع فامش گویم من اصولش با فروع
آنکه در روزی تو را عادل کند روز دیگر فاسق و جاهل کند
گه نداند جز تو در عالم شریف گه خواند جز تو معیوب و کثیف
گاه گوید واقعی هستی امام گاه گوید مذنبی بیرون حرام
گاه ترجیحت دهد بر کل خلق گه شمارد او ترا از اهل دلق
گاه ظالم گاه مظلومت کند گاه از حق تو محرومت کند
الغرض تا با تو باشد خوب و مع یا که از شخص تو گردد منتفع
از تو جز خوبی نراند بر زبان گرم تعریف تو پیش این و آن
لیك از سمت تو شد گر قطع فیض همچه کز زن انقطاع خون حیض
یا که کوتاه آمدی للامتحان آب بارش قطع شد از آسمان
آن زمان عارض شود دریب المنون الدخیل انا الیه راجعون
چون شود اوقات و حال و کار دوست پر شود از غیظ بطن و مغز و پوست
خوش بود وقت تماشا و شعف گوش کن آسوده اندر یکطرف
دوستی معلوم گردد آنگهی کز قیود سابق خود وا رهی
زود رو تعجیل کن آور حمار حمل کن بر دوش او صد لنگه بار
بعد از اینت زندگی گردد حرام مطلب این باشد بدان خیر الکلام
پس چنین معلوم شد از عرض ما کآنچه بینی هست آثار هوا

نیست کس را جانب واقع نظر — چشمها باز است سوی سیم و زر
نیست تعریف تومحض علم تو — نیست توصیف تو بهر حلم تو
نی کمالات تورا کس ناظر است — نی جهات حسن تو در خاطر است
چون هوا آمد همه مستور شد — ظلمت از دلخواه عین نور شد
ماحصل خوب وبدی زیبا وزشت — هست فرع میلهاای خوش سرشت
خوب باشی گر بمن خوبی کنی — ور نکردی هم بدی و هم دنی
عالمی گر بامنت همراهی است — ورنه هستی جاهل و نادان پست
زاهدی آنگه که باشی یار من — عارفی گر هستی اندر کار من
اهل دینی و رئیس و مقتدا — تا که باشی بهر درد ما دوا
حکم بنویسی شهادتها دهی — هر کجا گوئیم آنجا پانهی
آه سرجوشید وحال ازدست رفت — دل پر ازخون شدمجال ازدست رفت
علم وجهل وحسن وسوء ونیك وبد — مبتنی شد بر هوا بی مستند
نیست پایان بهر اینحرف ای شهاب — قطع کن والله اعلم بالصواب

تهدید نفس اماره عقل محجوب را

به بیانات مفزعه

روزی به هوای نفس گفتم — کی ملحد نفس شوم کافر
تا چند بروز و شب مهیا — هستی پی صدمه ای ستمگر
بر قتل من فقیر محزون — بر کف بگرفتهٔ تو خنجر
بیرحمی و ظلم تا چه مقدار — ای ظالم بی حیای خود سر
هر قدر نمایم التماست — کز قتل من حقیر بگذر
گوشی ندهی به حرفهایم — افزوده کنی به جور بدتر

گفتا به جواب کی فلانی — از خیر من شرور بگذر
خوش‌ساده و جاهل وفقیری — با حمق تو گشتهٔ مخمر
بیچاره اگر تو عقل داری — بنمای شعور خویش مصدر
از دشمن خود مکن توقع — غیر از بدی ای رفیع منظر
از غیر صفای دوست‌خواهی — جوئی ز رقیب مهر مادر
بد بخت نشین و منتظر باش — بشنو که بگویمت مکرر
وا پای خودت که میکشم‌من — بر فرق تو هر چه رانه بدتر
من دود تو بر فلك رسانم — دیری‌است که گردمت مسخر
تو خوابی ومن سوار کارم — تو مستی و من تمام معشر
تا پوز تو را شناختم من — فارغ شدم از حساب و دفتر
اندر دهنت لجام کردم — همچون شتر و حمار واستر
در فکر سواریم به دوشت — زود آی‌و تو پشت‌خودخم‌آور
کاری به سرت، در آورم من — کز وهم و خیال تواست‌برتر
صد پاره کنم بزخم شمشیر — اعضای تو را ز روح و پیکر
من خوبی کس نمی شناسم — احسان من است زخم نشتر
روزت چه شب سیاه سازم — هر دفعه کنم جفا فزون تر
بر باد دهم بساط دینت — چندان که شود مرا میسر
نی رحم بود مرا نه انصاف — اکنون بنمودمت مخیر
خواهی که شوی بمن مقابل — شاید که کنی جهاد اکبر
با این عنق ضعیف لاغر — خواهی که کنی مرامکسر
بیچاره هنوز کوچکی تو — زاین فکر وخیال‌ووهم‌بگذر
این کار به قوهٔ تو نبود — هستی تو هنوز رود مادر
من داد تو بر فلك رسانم — معلوم تو میشود به محشر

هر چند پیمبران عاقل کردند نصیحت تو اکثر
گوشی به کلامشان ندادی گفتی که منم مهین دلاور
تا اینکه به مختصر زمانی گشتی به کفم ذلیل ومضطر
این حالت من بود که دانی اینك به مآل خویش بنگر
یارب چکند «شهاب» افکار با آنکه قبول کرده در ذر

جواب دادن عقل محترم

نفس شقی را

چون عقل شنیدواین سخن را و این توپ و تشرز نفس کافر
گفتا به جواب کم سخن گو مغرور مشوبه خویش ای خر
کمتر بنما تو خود ستائی کم لاف بزن تو ای مزور
با فضل خدا کنم ذلیلت و ز مرحمت کریم داور
خیزم سحری ز جای خوابم با نالهٔ و گریه چون ابی ذر
مشغول شوم به ذکر یارب در بحر عبادتش شناور
هم تو به کنم من از گناهان تا قلب ترا کنم مکدر
هم پیشه کنم بسی تواضع پوشم نظرم ز زیب و زیور
تا اینکه کشم به خاك ذلت بینی تو را به خواری اندر
گاهی به هوای وصل ارحام نیکی به برادر و به خواهر
فریاد تو بر فلك رسانم ز این کار گهی بطور دیگر
در آتش صبر جای گیرم از لطف خدای چون سمندر
با مال کنم تنت به خواری گشتم چه سوار بر تکاور
روشن کنم از نماز کامل اطراف فلك چه ماه خاور
از مال حرام چشم پوشم و ز زینت و مخمل مشجر
گوشی ندهم به حرفهایت ای شوم پلید دون ابتر

از صوت دعا و ذکر قرآن گوش ملکوت را کنم کر
از بوی خوش دهان صائم سازم چه مشام جان معطر
پرواز کنم بر عرش اعلا با شدت اوج چون کبوتر
تو خود عرضی و من اصیلم کی زور شود عرض به جوهر
از بهر پسر زن آورم زود تعجیل کنم به عقد دختر
نگذارمش او به خانه ماند فوراً برسانمش به شوهر
هم گنج قناعت آورم پیش خوش وقت بروزی مقدر
از آب ریاضت این بدن را شویم بنمایمش مطهر
بر حق بنمایمی توکل از گردش روزگار و اختر
بر سر بنهم ز علم تاجی بر فرق نهم ز خوبی افسر
در ارض ولایت امامان چون سنگ رحی شوم مدور
از دشمن دین کناره جویم تا جان به تنم بود مقرر
صد شکر که خادم حسینم مداح نبی غلام حیدر
در صفحهٔ ذهن من نباشد چیزی بجز آز وفا مصور
امید «شهاب» آنکه نوشد از دست علی شراب کوثر

در بیان اینکه لفظ زهد مرکب است از حروف ثلاثه و هر یك ناظر است بمعنائی

زاء - ترك زينت، ها - هوای نفسانی و ذال - ترك دنیای بیوفا مطلقا

نکتهٔ گویم به تایید خدا هدیه بهر دوستان با صفا
اهل عالم جمله از برنا و پیر عالم و عامی ز سلطان و وزیر
مرد و زن از نیك و بد عالی و دون از سه حالت نیستند ایشان برون
شخص اول تارك دنیای دون و آن دیگر قانع بما کان او یکون

سیمین باشد حریص ای مستهام   فاعر فوهم بالعلامات ای همام

زاهد آن میدان که با طبع بلند   بگذرد از کل اشیاء بی گزند

توسن همت براند ز اینجهان   بر فراز عرش بنماید مکان

چشم پوشد از تمام ماسوا   دل نه بندد با کسی جز با خدا

حب دنیا را کند از دل برون   گوید او انا الیه راجعون

غمض عین از هرچه آمد در وجود   جز بحق بر دیگران نارد سجود

از سه حرف آمد مرکب اینکلام   زاء وهاو دال ، فا فهم فی المقام

زاء بمعنی زینت و هایش هوا   دال دنیا باشد ای اهل وفا

پس بود زاهد در اینعالم کسی   گو شود دور از خیال دل بسی

ترك زینت آنچه باشد سر بسر   از لباس و خانه و هم گاو وخر

با هوا باشد مخالف روز و شب   دائماً نفسش بود اندر تعب

هرچه میلشخواست غیر از آنکند   خانهٔ میل و هوا ویران کند

ترك دنیا را نماید او شعار   هم او رفتن سوی دار القرار

ترك زاء وترك ها و ترك دال   کارخاصان است وشغل اهل‌حال

هر کسی را قوهٔ اینکار نیست   زهد زیب مردم بیعار نیست

از خدا خواهیم توفیق و مدد   تا که ما را طاقت و حالت دهد

زهد کار انبیاء و اولیاء است   زاهدان را مذهب وملت خدااست

چشم پوشیدن ز جاه و مال و ملك   هست اندر کنج اشخاص بزرك

آنکه باشد هم او صرف علف   بهر جدش واقعاً نعم الخلف

کی نماید سیر اندر این خطوط   قوس او باشد مدام اندر هبوط

چونکه دانستی تومقصود از نخست   معنی قسم دویم بشنو درست

قانع آن باشد که نبود غرق قید   کم تملق گوید او از عمرو زید

خوش بود با آنچه در پیش آیدش   گر بود کم یا که خود بیش آیدش

آنچه پیش آید خوش آید بیش و کم   از کمش هر گز نباشد در الم

گر بود پر دخل خوشنود است از آن ورنه که کم نفع است نبود دل گران
گر کند دنیا توجه سوی او نیست بی میل و نمی نازد بد او
ور کند ادبار هم افسرده نیست خوش بود با هر چه از یك تا به بیست
می نیندازد بزحمت روز و شب خویش را در هم و غم و در تعب
نفس او در نزد او باشد شریف مال دنیا در برش خوار وخفیف
با قناعت متصل دارد وقاع نزد مردم می نبگشاید قناع
بهر نانی نزد دو نان کی رود بالئیمان کی کند داد و ستد
کی فروشد عرض خودنزد لئیم جز توکل بر خداوند کریم
شرحی از قسم سیم اینك شنو اندك اندك اندر آن وادی برو
فرقهٔ ثالث بنام آمد حریص کو مدامی فکر شال است وقمیص
عشق او در جمع دینار و درم روز و شب از کار نارد پای کم
همت او متصل در یوم و لیل جمع مال آمد ولی با کل میل
دائماً در فکر زرد و هم سفید غالباً در ذکر هم چون بایزید
بشنود در هر زمان او اسم پول جان درآندم در تنش سازد حلول
گر شود مالك تمام ملك جم کل اموال عرب را با عجم
باز باشد در خیال ازدیاد وای از این نمرهٔ مردم داد وداد
دین او دینار و اموالش منال باب و مام وجد او مال است ومال
هر چه گویم حال او کم گفته‌ام مختصر از حال او در سفته‌ام
می نگنجد حال او در این رقم عاجز از تحریر میباشد قلم
همچه کرم ابریشم اندر مثل عاقبت پا چون حمار اندر وحل
می تند بر دور خود قز لباب مست غفلت غرق دردریای خواب
تافت بر فرقش چه خورشید اجل منقضی شد وقت لیکن بی ثمر
وقت بگذشت از علاج وازطبیب زاو گریزان هم رقیب وهم حبیب
چاره نبود بهر او غیر از هلاك با همین حالت شدن در زیر خاك

ماند از وی پهن در دنیا بساط | لیك آنعالم بر او سم الخیاط
عاقلا در گوش کن پند «شهاب» | ساعتی بیدار شو جانا زخواب

تنبیه غافلین و ارشاد جاهلین بنحو

«الایهام المشتهر عند العارفین»

شیخ و نماز بیریا میشود این نمیشود | زاهد و قلب باصفا میشود این نمیشود
عالم و علم با عمل مؤمن و خالی ازدغل | مسلم دور از جفا میشود این نمیشود
واعظ و حالت نکو ناصح خلق راستگو | ذاکر و بعداز خطا میشود این نمیشود
یار ورفیق مهربان غیرت و مردم جهان | همدم و زوجه با وفا میشود این نمیشود
تاجر و بیخیانتی کاسب و بی دیانتی | صاحب پول و بی ربا میشود این نمیشود
زارع و لقمهٔ حلال خلق دهات و با کمال | ترك شعور پا بچا میشود این نمیشود
خان و بزرك بی غرور مالك بی جفا و زور | غیرت و آدم گدا میشود این نمیشود
اهل عمامه بی حسد خانه وخالی از نمد | آدم خوب و کدخدا میشود این نمیشود
سید و عاری از طمع شخص حریص و بیجزع | مجلس و جای با فزا میشود این نمیشود
لوطی و عزت و شرب بچه در این زمان خلف | نوکر خوب و بخت ما میشود این نمیشود
زحمت مفت و بیعوض شخص رئیس و بیمرض | آدم رند و با صفا میشود این نیمشود
راحت اینجهان دون بخشش و مردم زبون | روی زمین و بی بلا میشود این نمیشود
دزد و حکومت امین موش به گربه در کمین | خفتن روی آسیا میشود این نمیشود
عامی و حرف بی غلط جاهل و نقطهٔ وسط | عارف و مایل هوا میشود این نمیشود
گو به «شهاب» بینوا کی تو به نفس مبتلا | بنده و دوری از خدا میشود این نمیشود

موعظهٔ حسنه و بیانات مستحسنه و مخاطب ساختن مردمان

عاقل و اشخاص کامل را

عزیزا بدی کار عاقل نباشد نسنجیده افعال کامل نباشد
حقیقت اگر نکته سنج و ادیبی نه پخته سخن کار فاضل نباشد
خدا را تأمل کن اندر عواقب که دانا بهر شغل داخل نباشد
در اول تعقل کن اندر نتیجه که بعدش ندامات حاصل نباشد
مزن حرف بیهوده دنبال مردم که مؤمن باین فعل مایل نباشد
مکن خلطه با مردم این زمانه که این علقه جز ظل زائل نباشد
نباشد در این حشرها واقعیت لبیبی به این امر قائل نباشد
دو صد گونه بد تر ز حیات موذی بجز زهر از این خلق نائل نباشد
الهی در این دوره گرگ بیابان دو چار زن و مرد جاهل نباشد
بلائی چه محشور بودن به عامی در این دهر از بهر عادل نباشد
ز جرح مقاریض و منشار بدتر چنین جانور کاش ماحل نباشد
چه محشور بودن به این گونه اشخاص ورا جز سقر هیچ منزل نباشد
اگر چند دنیا و اطوار دنیا حقیر است و بیقدر و قابل نباشد
چنین بوده حالش ز پیش ای برادر در این شکوه هر گز مداخل نباشد
ز دست که انسان کند شکوه جانا که یکتن مصفا و خوش دل نباشد
اگر هستی خود کنی بذل یکسر به این نفع کس باتو واصل نباشد
نه ممنون شوند از تو نی احترامی بجز زحمت و رنج عاجل نباشد
نه وصلت بد نیانه فیضی به عقبا در این فعل ذوالنهیه فاعل نباشد
چگویم از ایشان که دل غرقهٔ خون بجز غصه از بهر مقبل نباشد
عبورت گر افتاد در بزم ایشان بجز صدمه در وضع محفل نباشد

غرض در جهان جعل راحت نگشته — خوشی از ارادات جاعل نباشد
خدایا بده حال صبر و تحمل — که بر ما بسی سخت و مشکل نباشد
بلائی در این عصر از فقر بدتر — نه یارب کسی سخت عامل نباشد
خوش آنکو مراقب بود حال خود را — ز کار بد خویش غافل نباشد
شنو یك سخن ازمن ار خیرخواهی — که خواهی چه او بر تو نازل نباشد
بپرهیز از شخص نادان بهر دم — که عاقل ندیم ارذل نباشد
طرف داری از شخص قاسی و جاهل — که با او گناهی مقابل نباشد
«شهابا» اگر طالب ارتقائی — عمل کن که بی رنج حاصل نباشد

شرح بعضی از کلمات قصار مولی امیر المؤمنین علیه السلام و تفسیر برخی از احادیث

(تفسیر حدیث شریف)

« اهلك النـاس الدرهم البیض و الدینار الصفر »

از برای این حدیث دل فزا — بشنوید اینك بیان و شرح را
طرفه عنوانی و سر مشقی صحیح — بهر عاقل هست دستوری صریح
حاصل معنی که مردم را هلاك — کرد دینار و درم در این مغاك
ای دو صد فریاد از این زرد و سفید — کز وی انسان گه شقی و گه سعید
در حقیقت سخت مهلك آمده — باعث اغفال مدرك آمده
العجب با اینکه زهر قاتل است — حاجت هر کس از او خوشحاصل است
با وجود گشتنش پانصد فئام — نزد هر قومی بود با احترام
هست نور چشم ابناء وطن — قرة العین جمیع مرد و زن
و العجب ز این ساحر جادو نژاد — دودمان دین حق بر باد داد

کرد جل خلق را اهل عذاب   بعض دیگر برده اند از وی ثواب
بو العجب تر اینکه با آن دشمنی   با مسلمان و یهود و ارمنی
بلکه با کل بشر از خوب و بد   باشد او را عاشقین بی حصر وحد
سحر بالاتر ازاین بر گو که چیست   واقعاً تعریف او نا گفتنی است
کژدم و عقرب اگر خوانم ورا   یا رطیل و مار و افعی اژدها
یا شغال و گرگ و روباه و پلنك   یا که شیر و ببر و تنین و نهنك
هر چه گویم من بیان وصف او   آنچه بگذارم من اسم و رسم او
نیست اغراق ای عزیز با کمال   خویشتن دقت کن ای دانای حال
او است محبوب قلوب خاص وعام   یکنفر منکر ندارد در انام
طبع گوید داد زن تا کی خموش   کز وی آمد خسته چشم وهوش وگوش
بی تقیه فاش تر تعریف کن   زینعجیب الخلقه خوش توصیف کن
دامن همت بزن اندر کمر   در خط تعریف او شو ره سپر
در جواب او بگفتم من که چشم   نیست لازم بر تغیر یا که خشم
آنچه دلخواه تو باشد گویم او   از بیان وصف حالش مو بمو
هیچ دانی چیست این عالی مقام   آنکه حاصل گردد از وی هرمرام
هر چه بینی او از آنها بهتر است   بر تمام اهل عالم سرور است
دین و ایمان و دیانت ای عزیز   نزد او هر گز نیرزد پر پشیز
جنت و حور و قصور و آنچه هست   در قبال او بود نا چیز و پست
علم چبود نزد پول ای با وقار   رونق عالم ز درهم بر قرار
علم پول و فهم پول و فضل پول   حسن پول و ذوق پول و عدل پول
دین و ایمان پول وعقبا پول دان   اوسط و علیا و سفلی پول دان
گر تو با پولی به عالم مهتری   از جمیع خلق یکسو بهتری
کور و شل ولنك وپیس وغول باش   اینهمه سهل است صاحب پول باش

گر تمام عیب دنیا یك قلم در تو باشد جمع ای نیکوشیم
سهل میدان گر که هستی با درم نزد کل خلق باشی محترم
خلق بی انصاف معدوم الشعور مردم دنیا اناث و هم ذکور
تا که فهمیدند قدر پول را قیمت این گوهر مجهول را
راجح آمد نزد شان بی واهمه از خدا و انبیاء یکسر همه
رونق بازار علم و فهم و دین نزد او شد مضمحل ای بی قرین
پول یار و پول جار و پول مار پول عزت پول رفعت پول خار
پول خانه پول فرش و پول زور پول باغ و پول جنت پول حور
پول اسب و استر و گاو و حمار پول شوکت پول جاه و اقتدار
پول محبوب وجیه نازنین پول ملك و دار و دکان و زمین
پول ناز و پول زنجیر عذاب دل ز پول و هم ز بی پولی کباب
پول آقا پول مولا و رئیس پول همدم مرحبا بر این جلیس
پول نوکر پول حشمت پول جاه پول ذلت پول نکبت پول چاه
پول سلطان پول شاه و هم وزیر پول رو پوش است و هم نالی‌ززیر
پول فقر و پول علت پول درد پول سبز و پول سرخ و پول زرد
پول هم باشد دوا وهم مرض هم از او حاصل شود دائم غرض
هم هلاکت آورد هم او نجات هم بمیراند همی بخشد حیات
شخص از او گاه مؤمن گه شقی تارك او هست واقع منقی
هر چه باشد پول باشد لا کلام کفر و ایمان زو بیابد انتظام
کمیسیون‌پول است ومجلس پولدان پول باشد پارلمنت پارلمان
اعتدالی پول را عاشق بود ارتجاعی طالب صادق بود
هم دو مکراتی ز پول آمد شریف رنج بهر پول دارد آن ضعیف
مقصد کل ادارات اروپ پول باشد عده و اسباب وتوپ

رونق نظمیه است از زر و سیم — مطلب عدلیه است این ای حکیم

تاجر و کاسب فقیر و هم غنی — مردم دنیا شریف و هم دنی

بندهٔ پولند یکسر بی نفاق — بهر جمع او نموده اتفاق

معنی اجماع حقا این بود — اتفاقی سخت با تمکین بود

یکنفر نبود مخالف در مقام — ز اول دنیا الی یوم القیام

وه چه خوش گفت آن ادیب هوشمند — مرحبا بر او و این شعر بلند

« دلگشا بی پول زندان بلا است — هر کجا پول است آنجا دلگشا است »

علم و فهم و فضل عرفان و کمال — زهد و تقوی دین و ایمان حال و قال

هر چه باشد زاین قبیل ای دل ملول — پول باشد پول باشد پول پول

گر نمائی بر بیانم اعتراض — یا که در باطن شوی با انقباض

کاین تناقض گوئی ایعاقل چرا — شیء واحد خوب و بد نبود روا

جمع ضدین است در عالم محال — پول یا خوب است و یا بد بی خیال

پس چرا گاهی تو تعریفش کنی — گاه دیگر فاش تکذیبش کنی

مختصر گویم جوابت ای همام — ظاهر و باطن دو باشد و السلام

در بیان حدیث
(روی ان رجلا صاد قبرة)
و شرح حال آن صیاد که گنجشکی
را صید کرده و خواست طعمهٔ خود

قرار دهد و فریب دادن قبره او را
با تشبیهات و تمثیلات
عدیدهٔ ملیحه

دوستان با محبت الصلا　　جمله جمع آئید گرد این غذا
خواهم اکنون گسترانم مائده　　تا خورانم خلق را ز این عایده
از طعامی نیك کاندر عمر شان　　همچه او هر گز نخورده هیچ آن
و آن طعام با ملاحت ای پدر　　هست مطوی در بیان این خبر
شرح حال این حکایت دلبخواه　　عین الطعام است آن بی اشتباه
میکنم با حول رب اینهم شروع　　اصل و تشبیه و لواحق با فروع
جمله را در این مکان عنوان کنم　　آنچه را میل رفیق است آن کنم
یکنفر صیاد از اهل جهان　　شد زمانی از پی صیدی روان
با تفرج در کنار جویبار　　در سیاحت در میان مرغزار
با دماغی چاق و حالی شوخ و شنك　　فارغ از هم و خیال و نام و ننك
سر پر از شور و دلی پر از فرح　　راه می پیمود در عین مرح
داده بود او زوجهٔ غم را طلاق　　وارهیده از دواعی شقاق
حال میکرد و قدم میزد بدشت　　کیفها میکرد او در حین گشت
آری آری در بهاران حال تن　　همچه طبع خاك میباشد حسن

خاك باشد با نمو اندر بهار
حال انسان هم بود از اینقرار

بی طراوت هست خاك اندر ربیع
طبع انسان هم بمانند رضیع

زو نمو و رشد میباشد عیان
در ترقی چون گیاه ضیمران

هر گیاهی حال او باشد چنین
در چنین فصلی چه سرو یاسمین

لاله و گل نسترن در طرف باغ
آب جاری سبز وخرم زاغ راغ

بلبل و قمری و طوطی در طرب
طرفه فصلی خالی از هم و کرب

هر گروهی در خیال عیش‌ونوش
جسم عریان درختان سبز پوش

لولیان شوخ در گرد چمن
مطربان با نغمه اطراف دمن

لذت مفروز در آندم مشاع
غصه با دل گوید اینك الوداع

هر بساطی پهن اندر یکطرف
جنب آب و سبزه و رود و علف

هر کسی‌مشغول‌ذوق‌وحال‌خویش
هریکی‌خوشوقت‌ازاحوال خویش

آن به فکر چای و با قلیان بود
دیگری در یاد لحم و نان بود

آن یکی فکر ذهاب ویك ایاب
خوشگلی اندر خط چنك ورباب

آن یکی آرد سماور را بجوش
سفره آرد دیگری با صد خروش

آن یکی مانند بلبل چهچه زن
دیگری مشغول و سر گرم‌سخن

آن پزد قیمه دیگر شامی کباب
آن دیگر آسوده خاطراز حساب

دسته دسته از رفیقان عزیز
در سیاحت مردمان با تمیز

واقعاً آنحال را باشد عجب
در فصول آن فصل باشد منتخب

غالباً سر گرم راحت بی خیال
خالی از نوع کسالت بی ملال

هر چه گویم وصف آن‌وقت‌ملیح
با بیانی صاف و با نطقی ملیح

می نگفتستم یکی از صد هزار
هر چه بشنیدی‌سه چندان‌می‌شمار

از برای سال حالی مختلف
هر یك از فعلش به وصفی‌متصف

اولش فصل ربیع و بعد از آن
صیف باشد نام هر یك را بدان

سیمش باشد خریف و چارمین　اسم او باشد شقا ایمه جبین
هر یکی را حالتی غیر از دیگر　ظاهر از صنع اله داد گر
هر یکیرا اقتضائی دل پذیر　هر یکی در لازم خود بی‌نظیر
هر یکی‌دروقت‌خودخوش‌بامحل　هر اثر در موسمی آمد عمل
بهر هر فصلی فزون صد خاصیت　هر زمان‌مشحون به‌چندین‌منفعت
گر بخواهم نفع هر یك بشمرم　باید از ده صفحه کاغذ بگذرم
نیست مخفی نزد ارباب شعور　نفع هر یك هر زمان دارد ظهور
بهترین حالات و هم ایام سال　باشدی فصل ربیع ای با کمال
مختصر شرحی شنیدی در سبق　از بهار و وضع او بر آن نسق
بعداز اوصیف ازبواقی بهتراست　حال او نسبت‌به بعدش‌خوشتراست
بعد از آن‌دومیرسد فصل خریف　هر نباتی میشود آندم ضعیف
میوهٔ فارغ درختان رنك زرد　مهر گرم گلرخان گردید سرد
هر گیاهی میشود افسرده حال　عمر هر یك را رسد وقت زوال
هر یکی را جان رسد اندر گلو　مرك خود را فاش بیند روبرو
با چنین حالت الی بدو شتا　تا گهان مرگش رسد آن‌بینوا
جان ز جسم جملگی آید برون　عارض هر یك شود ریب المنون
می نماند هیچ از آنها اثر　نی طراوت نی خضارت نی ثمر
این بود حال فصول اربعه　با بیابان و درخت و مزرعه
چون‌نمودی حال هر یك‌اقتباس　حال انسانرا به آنها کن قیاس
آدمی را هم فصولی در بر است　بعضی از آنها ز بعضی بهتر است
فصل اول را صباوت نام دان　دویمش راخوان‌شباب ای‌نوجوان
فصل سوم راکهولت خوانده اند　شیخ باشد چارمین ای مستمند
آنچه بشنیدی تو از حال فصول　جملگی را بهر انسان کن قبول

آدمیزاد است اندر بدو کار   سبز و خرم همچه سرو لاله زار
بدو عمرش تا رسد حد بلوغ   شمع جان او بسی دارد فروغ
خوشدل و شنگول وسبز وسرخ رو   عشوه میریزد ز جسمش مو بمو
غرق اندر شوق و عشق وجدحال   غافل از خال پریشان مآل
هم چنین حال شباب ای ذیفنون   حال او باشد چه گل یا ارغنون
چون کهولت آمد از دنبال او   پس پریشان میشود احوال او
وا مصیبت چونکه شیخوخت رسید   باد مرك از عالم بالا وزید
با تن بیحال و جانی تا بناك   بایدش رفتن بخواری زیر خاك
در جوانی کارها بتوان نمود   در شباب عمر بتوان برد سود
چونکه باشد کل اعضا بر قرار   جل اجزاء بدن در اقتدار
قوت و شوکت در آنحالت فزون   نیروی طاقت پراست اندر کمون
نور چشم و زور زانو مستدام   هر قوائی با هنر در آن مقام
پشت محکم دل مصفا تن درست   هرچه خواهی آنزمان دردست تست
میتوان کرد اندر آن هر گونه کار   از عبادت و ز معاصی بیشمار
لیك چون پیری به تن بنمود روی   جان من هر گز در او خیری مجوی
آدم بیحال سر تا پا کسل   چون تو اند کرد با آن ضعف دل
از تف سرما و گرما مضطرب   محض جزئی صدمه حالش منقلب
تا خوری بر او فتد روی زمین   چون کند این شخص باحالی چنین
ای جوانا قدر عمرت را بدان   یك نظر بر پیر مردان زمان
عیش وعشرت نیك اما وقت نیست   خود تأمل کن به بین تکلیف چیست
خوش بود سیر و صفای سبزه زار   لیك فکری کن تو از بهر مزار
گرچه در چاه غروری سر نگون   همتی کن زود آی از چه برون
یوسف مصری چرا ماندی به چاه   منتظر بهر تو قصر و تخت و جاه

همتی کن ای رفیق ارجمند پر زنان رو تا سوی عرش بلند
حیف باشد صرف عمر اندر طرب همچه آن صیاد در لهو و لعب

✿✿✿

آمد آن صیاد با صد طمطراق بهر صید کبك غرق اشتیاق
در کنار سبزه ها کرد او کمین حلقه ها انداخت بر روی زمین
دانه افشاند و خودش پنهان نمود تا گهان مرغی به فور آمد فرود
طرفه گنجشکی بصورتخوش صبیح نام او مشهور باشد بوالملیح
اسم دیگر باشد او را قبره جثهٔ او نقش گلگون یکسره
حرص و جوع او کشانید از هوا تا بدام افتاد و شد در ابتلا
مرد صیاد از قفای او دوید چونکه او را بر زمین افتاده دید
شد بسی خوشحال زآن مرغ لطیف دید گنجشگی به هیئت بس نظیف
عارفا اینجا مجال گفتگو است اینسخن نغز است و مطلبها در او است
شو دقیق و حال انسان را به بین در کمین او دو صیاد مهین
آن یکی شیطان دیگر نفس عدو هم هر يك روز و شب اغوای او
بوالملیح بینوا حیوان بدی بهر جان نا چار فکر دان بدی
ناقص الادراك و فهمی بس قلیل مختصر حسی ولی آنهم علیل
گر بدام افتاد استعجاب نیست آدم بیدار هم چون خواب نیست
ای عجب از حال انسان فهیم کو به عقل و خلق باشد مستقیم
خویش را افضل ز کل ممکنات داند او هم جامع کل صفات
دعوی عقل و کمال و دین کند ادعای رتبه و آئین کند
باشد او را افضلیت مدعا اشرفیت بر تمام ما سوای
خلعت تکریم را پوشیده است جام علم و معرفت نوشیده است
علت غائی بداند خویش را ملتفت اوضاع بعد و پیش را

خویش را راجح بداند بر ملك	مطلع بر آنچه باشد در فلك
گر کسی نسبت باو گوید دبنگ	بی محابا میدهد اعلان جنك
میشود کج خلق از این حرف بد	فحش گوید مدتی چون دیو ودد
کز چه ره این حرف را بر من زدی	آدمم من قابل هر مسندی
گر چنین است ای ادیب خودپسند	کز کلامی میشود دادت بلند
از چه آدم ندانی کار خویش	بهر دنیا از چه هستی سینه ریش
آدما شغلت چه باشد در جهان	از چه آوردندت اندر این مکان
آدمك را آدمیت لازم است	هر کسی در امر شخصی عازم است
آدمی پس از چه این اطوار تو است	عاقلی بر گو چرا این کار تو است
از چه اندر جمع دنیائی حریص	متصل در فکر سروال و قمیص
همچه کرم ابرشم بر دور خود	مبتنی از مال چون کوه احد
حرص شأن گرك آدمخواره است	گریه کار کودك گهواره است
متصل در شکوه از تقدیر حق	نا رضا بر آنچه شد فیماسبق
دائماً در گفتن چون و چرا	غالباً دلتنك از فعل خدا
حب دنیا در دلت باشد شدید	نعره ات چون نار بر هل من مزید
غرق در دنیا چه کشتی در بحار	می نگردی سیر از پانصد هزار
روز و شب از کثرت حرص و شره	همچه گرك أندر پی میش و بره
نه کمالی در وجودت نی ادب	نی علوم و نه جمال و نی حسب
نی ز دنیا داریت هست اطلاع	نی ز شغل آخرت در ارتفاع
غیر فکر مال آنهم از حرام	نبودت در کار دیگر اهتمام
متصل آوردن اندر خانها	پر نمودن دورهٔ کاشانه ها
تا هوا گرم است بس این حال تو است	دین و عقبی علم و عرفان مال تو است
چون هوا شد سرد و حاصل شد فراغ	آن زمان در دور کرسی تر دماغ

صبحها با کیف در جنب تنور
دود سرگین بوی پشگل با وفور

گرد خانه لذت ریح بقر
می نشیند از قدم تا فرق سر

در تنور آن آتش افروخته
آنچه در او هست گردد سوخته

آن زمان آرد عیال بد شعار
پر ز بلغور آوردش او یك تغار

بنهد او را مدتی کنج تنور
یك دو ساعت بعد با وجدوسرور

آورد بیرون گشاید سفره را
پر کند زآن آش اندر کاسه ها

و آنگه آید حضرت عالی مکان
با زن و فرزند با نزدیك نان

عمدة الاعیان شود مشغول آش
سینه اندرجوش چون کلب‌هراش

لپ لپی افتد چنان اندر میان
که صدایش میرود تا اصفهان

چونکه فارغ شد ز آش تر خنه
میدهد بر پهلوی کرسی تنه

میرود در خواب و اشکم پر زباد
تا غروب‌الحق که عمرش کم‌مباد

جای ما خالی‌است آنجایا که‌خیر
تف‌ باین‌وضع و فغان‌زاین کهنه‌دیر

با چنین وصف سلوك و اعتیاد
خویش را انسان بخواند درعداد

کی از این‌افعال بد عار آیدش
در چه ساعت قلب بیدار آیدش

چون رسد بر مال مردم بیدرنك
مینماید بلع مانند نهنك

چشم و هوش‌و گوش‌را بر هم نهد
اوفتد بر روی او مولا مدد

هم‌چنان کان‌بوالملیح خوش‌نژاد
نا گهان در بند صیاد اوفتاد

✡✡✡

چون گرفتار آمد آنمرغ حقیر
گشت اندر دست دشمن دستگیر

در خیال افتاد آنمرغ فکار
حیلتی اندوزد از بهر فرار

رو نمود او سوی صیاد حمیق
با زبان حال گفتا ای رفیق

گوی با من از ره صدق وصفا
با من مسکین چه داری مدعا

فاش بر گومقصدت با من چیست
گر خیال شخص‌عالی گفتنی‌است

گفت صیاد ایرفیق ذی فنون
در خیال خوردنت هستم کنون

بر کنم سر از تنت با کرك و پر
سازمت در اندرون خود مقر

ملتفت گردید آنمرغ ضعیف
وقت تنك و دشمن نادان حریف

در مقام چاره شد آن بینوا
رو نمود او سوی در گاه خدا

باز گویم کاندراین جانکته هااست
آدم عارف نمیدانم کجا است

تا بفهمد معنی این حرف را
نی فقط الفاظ نحو و صرف را

نکته سنجا گوش ده بر این کلام
تا زمانی کو رسد بر اختتام

مقصدم این است کاندروقت تنك
می نباید کرد در حیث درنگ

چاره جوئی لازم اندر کل حال
خص وقت تنك و در ضیق مجال

شخص دانا وقت را ندهد ز کف
بی اثر باشد تأسف بر سلف

غمض عین ازعمر شیرین ابلهی است
آخر حیلت به مردن منتهی است

تا توانی چاره را لازم بدان
چون نشد «الحکم لله» ایجوان

تنبلی آرد ندامت هر مقام
سستی و بی جوهری باشد حرام

مردمان کار دان ممتحن
هیچگه کوته نیارند از سخن

هر چه بتوانند در هر رهگذر
در خیال خود شوندی غوطه ور

زیر و روی کار را دقت کنان
تا که راه او شود بی شك عیان

چونکه عاجز آمدند ازرأی خویش
مجمع لاراء را آرند پیش

چونکه دست از هرجهت کوتاه شد
عقل هر یك تیره همچون ماه شد

شمس ادراکاتشان شد منکسف
رای هر یك همچه ماه منخسف

آن زمان شمشیر آید در عمل
سیف باشد آخر کل الحیل

یا بز عم مؤمنین پاك دین
خد و صورت را بنه روی زمین

از دو چشمان اشك همچون در بریز
پیش از آن کز کف رود عمر عزیز

تا توانی ناله و فریاد کن
از تضرع عالمی آباد کن

چون رسد خنجر تو را اندر گلو | باز هم آنوقت کن رو سوی او
تا توانی طفرهٔ خود را بزن | چون نشد آسوده بنشین همچه من
تا فرود آید قضای کردگار | چونکه کردی حیلت و نامد به کار
لیك این صحبت بود آخر زمان | نی در اول ای لبیب نکته دان
بی اثر نبود یقین تدبیر تو | منتج آید یکزمان تزویر تو
همچه تدبیرات آن مرغ نکو | کو مؤثر شد به صیاد ایعمو

☆☆☆

گفت با صیاد کی مولای من | کی نماید سیرت این اعضای من
چشم پوش از خوردن من ای پدر | کن سخاوت از من ایندم در گذر
گر بکوبی جمله اعضای مرا | سد جوعت کی شود ای با وفا
جثه من لقمه نانی بیش نیست | این اذیت حق این دلریش نیست
گر بپوشی چشم از من بهر حق | یا کنی آزاد عبد مستحق
لطف بنمائی به من احسان کنی | خانه ات ز این کار آبادان کنی
از خدا خواهی تو مزد این عمل | بهتر از من صیدی آید با عجل
در تلافی منهم ای نیکو خصال | حاضر آیم ای شریف بیهمال
گویمت آنگه سه مطلب با نمك | کز کسی نشنیده باشی هیچیك
آن سه نفعش باشد از من بیشتر | بلکه صد چندان ز دخل پیشتر
هر یکی از کل دنیا بهتر است | فیض هر یك از ثریا بر تر است
گفت صیادش که بر گو آن سه چیست | **نقل کن تا بنگرم از قول کیست**
بوالمليحش گفت ای مرد نکو | را ویش گفته که یك‌یك باز گو
ز آن سه یك گویم بروی دست تو | پس رهایم کن که نازم شصت تو
دویمین را چون نشستم بر درخت | فاش گویم ای حلیل تاج وتخت
سیمش را چون روم فوق جبل | با فصاحت گویم اندر آن محل

گفت صیاد ای رفیق نکته دان   مطلب اول به زودی کن عیان
تا بدانم من چه داری از هنر   هر چه میدانی بمن گو زود تر
مرغ گفت ای عاقل حکمت پناه   ای لبیب کامل علم اکتناه
لا تأسف یا اخی فیما مضی   وارض فی کل الحوادث بالقضاء
هان مخور هرگز تأسف هیچ آن   ز آنچه از کف رفت از مال جهان
بلکه بر هر چیز فائت غم مخور   آنچه شد فوت از معادیمش شمر
باز میدان سخن شد متسع   بشنو ایندم تا که گردی منتفع
لا تأسف شرح دارد لانقم   خوان تو «لا تأسوا علی مافاتکم»
هان مخور افسوس بیجا ای فلان   کاش باقی بود بهرم این و آن
نهی عقل و شرع دامنگیر تواست   کارها نی در خط تدبیر تو است
عقل گوید کار لغو بی اثر   نیست اندر گنج افراد بشر
شرع هم تقریر سازد عقل را   عقل هم باشد مؤید نقل را
کار دانا مبتنی بر فکر دان   با تأمل باشد اندر هر زمان
با تعقل میرود دنبال کار   با تدبر میکند فعل اختیار
گز نکرده پاره کردن باطل است   شغل بی جا از فعال جاهل است
هر که خود را در جهان داند حکیم   یا شمارد خویش را مرد فهیم
بایدش از کار بیفکر اجتناب   هم نمودن کار پر نفع انتخاب
گر چنین باشد کنندش سرزنش   عاقلین کاین شخص باشد بدمنش
گر توئی عاقل چه دیدی خاصیت   از تأسف خوردن اندر ما فرط
هر چه رفت از دست دیگر بر نگشت   همچه عمر ما که زودی بر گذشت
عود معدوم است در عالم محال   بهر افکارش ندارد کس مجال
فکر کن باخود که افسوس و اسف   چیست نفعش بهر ارجاع سلف
دیده کس آیا که بر گرداند او   آنچه را شد فوت و ناچیز ای عمو

پس معین شد که باشد آن عبث همچه رفع بول باشد با خبث
گر کنی نقض ای عزیز ارجمند کاین سخن در شرع باشد ناپسند

✿✿✿

عود معدوم از محال است ای لبیب در معاد جسم خورد استی فریب
حشر اجسام است از ارکان دین پس در او گوئی چه ای شخص متین
شیء واحد گاه ممکن که محال این نشاید لازم آید اختلال
در جوابت گویم ای عالی مقام فرق دان بین فنا و انعدام
هر فنائی را عدم ملزوم نیست اتحاد هر دو شان معلوم نیست
بلکه معلوم است هریك را خلاف قول بر وحدت معین اعتساف
نسبت بین عدم را با فناء عام مطلق دان بدون اختفا
کل معدوم فناء محترم کل فان لیس یلحق بالعدم
هر چه معدوم است فانی هم بدان لیك هر فانی تو معدومش مخوان
پس فنا تغییر صورت باشدا چون شنید استی «خلقتم للبقاء»
نی که تغییر حقیقت دانیش بعد مردم هیچ مطلق خوانیش
شرح اینمطلب بماند در مقام نیست اینجا جای ختم اینکلام
مقصد ما رشتهٔ دیگر بود در تأسف گفتگو بود ای عمد
در تأسف نیست حاصل فایده کار بیجائی خلاف قاعده
بهر توضیح مقال ای بانوال میزنم در شعر خود چندی مثال
تا شود محسوس مغز گفتگو جان مطلب را اگر خواهی بجو
فی المثل گر خانهٔ آتش گرفت آنچنان کز وضع او ماندی شگفت
نی توانی هر گزش خاموش کرد نی علاج از راه فکر وهوش کرد
خلق مشغول تماشا از کنار صاحبش در انقلاب و اضطراب
تا که آتش درنهایت بر فروخت خانه را با کل مافیها بسوخت

هر چه خواهی آنزمان فریاد کن — هی بسوز و نعره زن هی داد کن
فحش ده بیهوده گو افسوس خور — تا که جان بیرون بیاید از دبر
غرق شو در هم و غم انقباض — غوطه زن در بحر جهل واعتراض
هیچ دارد نفع این تعریض تو — و آن تأسف ها و آن تمریض تو
خانه بر گردد چه اول با اثاث — بهر وارث باشد او جز و تراث
خانهٔ محروق و با آن امتیاز — میشود بر گردد او ای چاره ساز
نی نخواهد شد محال است ارتجاع — دیگر از او می نه بینی انتفاع
پس چه بهتر آنکه بنمائی سکوت — هم رضا بر فعل حی لایموت
یا جوانی میرود آخر ز کف — پیری آید جای او بئس الخلف
منقلب گردد تمام اوضاع تن — میشود منکوس آن خلق حسن
عمر شیرین حال خوش گرددتباه — روز روشن آنزمان گردد سیاه
گوئی آندم هر چه یالیت ای شباب — لن یعود آید تو را معناً جواب
ممکن است ایجان من گردی جوان — یا که از آثار او یابی نشان
لیك گویم نکتهٔ کاینجانکو است — این تأسف چون پشیمانی دراوست
گر شود باعث که ازافعال خویش — توبه بنمائی ز عصیانهای خویش
الغرض بر گشتن او منتفی است — بایدش کردآنکه کاریکردنی است
یاکه فرضاً فوت شدشخصی عزیز — عارضش شدآنچه زاو نبودگریز
باب و فرزند و برادر یا رحم — آنکه مرگش خانه سازد منهدم
خانهٔ دل را کند مرگش خراب — از وفات او جگر گردد کباب
گر خوری افسوس و بنمائی فغان — میتوان بر گردد او در این جهان
هیچ دانی بر نگردد هر که مرد — بر نگردد هر کسی را مرك برد
پس چرا ای عاقل نیکو نژاد — اینقدر ها میکنی فریاد و داد
گر تأسف بهر صیاد فقیر — نفع بخشید ایرفیق دل پذیر

بهر ما هم نفع بخشد در مقام — ورنه ساکت باش باقی و السلام

حرف اول را چه گفت آن قبره — شد مؤثر بر طرف آن مدبره

این بگفت و وارهید از بند وقید — شد برون از دست آن صیاد صید

طرفه پلتیکی زد و محکم گرفت — تا اثر شد در دل مرد خرفت

بر گرفت او بند و بنمودش رها — با تدبر سهل گردد کارها

مرغك زیرك ز دست او پرید — دست مرد از دامن پاکش برید

بر کشید از حوزهٔ صیاد رخت — رفت و بنشست او سر شاخ درخت

✿✿✿

مرد گفتش ای ندیم دل نشین — گو بمن اکنون کلام دویمین

مرغ گفتش کای ادیب با کمال — می نکن هر گز تو تصدیق محال

باز از اینجا گریزی میزنم — گوش ده بر او که باشد مغتنم

مرغك دانا مرا بیدار کرد — مست بودم او مرا هشیار کرد

مطلبی گفتا و عقل از سر ربود — نیست در او واقعاً گفت و شنود

در حقیقت نکتهٔ باشد تمام — گر به سنجندش گروه خاص وعام

بهر فهم آن بیانی لازم است — نطق من اینك برایش عازم است

معنی امر محال ایخوش سرود — هست آن چیزی که نایددروجود

آنچه نبود قابل هستی مدام — هیچ گه صورت نگیرد با قوام

هر گز از هستی نه بیند جارحه — نشنود از بود وقتی رایحه

دائماً بر نیستی دارد جمود — دارد او در مسند «لن» او قعود

قهر باشد با افاضات خدا — کون را از خود همی بیند جدا

با وجود خود ندارد اشبتی — نه صباحی دیده او نی چاشتی

بر دو قسم است این محال ای بیمرض — آن یکی بالذات ودیگر با لعرض

آنکه باشد فی‌المثل ذاتاً محال جمع ضدین و شریك ذی الجلال
غیر از اینها باز هم دارد مثل شرح افرادش بماند در محل
و آنچه باشد بالعرض این حال‌او دان مسبب بی سبب راهش بجو
هستی معلول بی علت قبیح چون نباشد نیست با لعقل الصریح
این محال غیری آمد اسم او اصطلاح قوم دان در گفتگو
باز بر مقصد نمائیم افتتاح رب و فقنا لتحصیل الفلاح
شخص‌عاقل هر چه بشنید از کسی بایدش دقت بما یسمع بسی
نیست جایز ابتدا در او شروع حکم کردن بر وقوع ولا وقوع
هر چه شد مسموع درهر محفلی کو که باشد از شریف مقبلی
اولا باشد تصور شرط او بعداز آن تصدیق‌وتکذیب ای‌نکو
هست تصدیق محال از احمقی هر که این حالش یقین باشدشقی

✿✿✿

مثل آن شخص مخبط در عرب گوید اندرحالت‌وصحبت‌عجب
یکدو کس زاعراب‌بیدایکزمان نزد هم بودند یار و توأمان
می نشستندی ز شامی تا صباح با هم اندر شوخی ولغوو مزاح
روزها تا شب ندیم همدیگر خالی‌از هم و خیال و درد سر
آن یکی گفتا که روزی ازقضا با غلامم جنگ آمد اقتضا
قهر کرد از من غلام بد شعار از میان خانه بنمود او فرار
مدتی مفقود شد آن نا نجیب داد ما را در صداقت او فریب
مدتی بگذشت از این ماجرا بر نگشت آن عبد آبق سوی ما
تا که روزی بهر صرف خر بوزه طبع مایل‌شد چه‌بود اوخوش‌مزه
رفتم از بازار و کردم ابتیاع با خود آوردم من این زیبا متاع
در میان خیمه بر گردم عیال بهر خوردن منتظر تا شد مجال

بر دریدم اشکمش با تیغ تیز — تیغ را گفتم که خون او بریز
پاره شد بطیخ با صد احترام — نا گهان از او برون آمد غلام
آن غلامیرا که مدتهای پیش — بودم از بهر فراقش سینه ریش
آمد او یك دفعه از آنجا برون — باشد اندر منزل من تا کنون
این حکایت راچه بشنید آنرفیق — گفت « صد قناك » ای یار شفیق
راست گوئی ای برادرممکن‌است — جزواقبال‌است‌وخوش‌مستحسن‌است
کرد تصدیقش در این نقل غریب — ممکنش پنداشت این باشدعجیب
چون چنین دید آنعرب فهم‌ندیم — باز شد مشغول صحبت با کلیم
گفت با او داشتم من یك حمار — دوش او شد زخم از آثار بار
قشر رمان بهر او سائیده شد — روی زخم پشت او ما لیده شد
از قضا بگذشت‌چندی ز این عمل — شد مؤثر آن دوا ثم انفعل
نا گهان از پشت دوش آن الاغ — شد اناری سبز چون اشجار باغ
مدتی بود آن انار و هم درخت — با طراوت بود و سبز و نیك بخت
چند گاهی از انار آن درخت — میشدم محظوظ در شام و سحر
مستمع گفتا که این نبود بعید — ممکن‌است ازبخت اشخاص‌سعید
هم چنین‌میگفت واو هم درجواب — داشت‌تصدیقش که‌این باشدصواب
گر چه‌این‌تصدیق بی‌حکمت نبود — ملتفت بود و همی کرد اوجحود
شرط بندی کرده بودند و گرو — تا به آخر همره مطلب برو
چون غرض ازذکر اینها در مقام — باشدی تفهیم اشخاص عوام
یعنی ای‌دانا چه دیدی ز این‌قبیل — یا شنیدی دان که او باشد علیل
هر که تصدیقش کند احمق‌بود — بی سخن او جاهل مطلق بود
ای برادر شرط قدرت بی خیال — هست عقلا کیف و فعل و انفعال
حربه ات هر چند باشد تیز تر — از محالات است کو برد حجر

این نه از ضعف وقصورحربه‌است — قابلیت شرط دان ایحق پرست
گر بدانی این سخن ها را متین — پس چرا حالت بود دائم چنین
متصل تصدیق بیجا از چه راه — این بود از عمد یا از اشتباه
گر بگوئی کی بود این کارمن — میزنی تهمت چرا دیگر مزن
کی بود رسم من این فعل شنیع — دور باشد از من این کار فزیع
کی محالی را نمود استم قبول — در چه‌وقت این بار را بودم‌حمول
من نکردم هر گز این کارمحال — نیست این ایراد را بر من مجال
تابگویم در جوابت ای کیا — خرمن بی کشت باشد در کجا
بذر نا افشانده در فکر درو — یا به فکر گندمی با کشت جو
با بدی خواهی‌تو خوبی درعوض — با بلا پرهیز جوئی از مرض
فحش بدهی درعوض خواهی‌سلام — کار نا شایسته خواهی احترام
مزد کامل خواهی اما بی عمل — از طرف جوئی صفا خود با دغل
عمر کوتاه و خیالاتت دراز — در نشیبی لیك میجوئی فراز
بی مشقت طالب عالم شوی — در میان مرد مان حاکم شوی
روز و شب عصیان و امید بهشت — بر مسلمانان نمائی سر زنشست
با جنون خواهی‌تو گردی‌مستشار — با رذالت در جهان با اقتدار
صورتت‌منحوس‌وزن‌خواهی‌چه‌حور — کل اینها نیست الا از غرور
خود بگو اینسان نباشد حال تو — نیست آیا این چنین منوال تو
راست بر گو جان من‌منکرمباش — راستی را هر زمان بر گوتوفاش
حال فهمیدی که کارت متصل — هست تصدیق محال ای ساده دل
تنبلی را پیشه کردن ای عجب — وآنگهی کردن معالی را طلب
در میان خانه بی رنج و تعب — خواهی‌ازمردم تو گردی‌منتخب
بی ریاضت فاضل و ملا شوی — جامع دنیاو دین یك جا شوی
این مثل مشهور باشد در جهان — عیب نبود آرزو بهر جوان

جان من بنشین به‌این فکر و امید — تا که آرنداز برایت مآء و شید
بك محمد واقعاً خوش پخمهٔ — در حقیقت آدم خوش تخمه
ایعزیز بی جهت صد مرحبا — هر چه‌خواهی غمزه کن آرندجا
هر که گوید دخلهائی بی‌محن — حاصل آید بشنو و باور مکن
جز ضرر چیزی ندارد این گمان — نیست نفعی اندر او الازمان
همچه آن تاجر که روزی از دکان — جعبهٔ پر شیشه با جلد و نشان
خواست تا اورا برددر خانه‌اش — حمل بنماید سوی کاشانه اش
یکنفر حمال را فریاد کرد — خانهٔ مکر و حیل بنیاد کرد
با زبانی چرب و نرم افسون نمود — با سخن بیچاره را مفتون نمود
هست در ذلق بیان اعجاز ها — ساز گر داند بسی نا سازها
عقل حیران است از آثار او — هم چنین از مدخل بسیار او
قال فی‌التوصیف مولا نا علی — خوش زبانی رأس مال است‌ ای‌وفی
مار را از لانه می آرد برون — شخص را بر دخل سازد رهنمون
نیست اینجا جای شرح حال او — ذکری از آثار و از افعال او
حاجی و حمال با شوق و شعف — هر دو عازم جانب بیت الشرف
بین ره حاجی بیانی نرم کرد — مردك حمال را سر گرم کرد
گفت جانا هر که گوید شیر و دوغ — مثل هم باشد بدان گوید دروغ
هر که گوید آب کشك و آب قند — هر دو یك طعمند باشد نا پسند
هر که گوید جوز گندم بهتر است — بشنو و باور مکن آنکس خر است
هر که گوید آفتاب از بهر خواب — بهتر است از سایه‌رو ازوی بتاب
هر که گوید شرب آب تلخ و شور — به ز شیرین است باشد قول زور
هر که گوید پشمك و قند و شکر — نور و کوز و پسته و بادام تر
یا گز و اسکنجبین و باقلوا — نان شیر و نقل و حلوا با صفا

طاس کباب و قیمه و گوشت لطیف مرغ بریان با برنج تن ضعیف
رب و با لنك و مربا با عسل و آنچه باشد نحو اینها در محل
پست تر باشند از دوغ و پنیر شأن ایشان کمتر از آش عشیر
بشنو و باور مکن این افترا است که ازاینها تا به آنها فرقها است

✿✿✿

یا هر آنکس گفت ای شخص کلفت هست حمالی به دنیا چون تو مفت
بشنو و باور مکن این حرف را رو معطش دان تو آب برف را
رطب و یابس گفت حاجی بین راه از جلو تاره نگردد اشتباه
و آن فقیر بینوا دنبال او گوش میداد از عقب امثال او
سینه اش شد تنك و دود از سر بلند همچه محبوسی به قید کند و بند
تا به نزدیك عمارت چون رسید حاجی دل گنده با ریش سفید
حضرت حمال هم با شیشه ها آمد او تا قرب آن دولت سرا
لکن از آن حرفها در سینه جوش آمده چون شیر مغضب درخروش
از تغمزهای حاجی شد به تنك در تغیر شد به مانند پلنك
جعبه را بر داشت ازفرق جبین با دو دستش کوفت بر روی زمین
شیشه ها با جعبه شد یکجا تباه رنك تاجر همچه قطران شد سیاه
طوطیا شد آبگینه روی سنك بعد از آن حمال گفتا بی درنك
حاجیا هر کس بگوید باشما **کاندر این جعبه ز کل شیشه ها**
یك عدد یك جام باقی مانده است بشنو و باور مکن ایحق پرست
این سخن باور نکن تکذیب کن خانه‌ات با حرف خود تخریب کن
حال هم من گویم ای شخص متین در تمام دوره ها روی زمین
هیچ کس بی رنج تن مزدی ندید بی ریاضت کس نشد هر گز رشید
غیر از این گر بشنوی ازاین و آن هر گزش باور مکن ای مستهان

رشته اینحرف ما طولی کشید وقعهٔ صیاد و مرغ از کف رمید
مرغ زیرك گفت چون دوم مثل پس پرید و رفت بالای جبل

✿✿✿

نصح ثانی گفت با وجد تمام رفت سوی کوه تا سازد مقام
چون روان شد مرغ دانا سوی کوه خواست تا صیاد را آرد ستوه
گفت ایصیاد خوردی گول من خوش به خرجت رفت اینبمبول من
از زرنگی دادمت جانا فریب گشتی از مال فراوان بی نصیب
باشدم اندر گلو از لطف حق درتین اندر ضیاء همچون شفق
آن دو در ابیض بی غ ئله مدتی باشد مرا در حوصله
وزن هریك بیست مثقال درست از کفت بیرون شد ای اقبال سست
گرمرا میکشتی ای بحر جنون هر دو را آوردی ازحلقم برون
وآنگه اندرعمر خودراحت شدی میرساندی خویش بر هرمقصدی
چونکه صیاد این سخن از او شنید آه حسرت زاندرون دل کشید
دل طپیدن کرد و رنگش زرد شد هم چه موتی جثهٔ او سرد شد
دست برسر زد گریبان چاك کرد از فراق دره بر سر خاك کرد
اشك جاری موپریشان دل کباب خانهٔ صبرش بنا گه شد خراب
ساعتی در غصه و فکر و جزع مدتی در آه و فریاد و فزع
بعد افسوس کثیر بیشمار رو بمرغك کرد با حال فکار
گفت ایگنجشك خوشگولم زدی با مهارت طرفه بمبولم زدی
گر چنین دانستمی ای پر دغا می نکردم هر گز از بندت رها
حال بر گو پند سیم را به من تا روم دنبال کار خویشتن

✿✿✿

مرغ بر صیاد بس خندید و گفت کی فلان واقع که هستی حرفمفت

بینوا بیچاره معدوم الشعور — شد یقینیم آنکه هستی فهم کور
آن دو پندم را نفهمیدی هنوز — بر خلافش حال خود دادی بروز
من گمانم قابل و دانا استی — بر حقایق عارف و بینا استی
حال معلومم شدای غفلت مدار — نیستی قابل برای هیچ کار
فاش می بینم به کار خود گمی — آن دو را با خوانده فکر سیومی
من نگفتم ای فقیر بی کمال — هیچگه منمای تصدیق محال
کو شعورت ای بلید کند فهم — نبودت گویا ز ادراکات سهم
در حقیقت هم ضعیفی هم شقی — هم بدنیا کند فهم و احمقی
فکر ننمائی که یك مرغ ضعیف، — مثل من بس لاغر و زار و نحیف
جمله‌ام از لحم وعظم وریش وپر — نیست ده مثقال ای بیذوق و خر
کیف یمکن در گلوی تنك من — جفت دری باشد آنجا مستکن
هر یکی در وزن و هم مثقال بیست — جاهلا ینحرف باور کرد نیست
باز گفتم آنچه از دست تو رفت — دو سه‌و چهار و پنج وشش‌وهفت
دیگرش افسوس خوردن باطل است — این تأسف کار شخص جاهل است
بر نگرداند ورا افسوس و غم — آنچه داری قدر میدان مغتنم
لو فرض کاینصحبت من راست بود — درحقیقت بی کم و بی کاست بود
چون زدستت رفت‌ودیگر از چرا — میخوری افسوس و داری ماجرا
تا باینجا این مثل کردم تمام — با نکاتی فاش در کنج عوام
هر کسی فهمید از او مقصود را — یافت از معدن طلای بود را
هرمحلی با لتناسب هرچه خواست — شرح دادم گفتم این مطلب بجاست
لیك أصل و نغز ولب این مثال — باشد اندر مورد بعضی خصال
کن تو تطبیقش به‌شخص باطمع — هم حریص چشم تنك پر جزع
آنکه از بس هست طماع و حریص — متصل در فکر جمع هر رخیص

هر کجا بوی مداخل بشنود / گو که اندر هند باشد میدود
حب دنیا آنقدر در او اثر / کرده کز حسین باشد کورو کر
لاجرم تصدیق دارد بر محال / هم تأسف میخورد بر ما یزال
همچه آن صیاد بیقدر زبون / غالباً در بئر نکبت سر نگون
ای «شهاب» اردعوی عرفان کنی / از چه فکر دولت و سامان کنی
وضع عارف عین بی‌سامانی است / مرد دانا در جهان زندانی است
چشم پوشیدن ز انواع قیود / مستوی الحال در بود و نبود
گر نداری اینچنین حال ای عزیز / پس چرا دانی تو خود را باتمیز
گر همی دانی که بد باشد طمع / پس برو در جنب (عز من قنع)
حب دنیا از دلت بیرون نما / تا شوی مجلس نشین با اولیا
کمترك با اهل دنیا یار باش / کم رفیق مردم بیمار باش
کمترك از بهر دنیا حرص زن / تا شوی با اهل دنیا هم سخن
رو نشین در عمر با نیکان همی / تا ز لطف حق شوی خوب آدمی



تفسیر شریف «استر ذهبك و ذهابك و مذهبك»

روی سخن بجانب اشخاص باوفا است / آن عاقلی که در همه‌اوقات باصفااست
واینك حدیث بشنو وشرحش زطبع من / وآنگه عمل نما که تخطی ازاوخطااست
هرچند کارهاهمه مخفی بودنکواست / اظهار قصد نزدخلایق بقین خطا است
لا سیما سه کار که در استتار شان / بی شبهه ایعزیز بسی فیض ونفعهااست
ظاهر مکن بنزد کسی این سه شغل را / پوشیده بودنش همه جا عین مدعااست
اول بپوش در هم ودینار و پول را / هرگزمگوبه کس که‌ازاینجنس نزدمااست
زردوسفید راهمه کس سخت عاشق است / فهمیدنش برای تو اسباب ابتلا است
حمالی ای برادر من این چه گفتن است / کمتر نتیجه‌اش طمع مردم گدااست
آن یك بقصد قرض توقع کند ز تو / و آندیگری به‌سرقت‌ودیگرخیالهااست
گر بردی اسم‌اودیگرازاوتوچشم‌پوش / هر کس که‌دیدصورت‌اووامصیبتااست
اول مگو و راحت و آسوده بگذران / مستور کنکه‌رازنهان‌پشت‌پرده هااست
زنهارای برادر من بشنو این کلام / قدرش بدان که او به‌مثل‌دربربهااست
دوم بهر کجا که بخواهی روی مگوی / با کس کجاروم چکنم مقصدم کجااست
نا گفته به که گفتن وآنگه ندامتش / حاصل شود برای تو و مدتی بجا است
هرکسکه گویدت به کجامیروی بگو / جانا توراچه کاربه‌اینطور کارها است
عاقل اگر چه‌می نکند این رقم سؤال / این شغل‌شخص جاهل بی‌فهم بینوااست
یعنی چه‌این سئوال اگر باشدی‌شعور / این رسم بد زآدم دانا کجا روا است
شاید بخواهم آنکه به دزدی روم و یا / دنبال کار بد که مآلش فقطهوااست
معنی ندارد آنکه تو واقف شوی ازاو / فهمیکه‌اینچه‌شغل‌وچه‌امروچه‌ماجرااست
قرآن بخوان ونهی تجس از او شنو / پرمدعا بروبتمرگ‌این‌چه‌حرفهااست
الحاصل اینکه‌رو به‌تسامح جواب گو / بیگانه است خوب‌ویا اینکه‌آشنااست

منما تو فاش سر ذهاب و اياب را — بسيار سودها كه در اين سر و اختفا است
سيم مگو بنزد كسى دين و مذهبت — در دين تقيه آمد و از شرع مصطفى است
برخوان تو «ان اكرمكم» از كلام حق — «اتقيكم» اى رفيق كه فرمايش خدا است
مخصوص اينزمان كه ديانت ز خلق رفت — مؤمن ز ترس دين خودش فكر انزوا است
خلق جهان كنون همه محشور با همند — در ذكر دين بنزد خلايق عتاب ها است
گبر و يهود و ارمنى جوكى و مجوس — با هم قرين و توام و محشور و مبتلا است
با بى و هم طبيعى و سنى و مزدكى — در اسم محض اينهمه از ديگرى جدا است
مقصود اينكه حفظ بدن فرض و لازم است — در حفظ جان بكوش شعورت اگر بجا است
در خفيه كن عمل به طريق محمدى — كاين رسم را ثواب و فضيلت به منتها است
يارب «شهاب» را تو در اين دوره حفظ كن — كاندر دلش ز مردم نا اهل دردها است

(شرح حديث شريف)

((الناس اربعة : سخى و كريم و بخيل و لئيم))

و بيان حال هر يك بنحو اختصار
مطلوب در انظار

نيست مخفى نزد ارباب عقول — هر كسى اين نكته را دارد قبول
كاندر اين عالم ز افراد بشر — هر چه باشد جمع ايشان در نظر
حالتاً بيرون نباشند از چهار — گوش ده اكنون نمايم من شمار
حصر عقلى موجب اين قسمت است — نه كم و نه بيش و نى بالا و پست
اولش باشد سخى دويم كريم — ثالث و رابع بخيل است و لئيم
دو از آن محبوب و دو مبغوض دان — هر يكى را شرح بدهم اين زمان
دان كريم آنكسكه خود عمداً نخورد — مال دنيا را به غير خود سپرد
خود نخوردن پس خورانيدن بغير — اين بود اصل كرم اى اهل خير
متصل بخشد زر و اموال را — دوست دارد اين چنين افعال را

در مقام فیض و احسان نوال — بی محابا باشد او فی کل حال
فرق نگذارد میان غیر و خویش — هر چه دارد بدهد او کم یا که بیش
چشم او نبود بد نبال عوض — نیست او را در عطا چیزی غرض
فرقهٔ دویم گروه اسخیا — مرد مانی اهل فیض و با صفا
هم خورند و هم خورانندی بخلق — جمع دایم دو رشان از اهل دلق
طبعشان عالی و همتها بلند — مردمانی با ملاحت ارجمند
دود مطبخهای ایشان دائماً — میرود بهر غذا سوی هوا
مرحبا بر همچو اشخاص رشید — هیچکس نبود از ایشان نا امید
همچو حاتم در جهان ضرب المثل — ظاهر و مشهور اندر هر محل
نیست کسبی این صفت ای با کمال — بلکه موهوب از کریم ذو الجلال
هر که را نبود طبیعت این چنین — محض خود بندی حقیقت را مبین
چون غریزی شد بود بی اختیار — صاحبش در جود ای رفعت مدار
فرقه سیم بنام آمد بخیل — در حقیقت نزد هر دانا ذلیل
او بود آنکس که اندر این جهان — خود خورد اما بدون این و آن
نیست راضی کس خورد از نان او — گر خورد از تن بر آید جان او
هر گز از مالش نه بخشاید به کس — نی ز آش و نه هر یسه نی عدس
خود خور و تنها خور و تنها نشین — کس نه بیند فیض او از اهل دین
آنکه با توپ شر بنل یا تفنك — مینشاید نان او زد با خدنك
دست او مقبوض و دل مقبوض تر — مطلبش جز جمع نی چیز دیگر
گر خورد کس لقمهٔ از نان وی — میرسد اندر گلویش جان وی
اینچنین کس چونکه باشد بدسرشت — لاجرم محروم ماند از بهشت
می نه بیند روی جنت هیچگاه — داد از این نمره آدم آه آه
حکمتش معلوم ووجهش واضح است — علت ممنوع بودن لائح است

چونکه این آدم کند حبس حقوق — از زکوة و خمس و وازباقی شقوق
با چنین حالت که میباشد در او — کی رساند حق شخصی را بر او
حال او مانع بود از کار خوب — تا که شمس عمر بنماید غروب
ز این جهت جنت بر او گردد حرام — نزد خلق و خالق او بی احترام

چارمین قسمت بنام آمد لئیم — پیس وضایع همچه شیطان رجیم

بدتر از او نیست در عالم کسی — شرح دارد حال این آدم بسی
بیشعور و عقل و عرفان و ادب — از بدان کل دنیا منتخب
هم او جمع ز خارف متصل — در امور شرع چون خر پایه گل
بینوا بیچاره در این کهنه دیر — نی خودش نوشد نه نوشاند به غیر
سخت گیرد بر خود و اهل و عیال — شاید او بی چیز گردد بالمآل
در تمام عمر در عسر و حرج — می نه بیند هیچگه روی فرج
کیف مالش بعد از او وارث کند — خود به محشر حشر با حارث کند
بلکه این سهل است ایمرد عزیز — حال دیگر هست در آن بی تمیز
گر خوراند دیگری بر دیگری — نان خود را از طریق مهتری
او ز غصه میشود دل پر ز خون — عارض جانش شود ریب المنون
بشکند از غیظ و غم دندان خود — که چرا بی میل من اینکار شد
حیف آدم کاین بود فرزند او — شرط انسانی در این هیکل مجو
اسم انسانی بروی او منه — کار خود هر گز بدست او مده
می نکن هر گز ز حال او حدیث — دور شو از این چنین شخصی خبیث
این چنین حیوان باین شدت حریص — نیست او را ز آتش دوزخ محیص
غیر زحمت در دو عالم بهر او — چیز دیگر نیست لایق ای عمو
ز ابتدای عمر نحسش تا به سلخ — باید او باشد مدامی کام تلخ
هم چنین در برزخ یوم القیام — هست از عدل خدا او تلخ کام

از درخت تلخ جز تلخی مجو — بیش ازاین از حال این آدم مگو
بس کن ازتکذیب اینقوم ایشهاب — می نگنجد حال ایشان در کتاب

(در تفسیر حدیث شریف)

(انی احب من الصبیان خمس خصال)

و بیان هر یك از آنها بنحو اجمال

بشنوند از من گروه مؤمنین — یك حدیثی محکم الاصل ومتین
منتهی گردد به ختم الانبیاء — تاجدار و حی واصل اصطفا
حاصل مضمون آن نیکو خبر — کز شنیدن در دل اندازد اثر
اینك از اطفال کوچك درجهان — پنج خصلت دوست دارم من عیان
گر کند کس این صفتها اکتساب — حال او نیکو است فی یوم الحساب
اولا اطفال بس افسرده اند — غالب اوقات اندر گریه اند
کار ایشان غالباً حزن وبکا است — بلبل خوش خوان آنها در نوا است
غیر گریه نیست ایشان راهنر — او است جای تیر وشمشیر و سپر
بهر ایشان حربهٔ جز گریه نیست — بهتر از او گو بمن جانا که چیست
هر چه را خواهند از بابا و مام — با بکا مأخوذ دارندی مدام
خوب گفت آن شاعر نیکو نژاد — رحمت حق بر روان پاك باد
«گریه بر هر درد بیدرمان دوا است — چشم گریان چشمهٔ فیض خدا است»
«تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی نوشد لبن»
الغرض سر چشمهٔ فیض اله — چشم گریان است او بی اشتباه
تا توانی باش اهل این صفت — تا بری در هر دو عالم منفعت
گریه دل را صاف و نورانی کند — قلب را تلطیف و روحانی کند
بس ازایشان کن تو اینحال اقتباس — تا به قبر و حشر باشی بی هراس

ثانیاً مأنوس هستندی به خاك   غالباً آلوده بر آن در مغاك

دائماً آلوده گرد و غبار   سر بروی خاك با حال فکار

با زمین دارند انسی بس تمام   عشق مفرط در سها و هم منام

بخ بخ از این وضع نیکو حبذا   بندهٔ مرغوب هم باشد کذا

هر چه بشنیدیم از اخبار پیش   جای خوبان بوده بالای حشیش

سجدهٔ بر خاك و خوابیدن براو   با تواضع مردمان نیك خو

آری از خاکیم و باید حال ما   این چنین باشد به درگاه آله

گر نهی صورت تو بر روی تراب   هم کنی جاری ز چشمان جوی آب

بی سخن محبوب انس و جان شوی   بل حبیب حضرت یزدان شوی

وحی آمد سوی موسای کلیم   هیچ دانی از چه ای با من ندیم

از چه بنمودم رئیست بر انام   وز چه گشتی این چنین عالی مقام

خلعت پیغمبری پوشیدمت   از شراب وصل خود نوشیدمت

از دو حالت یافت این منصب قوام   ز آن دو خصلت یافت امرت انتظام

أز تواضع گشتی ایموسی شریف   ثانیاً از رحم بر جدی ضعیف

مینهادی جبهه بر روی زمین   زین سبب گشتی تو خیر المرسلین

رحمت حق بی اثر باشد بسنك   خاك شو تا گل بروید رنك رنك

حالت سیم ز اطفال صغیر   گوش کن ای آنکه هستی مستشیر

اینکه در هنگام بازی و لعب   چون شود احوال هریك مضطرب

کار ایشان میرسد کم کم بجنك   صلح بنمایند بعدش بی درنك

ساعتی با هم بدو دشمن شوند   آن بعدش بلبل گلشن شوند

همدیگر میزنندی یك زمان   صلح فوری بعدش آید در میان

آن اول صلح و در ثانی نزاع   آن ثالث هر چه دارندی شیاع

قهر و صلح و عیش باهم ممتزج   فصل بین این دو باشد یك عرج

العجب زاین حالت خوش ای رفیق
کینه بر دل می نگیرند از صدیق

کینه در دل داشتن از جهل دان
از شتر میباشد این حالت نشان

آدم مؤمن چرا باشد شریر
کینه جوئی هست ز او صاف بعیر

کینه اخوان دینی داشتن
حقد مردم را بدل انباشتن

دین و ایمان را یقین فاسد کند
رونق اسلام را کاسد کند

حال انسان نیست اینسان ای عمو
طبع حیوان است کن دوری از او

یاد گیر از طفل این حال ای شریف
تا نباشی نزد حق خوار و خفیف

رابعاً چون سیر گشتند از طعام
بعد از آن نبوند دیگر فکر شام

یا که صبح روز فردا چون شود
بهر قوت بعد نبود در صدد

کار ایشان نیست جمع و ادخار
واقعاً این حال دارد افتخار

اینچنین رسم است سبك زاهدین
حال زهاد است دائم اینچنین

تا بکی ای مؤمن کم اعتقاد
آری از فردا و ما بعدش بیاد

تا کی انصاف دار با شعور
غصه روزی خوری تا نزد گور

گر که ماندی زنده ای مرد جمیل
روزیت را میدهد رب جلیل

ورنه این اندوه بی حاصل چرا
فکر چندین سال بعد ای بینوا

غصهٔ وارث خوردن کار نیست
این عمل جز در خور بیعار نیست

راست گوئی بهر قبر اندیشه کن
طاعت خلاق خود را پیشه کن

چشم پوش از حرص و وز طول امل
هر چه بتوانی شتاب اندر عمل

خصلت پنجم ز اطفال صغار
کاین صفت را لازم آمد اختیار

آنکه اندر ضمن بازی بارها
خانه ها سازند ز آجر پاره ها

آورند از سنك و چوب و خشت و گل
خانه میسازند با هم اهل دل

چونکه شد فارغ کنند او را خراب
دور او بندند گاهی جوی آب

خانهٔ معمور را ویران کنند
بعد از آنش باز آبادان کنند

نیست آنها را تعلق بر جهان
نی به‌فکر دخل‌وکسب‌وخانمان
خوبی اینکار میدانی ز چیست
ز آنکه آنهارا به دنیا قیدنیست
حسن اینحال است لاقیدی‌فقط
کسب کن‌زاین‌قوم‌نادان‌این نمط
ز این خراب‌آبادجاناچشم‌پوش
کم پی تعمیر این عالم بکوش
تو کنی تعمیرو حق‌ویران کند
آنچه دلخواه تو نبود آن کند
بهتر آن باشد که در تعمیر دل
سعی بنمائی نه در تعمیر گل
چون «شهاب» تنبل ضایع مباش
کمترك از بهر دنیا کن تلاش

(در شرح حدیث شریف)

ما الواجب و ما الاوجب ؛ و ما القریب و ما الاقرب ؛ و ما العجیب و ما الاعجب ؛ و ما الصعب و ما الاصعب

و سئوالات آن عرب بدوی معانی آنها را از حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) وجواب دادن آنحضرت

چنین دیدم حدیثی در کتابی
روایت از جناب مستطابی
که روزی یکنفر ز اعراب بیدا
ز راه دور گردید او هویدا
بیامد خدمت شاه ولایت،
علی مرتضی سالار امت
نمودش عرض کی سلطان‌عادل
نما از بهر من حل مسائل
مرا باشد مهمی عمده در کار
سئوالاتی که باشد در عدد چار
بفرمودش چه باشد آن‌سئوالات
بیان کن زود مضمون مقالات

بگو با منکه هر یك مسئلت چیست   اگر باشد چهل هم مطلبی نیست
بگفت ای حجت خلاق بیچون   که عالم هست از فیض تو ممنون
بگو واجب چه هم اوجب کدام است؟   چه نزدیك است و کو اقرب چه نام است؟
دیگر چه بود عجیب و چیست اعجب؟   چه باشد صعب و دیگر چیست اصعب؟
بفرما معنی هر یك چه باشد؟   مراد و مقصد و مطلب چه باشد؟
چه منظور است آقا از این عبارات   حقیقت را بفرما با اشارات

✿✿✿

امیر المؤمنین بدر امامت   بفرمودش که واجب دان اطاعت
نماز و روزه با امثال آنها   ملخص امتثال امر مولا
او امر را عمل کردن بهر حال   تأسی بر نبی فی کل افعال
بلی واجب تر آن ترك معاصی   که یابی از عذاب حق خلاصی
مناهی را به کلی ترك گفتن   پس آنگه در جنان آسوده خفتن
نظر پوشیدن از فعل محرم   بترك هر یکی بودن مصمم
زنا و شرب خمر و کذب و بهتان   عقوق و الدین و شرك و طغیان
دیگر امثال هر یك آنچه باشد   تراب ترك بر آنها بپاشد
بپوشد چشم چون سلمان و بوذر   ز کل معصیتها جمله یکسر
بود برهان او آن حرف متقن   که در علم کلام از اهل آن فن
بیاناتی شکر شکن رسیده   بفهمد این سخن هر کس که دیده
اصولیین هم اندر هر مقامی   مناسب بود دارندی کلامی
که دفع هر ضرر به از مداخل   تدبر کن بسی ای شخص کامل
مداخل گرچه خوب و دلنواز است   ولی دفع ضرر خیر الرکاز است
ز جلب منفعت هر چند شادی   نیابی از ضرر هرگز مرادی
نه دخل و نی ضرر با هم به ناچار   به است از خیر محض ای مرد هشیار

اطاعت نفع و در عصیان ضررها است — او امر با نواهی کاشف ما است
شود دست تو کوتاه از منافع — و یا اندر ضرر گردی تو واقع
کدامش بهتر است ایمرد دانا — کدامش تلختر بر گو تو با ما
نه گو در ترك واجب هم بمعنی — ضرر حاصل شود شخص مصفا
که این حرف تورا با رد و ایراد — بجای خود بیانی کرده استاد
بجای خود بماند اصل مطلب — محلش مدرس و استاد و مذهب

✿✿✿

دیگر نزدیك را میدان قیامت — که ظاهر گشته بهر او علامت
مشو غافل تو از آیات قرآن — قیامت را بسی نزدیك میدان
بیاید بهر خلق او نا گهانی — گمانت اینکه دائم در جهانی
بیاید او ولی با هول بسیار — کز او مبهوت گردد شخص هشیار
بگفتن شرح حالش راست ناید — مگر کس دفتر دیگر گشاید
نشاید وصف او در این عجاله — جدا خواهد کتابی لامحاله
از او نزدیك تر مرك ای برادر — که آید نا گهان چون سایه بر سر
جدائی افکند مابین یاران — نه بینی بعد از آن گل در بهاران
بحسرت میروی زاین خانه بیرون — دلی پر آرزو قلبی پر از خون
بماند هر چه را داری مخلف — اخی فیما تری لطف مصادف
ز حال مرك صد فریاد و افغان — چه خواهد شد در آندم حال انسان
کمیت طبع در شرحش بود لنگ — دل از تو صیف او محزون و هم تنگ
بماند شرح او هم چون قیامت — اگر وقتش بیامد بی ندامت
نویسم شرح هر یك را مفصل — بعون الله مبسوط و مطول

✿✿✿

عجیب از هر جهت احوال دنیا — که حیران دارد انسان را بهر جا

ز وصفش اهل عالم در تحیر ز رسمش مرد و زن اندر تحسر
بود کارش فریب نوع مردم کند سر رشتهٔ این خلق را گم
ز دست این عجوز حیلت اندوز چه بتوان کرد بر گو در شب و روز
نه قدرت بر فراز و نی تحمل تو خود در حال او بنما تأمل
نجات از وی بود در قوهٔ فیل اگر مردی بکن آن قوه تحصیل
فریب او نخوردن کار ما نیست کسی کو سالم از او مانده او کیست
بغیر از بعضی از زهاد عاقل چه عیسی و علی استاد کامل
که آنها گول این دنیا نخوردند وصالش را به غیر خود سپردند
غرض از دست او افغان و فریاد که دین مردمان را داد بر باد
خودش را اندکی زینت نماید که تا دل از من نادان رباید
بکف بندد خضاب آن پیر مکار عصا بر دست گیرد آن جفا کار
کند بر تن لباس خوب و رنگین کشد بر سر خماری گوهر آگین
روان گردد پی صید جوانان بگیرد در بغل اشخاص نادان
پس آنگه آن عجوز بدپك و پوز نماید تیره بر ایشان چه شب روز

✿✿✿

عجب تر حب آن در دل نهفتن در نا سفته اش را میل سفتن
بفکر عیش با او از جهالت باو مغرور بودن از رذالت
کشیدن قامت او را در آغوش که شاید از می عشرت کند نوش
دیگر غافل بود کاین پیره دختر بود در دست او شمشیر و خنجر
کشد در خون دل عشاق بیدل کشاند زیر گل بشکسته محمل
بسی بی‌رحم و هم خونریز باشد قسی القلب و ظلم انگیز باشد
محال است آنکه کس با او نشیند ستاند کام دل لذت به بیند
نباشد رسم او جز بیوفائی ندارد بر کسی او اعتنائی

محبت با کسی هرگز ندارد دمار از روزگار ما بر آرد
چرا عبرت نگیری ازوی ایدوست ز احوال و تغیر ها که دراواست
بود مانندماری خوش خط و خال ولی در اندرونش زهر قتال
بظاهر خوشگل و پر نقش و نیکو به باطن موذی و پرزهر و بدخو
حذر بنمایداز او شخص عاقل سوی او میل دارد طفل جاهل
عجب جادوگری و چشم بندی مباد از چشم بد او را گزندی
نظر کن وضع او رابا بزرگان سلوکش با جمیع پادشاهان
بهر یك چند روزی یار گردد پس آنگه بدتر از اغیار گردد
شود با هر که هر آنی مسلط به افسونی کند او را مخبط
عجب تراینکه با عالم ندیم است تو پنداری که او یار قدیم است
کند همخوابگی با اهل دنیا هنوز او بکر مانده پای بر جا
نشد کس کام دل از او ستاند و یا او را بمقصودش رساند
بهر کس یار شد داد اوشکستش به خاك افکند او را ناز شصتش
چنان کوبید فرقشرا به تخماق که یکسا نشد بخاك آنشخص مشتاق
بیا عاقل برون کن حبش ازدل نگردد متصل بهر تو منزل

✿✿✿

شنو تفصیل مسئول چهارم مکن سر رشتهٔ کار خودت گم
برادر صعب و مشکل قبر باشد که دل در فکراو بی صبرباشد
مکانی سخت وجائی تنك وتاریك بعرض و طول هم کوتاه وباریك
نه فرش و نه چراغ و نی رفیقی نباشد جز عمل آنجا صدیقی
نه رو انداز ونه فرش و نهالین نه از یاران کسی آید به بالین
بروی خاك حسرت خفته خاموش شویم از خاطر ایشان فراموش
ولی مشکل تر از او آه و فریاد ورود ما در او بی توشه و زاد

تهی دست از عبادت غرق عصیان
بسوی این چنین جائی شتابان
دریغ از حسرت روح مجرد
که ممنوع است از صرح ممرد
ره طولانی و بعد مسافت
قلیل الزاد و جائی پر ز آفت
نه کس فریادرس نی دادخواهی
که در آنجا دهد ما را پناهی
نگردد فضل حق گر شامل ما
«شهابا» داد و بیداد از دل ما

(در بیان حدیث شریف)
ثمانیة ان اهینوا فلا یلومن الا انفسهم
المتامر علی رب الدار
(الی آخر الحدیث)

و شرح حال آن هشت طایفه که اگر خوار و موهون شوند ملامت نکنند احدی را مگر وجود خود را که مودب نشده اند

شنو ازمن یکی شیرین حکایت
ز شاه اولیا باشد روایت
برای تربیت این طرفه دستور
بس است ار باشدت منظور ای دوست
شنو جانا و بر طبقش عمل کن
وجود خویش خالی از خلل کن
محصل ز آن حدیث با ملاحت
که باشد واقعاً سر مشق امت
چنین فرمود سلطان تولا
به کل ما سوا سالار و مولا
که باشد هشت فرقه در جهان خوار
ملوم و ضایع و بیقدر و بیعار
اگر ذلت به بینند و تألم
و یا موهون شدندی نزد مردم
ندارندی بکس حق عتابی
نه با موهن سئوالی یا جوابی
مگر خود را نمایندی ملامت
که از انسان ندارندی علامت
مذمت نی روا الا بایشان
که خود بنموده عرض خود پریشان

نفهمیدند تکلیف تعیش — که تا باشد به دنیا حالشان خوش

نخستین آنکه او بیوعده خواهی — رود در خانهٔ خواهی نخواهی

نخوانده در صف مجلس نشیند — بنزدیك غذا منزل گزیند

رود بی اذن صاحب در مجالس — کند اظهار ذلت نزد مفلس

مرو نا خوانده در هیچ آستانی — تو ماه روشن هفت آسمانی

مرو بی وعده اندر هیچ محفل — مشو خوار از برای اشکم و دل

گوارا کی بود اینگونه اطعام — که خالی باشد از اعزاز و اکرام

مرخص نیستی در هیچ وقتی — به ملك غیر بنشانی درختی

مثل گفتم که آنهم غیر از این نیست — یقین رسم مسلمانی چنین نیست

در این صورت تغیر جای دارد — که صاحب خانه بی‌وقرت بدارد

اگر موهون نمودت صاحب الدار — ز چشم خود به بین آن شتم و آزار

دویم آنکسکه وارد شد به جائی — برای دوستی و آشنائی

چه وارد شد بصد ناز و ترنم — بصاحب خانه بنماید تحکم

بهر جزئی نماید امر و نهیش — گهی تکذیب و گه تصدیق رأیش

کند مانند سلطان حکمرانی — بسی تعیین موضوع فلانی

که اینشخص اینچنین و آنچنانکن — ز من بشنو هر آن گفتم همان کن

گهی تکلیف بهر او مشخص — نماید گاه گوید رو مرخص

گهی بنشین کجا و گاه برخیز — بیا و آب قلیان زود تر ریز

بخاری پس چرا بد سوز باشد — چرا این نوکرت بد پوز باشد

برو زودی بیاور قند و چایی — نما حاضر برم برك سیاهی

چرا موی سرت باشد مقرمط — عیالت گوئیا باشد مسلط

فلان جای اطاقت هست معیوب — اگر این شکل بودی بود مرغوب

سماور را مده در اینمکان جا — ز آب چشمه آور زود آقا

در اینصورت تو خود بنما تعقل — که گر آنشخص را نبود تحمل

بنا گه صبر و حلمش برسر آید	بگوید جان که از کونت در آید
برو گم شو بکن کوته صدا را	که من لازم ندارم کدخدا را
خودم دانم چه ربطی بر تو دارد	وکیل و مدعی لازم ندارد
مزخرف کم بگو اینك حیا کن	ادب آموز و این آئین رها کن
چه خواهی کرد آنگه‌ای برادر	شوی بی ابرو گردی مکدر
چه بهتر آنکه باشی صمت وخاموش	بوضع صاحب خانه مده گوش
خودش میداند و ترتیب خانه	ادب خوب است اندر هر زمانه
سیم آن کوز دشمن خیر جوید	**گمانش اینکه حرف خیر گوید**
توقع دارد از دشمن وفا را	ز گلخن منتظر باشد صفا را
ز دشمن خواهد او فیض مداخل	در این غیر از ندامت نیست حاصل
و یا با او نماید استشاره	گهی از او بخواهد استخاره
ز دشمن جز بدی هر گز نیاید	بود در فکر کی عمرش سر آید
گر از او حرف بد بشنیدی ایدوست	زخود میدان که این صحبت نه از اوست
مجو از غیر هر گز لطف وخوبی	تو از اخلاف و اسلاف منوبی
چهارم آنکه از قوم لئیمان	**بدنیا طالب فضل است واحسان**
عجب دیوانهٔ ای شخص عاقل	که بر امر محالی سخت مایل
ز شخص پست فطرت خیر جوئی	ره امر محال ایدوست پوئی
مکن خواهش از او هر گز تو چیزی	که این حیوان نیرزد بر پشیزی
کسی کو خود به سختی بگذراند	کجا بر دیگران هر گز خوراند
هزاران عذر در هر خواهش آرد	دو صد علت برایت میشمارد
دخیلت جانب او روی منما	مشو هر گز از او خیری تو جویا
هر آنکس را بود پستی فطرت	نکرده دعوی کس را اجابت
اگر گفتی و نشنیدی جوابی	و یا گفتت جواب بی حسابی
مشو از او کسل ایمرد عارف	ز خود میدان نه از او این زخارف

گروه پنجمین را نیک بشناس **که باشندی بتر از قوم نسناس**
مر ایشان را چنین میدان علامت دو کس باشند چون مشغول صحبت
به نجوی گفتگو با هم نمایند بجز خود اطلاع کس نخواهند
بفوری خویش را داخل نماید بدوزخ خویش را واصل نماید
سر شرا میبرد نزدیك ایشان که شاید بشنود حرفی پریشان
بدون اذن و خالی از رضایت رود تا بشنود شرح حکایت
بهز عم من چنین کس دین ندارد شعور و عقل و هم آئین ندارد
غرض کاری بود بسیار بیجا مکن هر گز چنین شغلی تمنا
و یا پرسی از ایشان ماجرا را کنی تحقیق وافی مدعا را
نظیرش اینکه هنگام عبورت به راه افتد به انسانی خطورت
که آنهم عازم راه و خیالی است به دنبال عمل در فکر و حالی است
از او پرسی «اقر» باشد برادر کجا خواهی روی بر گو از این سر
بمن گو در کجا و مقصدت چیست تو را از این رفت و آمد کار با کیست
چه بد رسمی است اینکار ای مسلمان نباشد غیر فعل شخص نادان
از این پرسش بجز عصیانچه حاصل چنین شغلی نباشد کار عاقل
خلاف شرع فاش و آشکاری است تجسس بهر مؤمن بدشعاری است
نخواهد شاید او فهمی تو آن کار چه اصراری است این ایمرد بیعار
عجب از حال خلق بی تمدن گروهی بی کمال و با تفنن
که در این کار ها اصرار دارند باین حالت دلی سر شار دارند
ششم آنفرقهٔ بی فهم نادان **که بنمایند استخفاف سلطان**
بهر دم کارشان فحش و فضیحت ز شه بد گوئی و اظهار خفت
مدامی بر زبانشان ذکر دشنام پی بد حرفیند از صبح تا شام
گمان دارند در این عیب جوئی اثر باشد ز خوبی و نکوئی
نداند او که جز ذلت ندارد بغیر از زحمت و علت ندارد

شهان گر ظالم و جبار باشند — و یا چون گرگ آدم خوار باشند
و گر فرعون و نمرودند و شداد — تو بتوانی از ایشان خواستن داد
برای فعلشان داری علاجی — و یا بگرفتن از ایشان خرابی
توانی ای برادر رفع ایشان — و یا با بستگان و قوم خویشان
نباشد چارهٔ جز بهر این کار — مکن رسوا خودت ایمرد هشیار
بسا باشد کشند از وی حمیت — فراهم گردد اسباب اذیت
یکی از خلق و یا از اهل دیوان — چه بشنیدند این صحبت ز انسان
شتابان آنزمان از جای خیزند — ز راه دشمنی خونت بریزند
چه بهتر باشد از صمت و خموشی — ز عیب پادشاهان چشم پوشی

گروه هفتم آن اشخاص جاهل — جلوس صدر را باشند مایل

چهٔ وارد شد بمجلس بی محابا — رود جائی که نبود حقش آنجا
نشیند صدر مجلس با تفرعن — سری پر باد و با عزو تفنن
گمانش اینکه شخصیت باین است — خیالش رسم انسانی چنین است
چنان عشقی به صدر خانه دارد — که گر پائین نشیند جان سپارد
نداند کاین مرض سازد هلاکش — به نادانی کشاند زیر خاکش
بود از جملهٔ امراض بدتر — ز کل ناخوشی ها است برتر
ز آثار غرور است و تکبر — بکن در آیهٔ قرآن تدبر
تفکر کن در اخبار و به قرآن — که تا فهمی مآل کار ایشان
عزیزا دور کن از خود مرض را — ز دل خارج کن این فاسد غرض را
نظیر حرف استفهام تا کی؟ — درخت کبر را جانا بزن پی
بزرگی کی شود حاصل به اینکار — حیا کن ز این عمل ایمرد دیندار
در اینعالم بزرگی شرط دارد — نه هر کس گفت من، رسمی برآرد
تو جای خویش را میدان بهر حال — به کنج لب بود منزلگه خال

شدی وارد بهر مأوی و محفل — نما در هر کجا خالی است منزل
تو هر کس هستی ای دانا همانی — چه بالا و چه پائین خود عیانی
چنین گیرم نشستی صدر ایوان — بنا گه مردمانی جمله اعیان
ز آقایان دین یا از خوانین — رسیدند آنگهی آئی به پائین
در آندم در نظرها خوار گردی — از این عنوان یقین بیمار گردی
پس از اول نشین در کنجی ایدوست — بشو پنهان در اوچون مغز در پوست

گروه هشتمین دان آن جماعت — که با شندی همیشه گرم صحبت

حضور جمعی از افراد مردم — شود از شوق مشغول تکلم
ولی کس گوش بر حرفش ندارد — نه و قری بر بیاناتش گذارد
از او گفتن از آنها کم شنیدن — بمیدان سخن تنها دویدن
چنین کس گر شود بیوقر وموهون — از آن بی اعتنائی دل پر از خون
ندارد حق شکوی ز اهل مجلس — که بی ربط است از علم آن مهندس
نشان حمق باشد حرف بیجا — سکوت محض باشد کار دانا
ز کم گوئی شود انسان مکرم — نبرد هر کسی باشد معظم
«چه پر گفتی مشو غافل ز آفات — که لازم شد تکلم را مکافات»
چه نبود مستمع بهر کلامت — سخن کم گو نما خود را ملامت
سخن گو نزد آن کو میل دارد — که گوشی بر بیاناتت بدارد
نداری مستمع بهر که گوئی — ره افسرده گی بهر چه پوئی
متاعترا برادر مفت مفروش — چه نبود مشتری بنشین تو خاموش
خداوندت دو گوش و یك زبان داد — دو بشنو یك بگو ایمرد استاد
کلام حکمت آمیز بزرگان — چه در در گوش خود کن قدر میدان
به اینجا ختم کر دم شرح مطلب — به ترتیب حدیث آمد مرتب

«شهابا» گرچه طبع ساده داری — و لیکن حالتی آماده داری

تفسیر فرمایش مولا علی (ع) که میفرماید

«قلة العیال احد الیسارین»

این کلام ازحضرت مولا استی　　آنکه‌بر خلق جهان آقا استی
سید و سالار ارباب یقین　　حیدر صفدر رئیس المتقین
معنی آن اینکه دولت در جهان　　بردوقسم است‌ای لبیب نکته دان
مکنت و مال و تمکن هم یسار　　بر دو نحواست‌ای ندیم با وقار
اولش پول است وملك وزر وسیم　　آنکه بهر مثل ما باشد عقیم
آنکه معشوق تمام عالم است　　پشت نوع خلق ازاومحکم‌است
آنکه سربازند بهرش مردمان　　بندهٔ او یند مخلوق زمان
آنکه‌اسمش باعث‌وجداست‌وحال　　آنکه باشد موجب عز و جلال
آنکه یك دشمن ندارد در زمن　　عاشق او خلق طراً همچه‌من
الغرض ازیسر وسعت یك رقم　　مال‌باشدهر چه هست ازبیش‌و کم
قسم دوم کم عیالی را بدان　　این‌یکی‌راهم‌زاقسامش‌بخوان
در حقیت کمْ عیالی دولتدست　　کثرت آن ای‌برادر نکبت است
بالخصوص از بهر اشخاص فقیر　　کم عیالی نعمتی خوش دلپذیر
پر عیالی با پریشانی اگر　　جمع شد دردی از او نبودبتر
واقعاً «قوز علی قوز» این بود　　اینچنین کس سخت‌بی تمکین‌بود
مرك بهرش بهتر از عمری حیاث　　آرزو دارد بهر آنی ممات
آن یك از اطفال محتاج لباس　　دیگری از بهر کفش اندر هراس
آن یکی نان خواهد وآندیگری　　گوشواره خواهد و انگشتری
آن یکی صابون و آندیگر حنا　　آن یکی ناخوش شود خواهددوا
هکذاً خرج و لوازم بیشمار　　هر شب و هر روز باشد بر قرار
اینچنین کس‌چون کندبااین‌عیال　　امر و عیش و زنده گی در اختلال
لکن ار باشد عیالش کم عدد　　کلفتش کمتر بود فیما یعد

با وجود فقر هم در راحت است — در زمان زنده گی کم زحمت است
من فدای این کلام با نمک — بلکه کل خلق تا زیر فلک

ایضاً در تفسیر فرمایشی از حضرت مولا
امیر المؤمنین علیه السلام

باز فرماید علی (ع) مرتضا — آنکه باشد تاجدار انما
کی حلیف ضعف و نقصان ممات — چون شدی نزدیك ایام وفات
چون تو را وقت اجل نزدیك شد — رشتهٔ عمرت بسی باریك شد
آنزمان بشتاب در حسن عمل — هم بجا آور عبادت با لعجل
هر چه بتوانی زخوبی کسب کن — کارهای نیك را دل چسب کن
شو مهیا بهر رفتن از جهان — منفعل از آنچه کردی هرزمان
هرچه کردی سابقاً عصیان بس است — کاربد این فصل شغل ناکس است
هر چه با مردن شوی نزدیك‌تر — کارهای خویش را کن خوبتر
جان من کن خوب کارخویش را — تا کند پا مال جرم پیش را
هم روی آسوده از دنیا برون — سوی خلد و حور گردی رهنمون
بهر حق سوقات مستحسن بری — از عبادت بهرهٔ احسن بری
آخر پیری بگردی رو سفید — بلکه ابلیس از تو گردد ناامید
گرچه اعمال نکو دائم خوش است — در تمام عمر خوب ودلکش است
هیچ آنی معصیت مطلوب نیست — کاربدهر گزخوش محبوب نیست
شخص عاصی فاش مبغوض خداست — **بین عصیان و اطاعت فرقهااست**
لکن اندر فصل پیری بدتراست — درقیامت حال او مشکل‌تر است
در جوانی مقتضی دارد وجود — هر چه آید پیش از بود و نبود
لیك در پیری ندارد اقتضا — ز آنکه در تقلیل میباشد قوا
پس چه بهتر آنکه در فصل شبیب — بگذری از بد گه‌تا گردی حبیب
ای «**شهاب**» ار بهره داری از کمال — یکزمان با هوش شو بنگر مآل

(در بیان حدیث شریف مشکل)

«السعید سعید فی بطن امه ، و»

«الشقی شقی فی بطن امه »

ای حکیم هوشمند با صفا
ای تو مشمول کلام « اصطفی »

باشد اینک خانه خالی از رقیب
با شتاب آی و نشین نزد حبیب

تا که شرحی زین معما گویمت
در عداد اهل عرفان جویمت

چونکه در ظاهر بسی مشکل بود
موجب گمراهی جاهل بود

عامی بیچاره نادان خام
فاش گویم جبر فهمد زاین کلام

زآنکه استنباط گردد زاین خبر
اینکه تقدیری است امر خیر و شر

بهر او در این جهان تغییر نیست
عبد را در اینمحل تخییر نیست

لیک نتوانش بظاهر وا گذاشت
بی تصرف حمل بر ظاهر خطا است

چونکه لازم آید ابطال عقاب
بی اثر باشد خطا و هم ثواب

میشود معلوم بر فرض سداد
مدخلیت نیست در فعل عباد

گر سعادت با شقاوت از سبق
مانده میراث از برای مستحق

ور بود امر بشر بر این نمط
جعل تکلیف و جزا باشد غلط

بلکه با این فرض لغو آید قصاص
ظلم باشد از چنین مردم تقاص

ما حصل اثبات ظلم و قبح زور
میشود بهر خداوند غفور

و این معین باطل است و وهم پوچ
ز این ظهور ایعارف عاقل بکوچ

تالی فاسد مر او را بی شمار
باعث جبر است و لغو و اغترار

بر خلاف اعتقاد مؤمنین
هم مخالف با طریق اهل دین

لیک با ضم شواهد حسب حال
میتوان تصحیح بنمود این مقال

نیست جائز طرح اصل این خبر
هست «من حیث السند» او معتبر

در تعارض بین برهان و کتاب
جمع مهما امکن اولی ایجناب

الغرض میزان در فوز و فلاح
یافتن راه نجاح و هم صلاح

حاصل آید کل آن در یک کلام
وآن به تفصیل است فافهم با همام

✿✿✿

بین تشریعی وتکوین فرق دان فرق بسیار است بین این و آن
دویمش جبر است و اول اختیار تاج بین البین را بر سر گذار
هم بفهم این نکته را ای با کمال تا به کار آری و را درهرمجال
شرط تکلیف است قدرت بی‌سخن هم‌حیوة و علم و فهم ایمؤ تمن
گر بدون این سه شرط مستطر حکم آید سوی افراد بشر
فوق طاقت باشد و ظلم گزاف هم عقاب اینچنین آدم خلاف
اعتساف و زور محض این چنین هست کار جاهلین فاسقین
گر نباشد هیچیك از این شروط حکم برموضوع کی گرددمنوط
امر و نهی و جعل تشریع عمل کاشف است از بودآنها درمحل
چون که شدانشاءتکلیف‌ازخدا حکم نازل شد ز ابواب سما
میشود معلوم بودن آن سه چیز درك کن این نکته رااى‌باتمیز
تا بفهمی ایجوان متقی کاندر این عالم سعیدی یا شقی
فهم این معنی بسی باشد دقیق صورتش آسان ولی باطن رقیق
گر بخواطر آوری اشباح را عالم ذر خلقت ارواح را
زودتر این نکته گردد بر تو فاش گر ندانی گویمت آگاه باش
خود نمودی اندر آن عالم‌قبول هرچه‌هست‌ازخیروشرای‌بوالفضول
شاهد قوام بخوان قالوا « بلی» اختیاراً خود نمودی مبتلا
بر کسی‌هر گز توراتعییر نیست جان‌من‌خود کرده‌راتدبیر نیست
آن زمان هم بودهٔ کامل عیار با شعور و عقل کردی اختیار
بر تو آلقا گشت خوبی و بدی تو گمان داری که هستی‌مبتدی
گرتو را آنوقت ادراکی نبود حقتعالی از چه تکلیفت نمود؟
گرنمی فهمیدی آنجا خوب‌وبد پس چرا گفتی بلی بی مستند

گر نبودت طاقت و علم وحیاة — پس چسان گشتی تودارای صفات
گر نبودی شیء در وقت خطاب — خواندن حق راچسان دادی جواب
منکر قرآن شوی با حس خویش — یا زمان پیش ازاین ای سینه ریش
چون تقبل کردهٔ در آنزمان — لاجرم در این زمان گرددعیان
زاین جهت در اینجهان وبعدازاو — میروی دنبال ما قبل ای نکو
خواجه عبدالله آن مرد جلیل — گویدی در عصر ماضی کم عدیل
در مناجات خود آنشخص شریف — گوید او با حضرت رب لطیف
«کی خدامردم ز آخر خائفند — غافل از کردار روز سالفند»
«لیك من میترسم از ایام پیش — از فعال خویش هستم من پریش»
«که در آنعالم چه کرداستم قبول — روزوشب هستم ازاین علت ملول»
خوب گفت آن عاقل نیکونژاد — رحمت حق بر روان پاك باد
نیست وارد بر چنین حرف اعتراض — دور کن از سینهٔ خود انقباض

☆☆☆

گوئیا ازاین سخن گشتی ملول — کز کجا عاقل کند بدرا قبول
گو بمن ای یاور عالی مقام — من چسان باور نمایم اینکلام
کاین وقایع جمله گی کار من است — آنچه او سوداست یامستحسن است
پس چرا خاطر ندارم در نظر — این عمل را کرده ام من پیشتر
گویمت لازم نباشد راه دور — تا کنم اثبات اینمطلب به زور
حال آنجا را بدنیا کن قیاس — تا نمائی لب مطلب اقتباس
کور هستی اینزمان یا روشنی — گو فهیمی در جهان یا کودنی
از تو پرسم ای لبیب دین پناه — از چه عمداً خویش اندازی به چاه
هم چنین کاینجا به میل ای بوالهوس — میدوانی هرطرف خواهی فرس
عامداً اقدام بر عصیان کنی — هر چه نفست گفت جانا آن کنی

عالم ذرات هم بر این طریق | کردهٔ اقدام ای یار شفیق
یاد بودن نیست در اینجا مناط | بین این و آن نباشد ارتباط
با وجود فصل بسیار از زمان | کی شود ممکن که یاد آید عیان
آنچه را بشنیدهٔ از طینتین | اقتضای صرف دان نی علتین
حال علیین و سجین ای عزیز | مقتضی میدان نه علت، کن تمیز
گر چه سجین میل طغیان آورد | لیك بتوان ترك آن ای با خرد
همچه علیین کز او آید ثواب | باز ممکن فعل عصیان ای جناب
از تو پرسم یك سئوال ای دل نواز | هست ایرادی به شخص حربه ساز
یا به آنکس کو زند شمشیر را | نیزه و خنجر سنان و تیر را
بس بود تحقیق مطلب ای «شهاب» | ختم کن والله اعلم بالصواب

(در بیان آن حدیث شریف
که حضرت ختمی مرتبت فرمودند به
جبرئیل امین که آیا بعد از من
بزمین فرود می آئی یا نه و جواب دادن
او که ده مرتبه دیگر می آیم و ده
چیز را از میان امت میبرم

وقتی از اوقات ختم الانبیاء | افضل ابناء آدم مصطفی
اینچنین فرمود با روح الامین | کی امین وحی رب العالمین
بعد من آیا کنی دیگر نزول | بر زمین یا خیر ایفحل فحول؟
گر نیائی بعد از این با من بگو | ور بیائی با که داری گفتگو
عرض کرد ای سید اهل جهان | ای رئیس جملهٔ پیغمبران
آیم آری بعد از این اندر زمین | عشر مرات ای بزرگ مرسلین
بعد از این ده دفعه بنمایم هبوط | چونکه از وحیم شود حاصل قنوط

میبرم ده جوهر از سطح مغاك میکنم محروم از آنها اهل خاك
می نماند هیچ از آنها اثر مطلقا نی کمتر و نی بیشتر

✡✡✡

دفعهٔ اولی بیایم با شتاب میبرم برکت ز کل خاك وآب
چونکه بردم خیر از روی زمین کس نه بیند روی برکت بعدازاین
از مکاسب و از زراعت یك قلم میرود فیض و عوائد در عدم
هر چه بشتابند مردم در طلب کمترك جویند فیض ازلطف رب
دخل انسان کم ولی زحمت کثیر هر چه زحمت میکشد آخر فقیر
با تمام محنت و شغل زیاد همچه خاکستر رود یکسر به باد
عاقبت امر معیشت نیك و بد ناقص و بی آخر و مختل شود
راست فرمودی امین محترم گشته ظاهر صدق قولت در امم
باز گفتا جبرئیل با وقار پیك خاص حضرت پروردگار

✡✡✡

دفعهٔ ثانی به تعجیل تمام رحم را بر دارم از کل انام
آن زمان یکتن نماید مهربان و ز شفقت میرود نام و نشان
جز قساوت در قلوب مرد و زن می نماند چیز دیگر مستکن
گر کسی از دردجوع وازعطش در زمین افتاده و بنموده غش
یکنفر ناید که سیر آبش کند تا شود مرگش به جوعش مستند
یا اگر شخصی ز راه اضطرار رو کند از مرکزش سوی فرار
کس نیاید پرسد از احوال او یا شود مستفسر افعال او
و رفقیری غرق ذل و احتیاج باشد او دردش نسازد کس علاج
ور که مظلومی بظالم شد دوچار بر نیارد کس از آنظالم دمار
این بود حال کسان آن زمان ظلم وجوروفسق وبی رحمی عیان

☆☆☆

دفعهٔ سیم چه آیم از سماء — یك جهت بر دارم از نسوان حیاء
می نماند در وجود هیچ یك — شرم مانند طعام بی نمك
ذرهٔ ار خواهی از بهر دوا — می نگردد یافت از بهر شفا
نی حیائی در زمان گردد رواج — تا بحدی کز فلك گیرند باج
سر برهنه بی محابا هر طرف — هر زه و بی شرم و خالی از شرف
مرد کی جرأت کند بی اذنشان — لقمهٔ نانی دهد بر این و آن
یا که در امری کند خود رادخیل — باید اندر جنب او باشد ذلیل
گر بخواهد مرد حفظ آبرو — نزد زن کمتر نماید گفتگو
هر چه دلخواه زن است آنسان کند — ورنه آن زن خانه را ویران کند
در خیال خویش باشد روز و شب — آنچه رای او نماید منتخب
گر نماید شوهرش چون و چرا — میشود بیچاره خوار و مبتلا
باید اندر کارها باشد امیر — مرد آندر دست او باشد اسیر
بهر تأدیبش سخن هرگز مگو — گر به گفتی بعد از این راحت مجو
بر کشد چون شیر از دل نعرها — بر کند بنیاد شوهر را ز جا
میزند فریاد آن شوم عنید — صور اسرافیل گویا بردمید
حق نخواهد تا که گردد مبتلا — کس باین نسوان پر ظلم و جفا
الغرض بیشرمی این قوم دون — از حساب و از عدد باشد فزون
صدق فرمودی جناب جبرئیل — مرحبا ای نیك خلاق جلیل
باز گفت ایشاهباز عرش حق — ایکه بر خلق جهان بودی سبق

☆☆☆

درچهارم دفعه آیم با جلال — میبرم غیرت ز سرهای رجال
می نماند ازحمیت اندکی — در تن اشخاص از غیرت رگی

ناگهان برهند از قید خدود چشم میپوشند از رب و دود
آن زمان گر در حضور مردها اجنبی با زن کند عشق و صفا
بلکه بنشیند میان پای او کف به کف زانو بزانو روبرو
کی فتد آنمرد هر گز در گمان خص گر باشد زاهل اینزمان
کی شود زاین فعل بیجا او کسل یا خطوری اوفتد او را بدل
مرحبا ای مرد کامل آفرین صدهزار احسنت با حالی چنین
آفرین بر آن کلاه چون تغار و آن قد و بالای مانند چنار
نی رگ و بی غیرت و بی آبرو ضایع و بیعار و بله و سیخبو
یا مگو مردم و یا هشیار باش هرحددوی را بحق رفتار باش
نی عبس سختی کن و نی سست گیر حفظ ناموس است واجب ایدبیر
در عبادات و معاصی ای فلان قدرهر یك را بهر وقتی بدان

✩✩✩

دفعه پنجم بیآیم با شتاب درزمین نزد سلاطین با عتاب
میبرم از قلب ایشان عدل را از دل ایشان ربایم فضل را
عدل چون شد از دل ایشان برون آنزمان انا الیه راجعون
عدل چون شد ، ظلم آید در قبال رفع ضدین است چون جمعش محال
پس در آندم یکنظر بنما نگر چون کند در جور آن بیداد گر
نه خدا منظور و نی یوم المعاد آه از سلطان ظالم داد و داد
کس نداند زاو جلو گیری کند یا که با او فاش زنجیری کند
زاین سبب در سلطنت آید زوال می نماند بهر او دیگر مجال
چون کند تغییر حال پادشاه وضع ملك و مملکت گردد تباه
نیت سلطان چه فاسد شد بدان میشود فاسد تقاضای زنان
هم رعیت فاسد و ضایع شود هم معاصی در جهان شایع شود

هم‌شود دزدی فراوان روز و شب　　کل مردم اوفتند اندر تعب
این سخن باشد مسلم در جهان　　خلق چون اغنام و سلطان چون شبان
چون شبان غفلت کند از گوسفند　　یا که خود چون گرگ آید در گزند
گوسفندان روسوی هامون کنند　　ز این جهت ناچار دل پرخون کنند

...

چون ششم کرت بیایم ز آسمان　　دوستی را میبرم از دوستان
دور سازم از قلوب اصدقا　　دوستی و خلت و صدق و وفا
آنزمان جز اسم تنها از صدیق　　نیست باقی ایها الحبر الشفیق
اسم تنها هم بود بی منفعت　　در چنین صورت نباشد مصلحت
افکنی با خلق طرح دوستی　　چون ندارد مغز و باشد پوستی
در حقیقت این بود محض نفاق　　شرط باشد در رفاقت اتفاق
دوست از کبریت احمر کمتر است　　گر بیابی از جواهر بهتر است
نیست چیزی همچه یار خوش لذیذ　　گر به بینی کن فدا عجل حنیذ
باز میگویم مجو در این زمان　　هان مخور گول زبان این و آن
اسم را نه رو مسمی را بجو　　از رفیق واقعی شرحی بگو
جای او خالی چه عنقا فی المثل　　یکنفر موجود نبود در محل
این دغل یاران که بینی در جهان　　چون مگس بردور شیرینی دوان
تا تو را باشد بساطی منبسط　　تا بروی هودجت باشد نمط
تا بود پر کیسه از پول سفید　　تا که از خرج ثمن هستی رشید
تا که دیزی گرم باشد در تنور　　تا سماور هست در جوش وفور
تا بود قلیان پر تنباک چاق　　باقی اشیاء هم بر این سیاق
میکنند اظهار وفق و اتحاد　　چونکه شد فارغ رود کلا زیاد
کو چنان یاری که در ضیق ورخا　　در خیال دوست باشد دائماً

باز گویم چشم و گوشت باز کن — با چنین اشخاص کمترساز کن
باز گفتا حضرت روح الامین — در حضور قدس ختم المرسلین

✿✿✿

دفعهٔ هفتم چه آیم از هوا — میبرم جود از قلوب اغنیا
میکنم اصل سخاوت نا گهان — از دل بیرحم صاحب دولتان
چون سخاوت رفت بخل آید عوض — وا مصیبت انه بئس المرض
هر چه بینی مال در اطراف او — چون کنیفی رفته اندر او فرو
از هزار و پانصد و الف و کرور — دم زند مانند قارون پر غرور
لیك در انفاق چون خر پا به گل — اهل استحقاق را دشمن بدل
جان کند از بهر جزئی زروسیم — گر کند انفاق گردد دل‌دونیم
چون سخی نبود بود حکماً بخیل — بهر یك در هم رود تا اردبیل
بشنود گر اسمی ازخمس وز کوة — میدود از ترس دادن تا هرات
هست راضی جان دهدامانه پول — چون فقیری بیند او گرددملول
روزوشب درجمع دنیا بس حریص — لیك عریان را نه پوشاند قمیص
ما حصل در دوزخش باشد مقام — لب مطلب این بود خیرالکلام

✿✿✿

دفعهٔ هشتم به حکم کردگار — چون بیایم در زمین با اقتدار
میبرم صبر از مساکین با لعوم — نیست کس واقف ز اسرار علوم
چون برون شدصبر ازقلب گدا — متصل در شکوه باشد از خدا
چون نداردطاقت و حلمو شکوه — کفر گوید درشد ائد کوه کوه
چون گدای ارمنی بد عاقبت — خوار در دنیا و هم در آخرت
روز گارش چون‌شب‌قطران‌سیاه — در دو عالم رو سیاه و دین تباه
چون نباشددر دلش‌صبروسکون — هر زمان‌ازغصه قلبش‌غرقه‌خون

بهر هر چیزی معطل ماند او　　گر نباشد بر رخ اندازد خیو
گاه گوید ای خداوند جلیل　　از کجا آرم نبات و زنجبیل
ای خدایا اینچه رسم زنده گی است　　قسمت من گوئیا افسرده گی است
از چه جا آرم من مسکین لباس　　از چه باشد بخت من وارون اساس
گر خدائی میتوانی کن درست　　ورنه بگذر ز ادعا بنمای سست
هر که را باشد بساط و زنده گی　　قسمت من ذلت و در مانده گی
فاش گویم این خلاف قدرت است　　من نمی فهمم که عین حکمت است
این بود حال گدای آنزمان　　در تشکی جمله از رب جهان

✿✿✿

در نهم کرت چه آیم من فرود　　از دل دانا برم حکمت بزود
آنچه باشد در دل شخص حکیم　　از کمال و حکمت و فهم عظیم
جمله را بر دارم از آنجا یگاه　　چون چنین شد قلب میگردد سیاه
رفع حکمت هیچ میدانی چسان　　میشود ای عارف عالی مکان
بی اثر بودن علوم مکتسب　　روز روشن پیش چشم او چه شب
ترك اعمال حکم در هر مقام　　همچه جاهل در جهالت مستدام
مقتحم در قعر بحر اسوداد　　حب دنیا داده فهمش را به باد
دعوی حکمت کند اما دروغ　　شمع علمش مانده بی ضوء و فروغ
ادعای علم اشیا را کما　　هی علیها میکند اما که لا
می ندارد فرق در افعال خویش　　با عوام بله اکال الحشیش

• • •

در هبوط آخرین اندر زمین　　میبرم ایمان ز قلب مؤمنین
در دهم کرت چه حاصل شد ذهاب　　مؤمنین افتند اندر ارتیاب
شبهه اندر دین خود پیدا کنند　　خویش را نزد خدا رسوا کنند

چون برفت ایمان عمل هم میرود — او ز پیش و آن ز دنبالش دود
میل مؤمن کم شود از کار نیك — در معاصی با عمر گردد شریك
خشك گردد چونکه اصل اینشجر — باز ماند غصن و شاخش از ثمر
وا مصیبت آنزمان از حالها — و از سلوك ضایع و اعمالها
شخص تاجر چونکه بی سرمایه شد — می نبیند جز ضرر در کار خود
با طرف دیگر نباشد او حریف — در میان خانه بنشیند خفیف
گر نباشد لطف حق ما را پناه — وای بر حال «شهاب» روسیاه

(در بیان حدیث شریف مروی از
حضرت باقر العلوم
((علیه السلام))

«که فرمود»

«ثلاث منجیـات ، و ثلاث مهلکات ،و ثلاث کفارات»

«و ثلاث درجـات»

و شرح حال و معنی هر یك از جمل اربعه بقدر
الاقتضـاء و مناسبت مقام

حضرت باقر امام پنجمین — حجت حق پیشوای اهل دین
بهر دستور گروه مرد و زن — این چنین فرمود عنوان سخن
کی مسلمانان با فهم و شعور — ایکه مشتاقید بر فردوس و حور
بشنوید اینك بیانی با نشان — تا شود افزوده بر اخلاقتان
پس بدانید از عمل های نکو — کو مدارج را معلی دارد او
یعنی افزاید به اعلا مرتبت — رتبه را عالی کند از هر جهت
باعث آید ارتفاع رتبه را — امتیازی حاصل از لطف خدا
آن سه باشد ایشریف ارجمند — بشنوید از من به آواز بلند

هر که آنها را بجا آرد مدام
شأن او عالی است در نزد کرام

در بهشت اندر حضور انبیاء
با کمال وجد و حالی با صفا

باشد اول ز آن سه اطعام طعام
دوم از آن سه افشاء سلام

نان خورانیدن به جوعان و ضیوف
هم به ایتام و مساکین وصنوف

نیست هرگز در جهان به زاین عمل
بین طاعات است او ضرب المثل

یك قلم از هر عبادت خوب تر
ز آنچه دانی یکجهت مرغوب تر

شرح تو صیفش بماند در مقام
تا رسد در جای خود بر اختتام

در ثوابش بس که چون حی جلیل
امر فرمود او به عبد خود خلیل

تا بنای کعبه را سازد تمام
هم حجر را نصب بهر استلام

او مهیا گشت و تکمیلش نمود
آنچه لازم بود هم بر او فزود

بلکه بنیان مساجد بیشمار
کرد در روی زمین آن با وقار

و آنگهی گفت ایخداوند کریم
مرحمت فرما بمن اجر عظیم

یا الهی کن عطا مزد مرا
بی نهایت آنچه شاید در جزا

وحی آمد کی خلیل پاك زاد
میدهم من آنچه را داری مراد

هر چه خواهی دارمت ای محترم
مزد بنیان مساجد با حرم

باز خواهش کرد بشنید او جواب
در سیم کرت بدو آمد خطاب

کی خلیل از چیست این اصرار تو؟
چند دارد مزد بر گو کار تو ؟

گو چه کاری کردهٔ از بهر من
کاین چنین دنبال داری درسخن

بهر آن کاری که بنمودی قیام
مزد از من داده شد با احترام

باز هم از من طلب خواهی کنی
فکر صد دینار ویکشاهی کنی

گوئیا اطعام مؤمن کردهٔ
یا به مسکینی تو احسان کردهٔ

یا که پوشاندی به عریانان لباس
یا رهاندی بیکسان را ازهراس

یا رهاندی تشنگان را از عطش
آنکه ازجوع وعطش بنموده غش

کاین چنین باشی مطالب اجر را
دور کن از نفس قدسی زجر را

پس چنین معلوم شداز این بیان	که چه او نبودثوابی در جهان

...

دیگر افشا در سلام مستحب	کو ز مندوبات آمد منتخب
معنی اش بسیار گفتن باشدا	نی که با فریاد و اجهار صدا
خاصیتها دارد این ذکر عزیز	کی کندترك آنکه باشد باتمیز؟
کمترك نفعی که دارد استباق	رفع بنماید ز دل بغض و نفاق
نفع دیگر او محبت آورد	فاش بیند هر که باشد با خرد
دیگر از آثار و خاصیات او	رفع کبر و عجب باشد ای‌عمو
طرفه لطفی در تحیت بی نظیر	از بزرگان شریعت یا دگیر
رسمشان پیشی گرفتن بوده‌است	درسلام‌وذکربرهرکسکه هست
من عجب دارم ز بعض جاهلین	میگربزند از ثوابی این چنین
ابخل مخلوق ای و الا مقام	آنکه بنماید تعلل در سلام
چون رسد بر خلق مانند عمر	بی سلام وذکرهم چون کله‌خر
عارش آید زاینکه گویداینکلام	ترسد او شاید شود بی احترام
کسر شأن‌خویش داند این‌عمل	چون‌رسدهمچون‌حماراندروحل
سر بزیر افکنده نبماید عبور	یا شود مشغول صحبت او ز دور
الغرض حاضر بناشد مطلقا	جان کند بهر سلام آن بینوا
این نباشد ای هوا داران مگر	از حماقت و از جهالت مختصر

...

سیمین از آن سه کار با ثواب	آنکه‌شب‌خیزی‌زجای‌رختخواب
بهر تطهیر وضوء در ثلث شب	اوفتی اندر تعب با صد طرب
با کمال شوق مشغول نماز	با حبیب خویش در راز و نیاز
مردمان در خواب‌اومشغول کار	بین شب بر توسن طاعت سوار

خوش لذیذ است و گوارا آنچنان — کز خیال ما برون هم از بیان
تاختن در وسعت میدان عشق — هم فدای جان و هم جانان عشق
خواب را بر چشم خود کردن حرام — بر نوافل جملگی کردن قیام
با خدای خویش سر گرم سخن — واقف اندر محضر آن ذوالمنن
جوش در سر عشق در دل مرتسم — طالب و مطلوب اندر فکر هم
خواب خوش با چشم گوید الوداع — عقل اندر التذاذ و انتفاع
بهر او مفتوح ابواب سماء — او به فکر ذکر و قرآن و دعا
صوت او پیچد میان آسمان — شورش افتد در میان قدسیان
او بوجد وشوق شورو ابتهاج — با ملایك فکر خلط و امتزاج
روی هم ریزند اندر یك محل — آنچه را دارند از ذکر و عمل
بانگ یا الله و صوت یا حبیب — ذکر یا رحمن و یا نعم الرقیب
غلغل اندازد به کل ماسوا — مضطرب ارکان عرش کبریا
لرزه افتد بر قوائم یکسره — کار او تا صبح بر این پیکره
حوریان اندر جنان نظاره گر — سوی این معشوق با مد بصر
شرح این عنوان هم اندر جای خویش — شاید از این بیش بعد آید به پیش

...

باز هم فرمود سلطان علوم — باقر علم نبی شمس النجوم
دان تو کفارات افعالت سه چیز — معصیت ها را باین اشیا بریز
هر خطائی را بود کفارهٔ — بهر هر بیچاره راه چارهٔ
لطف حق تأسیس فرمود این طریق — یاد گیر و سیر بنما ای رفیق
این سه هر یك باعث تخفیف دان — شاهد مطلب برو قرآن بخوان
معنی کفاره جبران خطا است — در مثل چون برگ زرد شاخها است
چون وزد بادی به هنگام خزان — برگها روی زمین ریزد عیان

معصیت چون برك آنها همچه باد
فی المثل از بهر تفهیم عباد

گر بپرسی کآن سه چبود ای شریف
کان بود کفاره در شرع حنیف

من شمارم بهرت ای عالی گهر
با بیانی فاش و شرحی مختصر

اولش را از کلام من بجو
درهوای سرد و تکمیل وضو

حکمتش معلوم ووجهش روشن است
چون عمل بالاصل خود مستحسن است

خص اندر عین سرما با تعب
سعی کردن اندر آن باشد ادب

افضل الاعمال گردد شاملش
چونکه احمر باشد آن بر فاعلش

درهوای گرم کوشش اندر آن
سهل باشد اینزمان قدرش بدان

راست گوئی کن عمل اندر شتا
بهر اکمال وضو ای با صفا

با کمال دقت اورا کن تمام
تا شوی محشور با خیر الانام

دوم از کفاره های دلنواز
روز و شب رفتن بدنبال نماز

همچه محبوبی که دنبال حبیب
میدود یا چون مریض وهم طبیب

باش بهر فعل او دائم حریص
پوش اورا بر بدن همچون قمیص

از خیالش هیچگه خالی مباش
بلکه از درد فراقش دل خراش

این چنین بوده است حال مؤمنین
متصل در فکر این شغل متین

از پی این کار رفتن دل بخواه
فیض بیحد دارد او بی اشتباه

سیم از آنها بفرمان امام
داشتن اندر جماعت اهتمام

چون صلوة با جماعت درثواب
آنقدر باشد که ناید در حساب

عقل حیران است ز این فعل جمیل
گرچه مندوب است اما بی عدیل

نیست انصاف ای جوانمرد صبیح
چشم پوشیدن از این شغل ملیح

در ثواب او همین بس ای پدر
تارك او هست ملعون در خبر

بلکه باشد درخباثت چون یهود
نص اخبار است گر دارد قعود

«ابن مسعود» آن فقیه اهل راه
آن دیانت مسلك و ایمان پناه

عرض کرد او خدمت خیرالرسل
مصطفی سلطان أمت عقل کل

کی رسول هاشمی اصل خشوع
درك کردم من شما را در رکوع

فوت شد از من ای عالی‌مقام
ز اول تکبیر تا ختم قیام

بعد از آن آراد کردم بندهٔ
بندهٔ شایستهٔ فرخندهٔ

بلکه‌شاید درك سازم آن ثواب
جزء اعمالات خود یوم‌الحساب

حل وجدت الفوزام لا یا حبیب
قال للا عتاق اجر لا یصیب

این کجا و آن کجا ای محترم
می نگنجد وصف او اندر رقم

عرض کردآقا اگر عبد دیگر
من کنم آزداد یابم آن ثمر

باز فرمودش نبی مجتبی
گر کنی انفاق در راه خدا

آنچه از اموال باشد در جهان
درك نتوانی نمودن فضل آن

نصف‌رکعت گر چنین‌است‌ایعزیز
فضل کل آن چه باشد کن تمیز

اختلاف فضل باشد در عدد
کن رجوع از بهر فهم مستند

بر لئالی یا بحار و غیر آن
قدر هر یك را بجای خود بدان

گر بخواهم شرح بدهم این‌محل
بگذرد وقت و بجا ماند عمل

بازمانم ز آنچه هستم در صدد
از خدای خویش میجویم مدد

این سه کفارات افعال عباد
رب عاملیا بفضلك فی المعاد

...

قال مولانا ثلاث موبقات
وان‌سه خصلت را بواقع مهلکات

این سه حالت در وجود هر بشر
یافت شد او را کشاند در سقر

خانمان دین او ویران کند
طاعتش را گنه یکسان کند

بلکه‌هریك‌زاین سه‌وافی در هلاك
باشد اندر آخرت ای نطفه پاك

شرح هر یك مختصر بشنو ز من
أیکه هستی صاحب وجه حسن

مهلك اول بود شح مطاع
بخل بی‌اندازه‌از حد چون سباع

شح بود اندر لغت بخل کثیر	هر که دارد این صفت باشد حقیر
روسیاهی آورد در نشأتین	در شقاوت باشد او ذوجنبتین
در حضور مردم دنیا خجل	در قیامت نزد مولا منفعل
می نه بیند هیچگه روی بهشت	بهر اینکس نیست رحمت سرنوشت
چونکه منع حق کند از ذیحقوق	لاجرم باشد ز ارباب عقوق
سوی مکه کی رود شخص بخیل	کی دهد خمس و زکوة آن دل علیل
کی غذایش میدهد بر میهمان	کی خوراند نان خود بر این و آن
کی کند احسان به خویش و اقربا	در پی تحصیل دنیا دائماً
این چنین آدم یقین در آن جهان	هست محروم از بهشت جاودان
مهلك ثانی هوای متبع	**آنکه از نفس قوی شد منتزع**
آن هوائی کو بود اول خدا	آنکه انسان را ز حق سازد جدا
معنی این لفظ را شخص فهیم	نیك فهمد خص گر باشد حکیم
بهر عامی لازم آمد ترجمه	تا بفهمد معنیش بی واهمه
خواهش نفس است معنی هوا	من چگویم حال درد بی دوا
با بیانی معنی او دل بخواه	آنکه روز خلق را دارد سیاه
آنچه را میلت کشد آنسان کنی	خواه ویران خواه آبادان کنی
او چه سائق در کفش مشتی طناب	افکند در گردن عالی جناب
هر کجا خواهد تورا آنجا کشد	تو مطیع و او مطاع و معتمد
غیر فرمانش نکردن هیچ کار	همچه سلطان در ریاست برقرار
این بود وصف هوای متبع	بهر شرحش هست میدان متسع
لیك چون اندر مقامی پیش از این	حال او را داده ام شرحی متین
میکنم اکنون زوی عطف عنان	مهلك سوم نمایم من بیان
عجب باشد ثالث آن مهلکات	**با وجود او مجو راه نجات**

اینصفت ایعارف ایمان پناه ‌‌ دین و ایمان و عمل سازد تباه
خود پسندی نیست حال عارفین ‌‌ این علامت باشدی از مذنبین
خویشرا هرگزمخوان خوب ایپسر ‌‌ از خیال خوبی خود در گذر
شرم کن هرگز مده در دل خطور ‌‌ خوبی خود را که باشداز غرور
کی تو خوبی خوبیت بر گوز چیست ‌‌ بدتر از تو در میان خلق کیست
جان آقا خوبیت بر گو کجاست ‌‌ در میان ما و خوبی بعدهاأست
جای جوبی خالی و یادش بخیر ‌‌ هان مجو خوبی زاهل کهنه دیر
این همه فسق وفجور و کارزشت ‌‌ خویش را دانی تو از اهل بهشت
آن معاصی آن صفات بد اثر ‌‌ آن کبائر با صغائر سر بسر
با چنین حال و فعال کاسده ‌‌ از کجا بهر تو خوبی آمده
العجب ثم العجب ثم العجب ‌‌ از چه ره گشتی تو بر گومنتخب
کوحیا کوشرم چون شدم انفعال؟ ‌‌ آدما بیدار شو چشمت بمال
خوب آن باشد که اندر عمر خویش ‌‌ هیچ کس را او نسازد سینه ریش
الغرض خود دانی و فعل ثواب ‌‌ از چه ره خود را نمودی انتخاب
تو خودت خوب دانی در عوض ‌‌ دیگران گویند هستی با مرض
تو خودت را بدبدان تادیگران ‌‌ خوبیت گویند نزد این و آن
خوب آن باشد که در یوم الحساب ‌‌ نامه اش پر باشد از کار ثواب
خوب آن باشد که اهل آسمان ‌‌ خوبیش گویند نزد هم عیان
خوب آنکس دان که محبوب خداست ‌‌ که زخوبی تابخوبی فرقها است
نیست قول ما در این مطلب مناط ‌‌ کیف کن آسوده بنشین در بساط
خوب آن میدان که خودرا ازتمام ‌‌ پست تر داند همین خیر الکلام
تا باینجا مینمائیم اقتصار ‌‌ باقی مطلب بماند برقرار
چون بدست آمد موازین هلاك ‌‌ منجیات ازمن شنو روحی فداك

این زمان بشنو ثلاث منجیات / آنچه باشد روح را لم نجات
حضرت باقر (ع) امام مقتدا / شرح فرموده است هر یک را جدا
اولا اندر جلا واندر نهان / خوف وخشیت از خداوند جهان
میتوان گفتن که در ترك خطا / اولین علت بود خوف از خدا
در حقیقت باعث فعل حسن / خوف حق باشد بدان ای مؤتمن
بلکه بتوان گفت این خوف ورجا / هست بهتر از تمام کار ها
گر نباشد او عبادت هیچ نیست / جامع طاعات بر او مبتنی است
عقل گوید انتظام عالمین / هست از خوف و رجا در نشأتین
تا نباشد رحمت و دیگر غضب / بی اثر باشد فعال عبد و رب
عبد را گر نبود از حق واهمه / بنده گی هر گز نیابد خاتمه
مولویت حاصل آید آنزمان / کاین دو عنوان آیدی اندرمیان
تاکه عبد کامل نیکو شعار / در خط طاعت بماند استوار
با لحاظ خوف ترك بد کند / با رجاء عفو خوش خدمت کند
چون چنین شد امر مولا با عبید / منتظم گردد «کقصر منمشید»
پس چنین معلوم شد از این سخن / هر عمل با خوف باشد مقترن
خشیت حق اصل و باقی فرع دان / لاجرم او عمده باشد بالعیان
واین سخن صورت پذیرد آنگهی / کز معاصی ای برادر وارهی
ترك سازی ای مطیع خوش عمل / در خفا و آشکارا بی دغل
فرق نبود در دو حالت پیش تو / صاف باشد فکر دور اندیش تو
از خدا گر ترسی ایمرد نجیب / درتمام أوقات حق را دان حبیب
آشکارا و نهان را فرق چیست؟ / ایمسلمان گو که منظورتو کیست؟
چیست فرق خلوت وجلوت بگو / چون بغیر او نداری آرزو
هر کجا و هرزمان اوحاضر است / بر فعال بند گانش ناظر است

چشم دل بگشای ایمرد حکیم دان خدا را در عملهایت علیم
گر بترسی از خدا در هر مقام از چه در خلوت به کار بدقیام
ای موحد راست گوئی یا دروغ شمع توحیدت چرا شد بی‌فروغ
نزد مردم ترك هر عصیان کنی در نهانی آنچه خواهی آن کنی
میشود معلوم این ترك گناه مستند نبود به خوفت از اله
پس برای حفظ عرض و آبرو ترك بنمائی گناهان ای عمو
چون بترسی ز آنکه گردد مفتضح میکنی نا چار ترك ما قبح
پس نترسی از خدا شام و صباح بلکه میترسی ز وهن و افتضاح
الغرض اواصل وباقی دان فروع جزو ثانی را کنم اکنون شروع

✿✿✿

منجی دویم ز افعال عباد اقتصاد اندر معیشت اقتصاد
یعنی اندر فقر و هم اندر غنا مقتصد بودن بعمری دائماً
گوش دل را کن بدقت گوش کن چون می‌شیرین بیانم نوش کن
من چگویم صد سبو اسکنجبین در حلاوت می نباشد اینچنین
ما حصل از آن عبارات فصیح مختصر از این اشارات ملیح
اینکه با هر با کمال و با شعور لازم آمد در عمل خیر الامور
حد اوسط را مده هر گز زدست تا شوی اهل نجات ایحق پرست
ای برادر گر فقیری یا غنی کار خودرا بر وسط کن مبتنی
زندگانی کن بطور اعتدال تا شوی روزی تورا حسن المآل
کن ز افراط و ز تفریط اجتناب هر که هستی هر چه داری ای جناب
گر فقیری با وجود این صفت راحتی از زحمت بی منفعت
هرزمان داری منه از خط برون پای خود شاید شوی بعدش زبون
شو میان رو در امور زنده گی تا بیابد رشته ات پاینده گی

از هوس‌ها چشم پوش ای بوالهوس
عاقبت بین باش مانند مگس

ور غنی هستی هم از حد وسط
پا مکش تا عیش باشد منبسط

خرج و برج و عیش و نوش و خورد و خواب
هر یکی خوب است اما باحساب

چون خدا خواهد به عبدش خیر را
بر وسط بنماید او را رهنما

میل او گردد بسوی اعتدال
مجتنب از فرط و تبذیر و خیال

چونکه بدبختی کند بر شخص رو
راه ویرا جز خط باطل مجو

در مخارج بی محابا تن پرست
میکند یکدفعه تفریط آنچه هست

محض یکچندیکه بیند دور خویش
مختصر مالی مهیا او ز پیش

نا گهان مانند مخمور ین مست
توپ بندد یکزمان بر هر چه هست

مشطیانه اوفتد در عین خرج
تاشود کارش بزودی هرج و مرج

چونکه شد فارغ زمین و باغ و پول
میشود هشیار بد بخت جهول

بنگرد رفت از کف او آنچه بود
ملتفت گردد بخود اما چه سود

این چه بیداری است با حال خراب
جای آب عذب می بیند سراب

میشود نادم ولیکن بی اثر
باشد آنساعت پشیمانی دیگر

بعد از آن نا چار بنشیند خموش
در کنار خانه جوعان همچه موش

چون شود لابد فروشد آبرو
بر فلاکت میکشد احوال او

عاقبت همچون گدای ارمنی
بر خسارت کار گردد مبتنی

پس چه بهتر ای برادر کز نخست
سیر بنمائی طریقی را درست

٭

سیمین از منجیات ای با کمال
بشنو از من ایرفیق اهل حال

عدل باشد در رضا و در غضب
شرح معنی گوش کن ای باادب

هر که باشد هر کجا در هر مقام
میل او بر حکم حق باشد مدام

شرح عدل اینجا ندارد اقتضا
تا دهم تفصیل آن تا انقضاء

همچنین شرح غضب را بعد از این شاید از من بشنوی فصلی متین
آنچه را دیدم مناسب این محل شرح تحت اللفظ باشد بالعجل
عدل و ظلم از هم بیابد امتیاز در تقابل ای صدیق دل نواز
تعرف لاشیاء با الا ضداد را گر بدانی نیك فهمی یا أخا
عدل خوبی ظلم را میدان بدی گر عوامی یا که هستی مبتدی
کار با موقع بود عدل ای فلان کار بیجا ظلم باشد بی گمان
هم چنان میدان غضب را بارضا خلق بدبا حال خوش درهر کجا
هست خوشحال رضا ضدش سخط هر دومعلوم است وضعش بی غلط
آن زمان هستی تو ازاهل نجات کاین بود حال تو درظرف حیات
چشم پوشی از خلاف و از هوا عدل اندر قول و فعلت مطلقا
خواه خوب وخواه در بدباطرف حق بگوئی تا شوی «نعم الخلف»
گر دو کس آیند نزدت ایشریف تا کنی حکمی تودر شرع حنیف
یا شهادت از توخواهند آندو کس راست گوئی نی که قول منعکس
ازقضا گشتی بایشان رو برو با یکی صلحی و با دیگر عدو
آن یکی بد کرده اندر حق تو آندگر احسان و خوبیها به تو
گردراینصورت نمودی حکم حق چشم پوشیدی ز بغض ما سبق
با چنین حالی که هستی زاو کسل پر نمود استی زغیظ او تو دل
آنزمان هستی تو مؤمن بی دغل واقعاً اهل نجاتی ز این عمل
لیك یاد آری اگر از کار پیش با خودت گوئی عجب شدوقت پیش
خوب شد وقت تلافی در رسید بر مشام جان من بویش دمید
اینزمان وقت است کور را ناگهان بر زمین آرم ز هفتم آسمان
آنچنان کوبم تنش را روی سنگ یا شکافم پهلویش را از خدنگ
آنچنان حقش نمایم من تباه روز گارش را نمایم من سیاه

گر خیال و وهم او باشد فزون / کم نهد از حد خود پا را برون
تا نیفتد در خیال مثل من / یا طرف گردد به من اندر سخن
آنچنان دودش کنم اندر هوا / کز هوس بیرون رود آن بینوا
تا نگردد او مقابل با کسی / کز خودش شأناً فزون باشد بسی
آنزمان بر ضد حق با اینحال / حکم کردی رفت ایمانت ز حال
دیگر از ایمان نماند ای فلان / باقی و ثابت برایت در جهان
میکند یکدفعه از مرکز فرار / میروی کافر سوی دار القرار
یا که با یك خویش و اهل خانهٔ / ز آنطرف با دیگری بیگانه
با یکی هستی صدیق و مهربان / یار جانی باشی و هم خانمان
آندیگر باشد غریب این بلد / لیك باشد دعویش با مستند
یا که آن در عمر خود چندین کرت / میهمانت کرده بهر مصلحت
بردهٔ از وی منافع بیشمار / یا که باشد آدمی با اقتدار
لکن از این یك نبردی فایده / نی مداخل نی غذا نه عایده
گر میان این دو از حکم خدا / فرق نگذاری تو هستی مقتدا
بایکی قهری و صلحی با دیگر / از یکی خوشنود با آن یك بقهر
وآنگه اندر یك مقامی ایندو کس / بر تو محتاجند در حکمی و بس
شاهد ایشان در آن مطلب توئی / حاکم این حکم و این منصب توئی
ازقضا با آنکه میباشی تو بد / در حقیت حق بود با مستمند
وآنکس دیگر که باشد با تو خوب / بی‌حساب محض گوید در خطوب
راست بر گو در چنین حال ای رفیق / رو به جنت میروی یا در حریق
فاش گوئی حق و یا کتمان کنی / خانمان دین خود ویران کنی
باز آرم بهر مولانا مثل / تا به فهمانم سخن را در محل

گرتورا باشد دو زن اندر نکاح
یا دو نوکر بهر تحصیل رباح

یادودختر هردو صورت چون قمر
یا دو خدمتکار داری یا پسر

هریك از اینها به حکم کرد گار
واجب الانفاق و بر آدم دو چار

از قضا با بعضی از آنها بدی
لیك با بعض دیگر هم مسندی

گر گذاری فرق بین این دوزن
نیستی مؤمن ز ایمان دم مزن

یعنی اندرا کل و شرب و هم لباس
فرق بگذاری میانشان بی قیاس

میشود واضح دروغت آنزمان
که نداری از مسلمانی نشان

لیکن ار میزان نمودی زنده گی
باشد ایمان تو را پاینده گی

شکرلله کز بیان این خبر
فارغ آمد عهده همچون نی شکر

لطف حق بنمود همراهی بمن
تا به آخر من رساندم این سخن

باز خواهم حول و قوه از خدا
تا دهد فرصت مرا در سالها

تا رسانم من به آخراین کتاب
سازمش موسوم بر«**درخوشاب**»

گر «**شهاب**» ثا قبم با اخترم
کز تمام خلق عالم کمترم

رسم شاعر شد تخلص در جهان
نی که ذکر اسم اینمطلب بدان

در بیان حکایت آن عرب که مطالبهٔ دیهٔ کامله از حضرت خامس آل عبا((ع))نمود و پرسیدن آنجناب از آن عرب سه مسئله را و جواب دادن

عرب آن مسائل را و گرفتن عطا از آن حضرت

یك نفر زاعراب بیدا یك زمان — جانب شهر مدینه شد روان
در زمان خامس آل عبا — شاه مظلومان شهید کربلا
شد مشرف خدمت آن حق پرست — اذن حاصل کرد ونزد اونشست
عرض کردای خسرو دنیاودین — حجت حق سبط خیرالمرسلین
گشته ام ضامن یکی کامل دیه — از یکی اعراب در آن ناحیه
هر چه با خود فکر کردم درأدا — در نظر جز حضرتت نامد مرا
یا جواد الجود یااصل الکرم — یا حسین ای شافع یوم الندم
آمدم بر در گهت با امتنان — تا نمائی لطف خود بر من عیان
مرحمت فرموده احسانم کنی — از میاه فیض ریانم کنی
شاه دین فرمود با او کی عرب — از کجا گشتی عزیز و منتجب؟
بی جهت اینوجه افزون ازهزار — خواهی از من بیحساب وبیشمار
خود عزیز بی جهت بودن چرا — بر طمع اینقدر افزودن چرا
جد من فرمود آن نیکو صفت — خوبی و احسان بقدر معرفت
تا نه بینم پایهٔ عرفان تو — تا ندانم علم و هم ایقان تو
ازچه بد هم برتواینوجه گزاف — اینچنین احسان بودمحض خلاف
من سه مطلب ازتوپرسم ایشریف — تا بدانم تا چه حد باشی حریف

هر سه مطلب را اگر گفتی جواب — آنچه خواهی میدهم بی ارتیاب
زآن سه مطلب گر دو گفتی یا اخا — میکنم زآن وجه ثلثینش عطا
گر یکی گفتی و هم ثلث ثمن — بیش از اینت نیست تکلیفی بمن
بود اعرابی لبیب و با کمال — عرض کرد ایمعدن عز و جلال
چون توئی پرسی کلام از مثل من — من چگویم اندر این مورد سخن
گر بدانم گویم ای دانای حال — ور ندانم نیز بنمایم سؤال
شاه فرمود ای ادیب نکته‌دان — افضل اعمال چبود در جهان؟
بهترین از کل طاعات عباد — گو چه باشد از ره صدق وسداد
گفت ایمان بر خداوند ودود — بر خدا بردن بهر حالت سجود
معتقد بودن به او فی کل حال — نیست جز او در زمین و آسمان
مذعن توحید حق بودن مدام — هم به قلب و هم به‌فعل‌وهم کلام
در خط تصدیق بودن لایزال — دانیش بی‌نقص وأصل هر کمال
انبیاء و اوصیا را با کتاب — منزل از حقند از روی صواب
افضل اعمال میباشد همین — او است رأس‌المال کل مؤمنین
بهتر از این نیست در عالم متاع — تا نماید عاقل او را ابتیاع
شاه دین فرمود احسنت آفرین — مرحباً بك ایرفیق اهل دین
باز برگو از مهالك چون توان — گشت مستخلص بهر جا هر زمان؟
گر شود انسان بدردی مبتلا — یا بلائی وارد آید از سماء
دشمنی گردد بوقتی روبرو — ابتلائی حاصل آید بهر او
راه استخلاص او برگو که چیست — گر تو را از فهم‌وعرفان بهره‌ایست
عرض کرد ایسید و مولای من — ثقة بالله رب المؤتمن
تکیه بر حق در جمیع کارها — غمض عین از هر چه باشد ما سوا
بر خدای خود نمودن اعتماد — هم چنین بر وعده هایش اعتقاد

دائماً بر او توکل در امور بر خدا بردن پناه اندر شرور
لا مؤثر فی الوجود الا اله چشم پوشیدن ز کل ما سواه
واگذاری کارها بر حضرتش هرچه را دانی تو تحت قدرتش
هر که خواهد ازبلا یا اونجات باید أندر این مقام او را ثبات
گر نباشد اینچنین احوال او وای بر أو وای بر افعال او
گربغیر حق بیندازد نظر واقع است او دائماً اندر خطر
باز او را شاه دین تحسین نمود قدری از عرفان او تعیین نمود

✿✿✿

ثالثاً فرمود مولای ز من زینت مردان چه باشد گو بمن
از چه یابد مرد زینت ایفلان محترم گردد میان مردمان
خوشگل‌وخوش‌صورت‌وزیباشود شوخ و شنك و قابل ورعنا شود
گفت اعرابی به‌شاه دین حسین کی تو زینت بر تمام خافقین
هست اول زینت از بهر رجال علم با حلم أی امام با کمال
علم باشد در رجال اول هنر بعد از او ناچار اشیاء دیگر
رونق عالم ز علم عالم است عقل خالی از شوائب حاکم‌است
نیست بعد ازنعمت اصل وجود هیچ شیئی بهتر از علم ای ودود
بلکه« لولا العلم » هستی بی‌ثمر گر نباشد او تمامی بی اثر
علم با حلم است ضیاء القلوب فارج الهم‌است و کشاف‌الکروب
علم نور قلب را افزون کند خلق را از جلوهٔ مفتون کند
علم تاج سر لباس پیکر است هرچه گویم‌علم‌از او بالاتراست
علم و عرفان را غذای‌روح دان باب دین داری از او مفتوح‌دان
کمترك عالم نماید معصیت گر کند فوراً بخواهد مغفرت
علم شمس آسمان عقل ما است علم کل ما سوا را رهنما است

زینت خلد و دیگر حور و قصور — رونق بازار از مان و دهور
جلوه احکام شرع و انبیاء — شهرت هر فرقه در ارض وسماء
فهم و استنباط هر فرع ازاصول — وسعت میدان ارباب عقول
هر حقیقت را «کماهی» یافتن — لفظ را خوشگل بهم بر بافتن
از حضیض جهل بیرون آمدن — با تشخص سوی «أوادنی» شدن
حق شناسی بعداز آن تکمیل دین — مقتدا گشتن بهٔ خیل مؤمنین
در دو عالم متصل بودن عزیز — نزد هر قومی شریف و با تمیز
شمع هر محفل شدن درعمر خویش — همچه گل دردست ممتاز ازحشیش
اینهمه از علم باشد ما حصل — با لخصوص ار زیب یابد ازعمل
ماحصل هر ذات حسنی شد جمیل — جمله از آثار علم آمد جلیل
یکنفر عالم بهر شهر و دیار — بهتر از عابد و گر هفتصد هزار
علم میراث گروه انبیاء است — علم در برزخ رفیق اصفیا است
علم باعث شد که شد آدم رئیس — گرچه او ازحنطه خوردن شدخسیس
علم در هر ورطه میباشد معین — یاری انسان کند در هر زمین
علم وسعت میدهد ارزاق را — علم روشن میکند احداق را
علم با حلم و عمل گر شد نصیب — اول احسان است از رب حبیب
مختصر گویم که اعرابی چه گفت — در معنی چسان را نیکو بسفت
عرض کرد ایخسرو گردون مدار — ایکه عالم شد ز یمنت بر قرار
ای وجودت در جهان احدی العلل — زینت انسان بعلم با عمل

✡✡✡

شاه عالم باز فرمود ای ادیب — گر نباشد این صفت عند الحسیب
زینت انسان دیگر بر گو که چیست — چیز دیگر هست زینت یا که نیست
هست آیا چیز دیگر تا شود — زینت انسان بگو ای معتمد

گفت اعرابی بلی گر علم نیست	مال با انفاق هم خود زینتی است

هم خورد ذو مال زاشیاء حسان	هم خوراند از کرم براین و آن

گرچه آدم با چنین حالی کم است	لیك اگر باشد حقیقت آدم است

واقعاً گر شخص باشد با شعور	خالی از انواع و اقسام غرور

مختصر فکری نماید یك دمی	در مقام جمع پول و در همی

باخودش گوید که این زرد و سفید	جز برای خرج کی باشد مفید

ورنه از بهر نهادن بی ثمر	چیست فرق سنك و خاك و سیم و زر

دولت بی خرج میباشد و بال	لا اقل از حسرت ار باشد حلال

مال بی انفاق اگر پانصد کرور	چیست نفعش جز حساب اندر نشور

کن کرم یارب شعوری درجهان	بر ثمن داران و صاحب دولتان

تا بفهمندی خواص مال را	فرق حال فقر و این احوال را

کاش میگفتی بایشان بی غرض	یکنفر انسان خالی از مرض

کی تهی دستان بد تر از فقیر	ای بظاهر محترم اما حقیر

اینهمه زحمت کشیدن بهر چیست	رنج بی اندازه دیدن بهر کیست

اینچنین دولت وجودش با عدم	جز مشقت چیست فرق ای محترم

العجب ثم العجب ثم العجب	تا یکی پوشیده عقل منتجب

ایخدا این دولت از ایشان بگیر	کن عطا بر شخص با فهم دبیر

آنکه می فهمد که با او چون کند	صد نفر بیچاره را ممنون کند

هم دهد خمس و مظالم هم زکوة	هم کند پیدا به او راه نجات

هم خودش خوش بگذراند با عیال	هم خوراند بر مساکین هر مجال

ای قلم تندی مکن آرام باش	کم برای این جماعت دل خراش

تا باین اندازه دلسوزی بس است	این سخن بس تلخ بهر ناکس است

گرچه سر میجوشد از این وضع بد	سینه تنگی میکند حتی الابد

کاینچه‌رسم‌دولت‌ودینداری‌است … اینچنین کس ازتعقل‌عاری‌است
آن یکی گوید فقیر و مضطرم … با قناعت بگذرانم لاجرم
چاره جز امساك کی باشد مرا … اینمرض را جز قناعت کو دوا
ز این سبب باید بسازم بر قلیل … جای چای و قند نوشم زنجبیل
جای لحم بره و جای پلو … بایدم خوردن پیاز و نان جو
جای حلوا پشمك و اسکنجبین … خورده قاوتی و دوغ نارنین
جای فاسونی و ماهوت وین … بایدم پوشید منسوج وطن
از قدك سازم قبا و پیرهن … این بود در زنده گی تکلیف من
چون که جز این چارهٔ نبودمرا … این بود تکلیف شخص بی نوا
لیك ایشخصی که میباشی غنی … با تفرعن غرق در ما و منی
گرتو هم بااین گداسازی‌سلوك … پس چه شد فرق رعیت با ملوك
من که می‌بینم‌توهم در زند گی … داری اندراین صفت پاینده گی
پس چهٔ شد خاصیت اموال تو … ای تفو بر وضع‌و بر احوال‌تو
پس چرا گوئی که من بادولتم … اینچنین و آنچنان با ثروتم
پول بسیار است در زیر زمین … از طلاء و نقره و در ثمین
معدنیات زمینی بی شمار … لیك بهر ماچه سود ای‌دل‌فکار
ایگدامسلك‌مخوان‌خودراشریف … سربزر گی ازچه با حال‌سخیف
با گدایان و احدی از هرجهت … در نخوردن هردو اهل‌یك‌صفت
آری آری فرق باشد از دو راه … من بگویم تا نباشد اشتباه
فرق اول اینکه انسان مقل … چون ندارد لاجرم‌حسرت‌بدل
لیك دارابا تمول کم خوراست … آرزوی هر چه در قلبش‌پراست
سخت گیردبرخود واهل‌وعیال … غافل از اعطاء حی ذو الجلال
ترسد از آن که شودبعدش‌فقیر … بی خبر از آنکه حق باشد قدیر
فرق دیگر سختی یوم نشور … سوی‌دوزخ‌رفتن‌ازجهل‌وغرور

لنگی اندر حشر از بهر حساب
واقف اندر آنمکان بهر جواب
لیك بی دولت ندارد این شمار
بی تعطل جانب دار القرار
میرود با حالتی سر شار خوب
فارغ ازهر زحمت ورنج و کروب
ای غنی کوجودو بذل و بخششت
چون شد آن عیاشی حال خوشت
ز این تمول گوچه بردی منفعت
ازچنین دولت چه دیدی خاصیت
وای وای از این شعور وعقل تو
آه آه از وضع حمل و نقل تو
کله ات نازم که خوش دیوانهٔ
مرحبا مردی عجب جانانهٔ
این سخن پایان ندارد ایعزیز
کمتر از نوك قلم گوهر بریز
باز گردم بر سر حرف عرب
بخ بخ از آنعارف نیکو ادب

✡✡✡

شاه دین فرمود بر گو یا اخا
غیر ازاین دوچیست زینت باصفا؟
غیر ازاین دو زینت انسان به چیست
خلعت عزو شرف مخصوص کیست؟
عرض کرد ای سید عالی نسب
فقر با صبر است زین و منتجب
فقر وصبر ار جمع گردد در کسی
اینچنین کس هست بازینت بسی
گرچه باشد همچه آدم کم وجود
لیك اگر باشد برم بر او سجود
خوش بحال او و شأن و جاه او
حبذا ز آنصورت چون ماه او
مژده گانی ای مساکین زمین
گر که باشید از عداد صابرین
در قیامت نی سئوال ونه جواب
نی حساب و دفتر وخوف عذاب
اول صبح قیامت هم عنان
دسته دسته جانب جنت روان
گرچه بس تلخ است فقر و مسکنت
لیك در عقبا بود پر منفعت
شرط او صبر است وتسلیم ورضا
قانع و راضی به تقدیر خدا
باز اینجا نوبت جولان رسید
اسب تند طبع را میدان رسید
کو فقیری اینچنین دراین زمان
جای او خالی چرا نبود عیان

در کجا باشد که نا پیدا استی   حق نگهدارش بود هرجا استی
هر چه در مردم بدقت بنگرم   هر طرف از هر جماعت بگذرم
می نه بینم از چنین آدم اثر   کس نیارد بهر ما از او خبر
گوئیا باشد چه عنقا کم عدیل   یا بمثل کیمیا او بی مثیل
آنچه ما دیدیم و بینیم از هزار   یك نباشد اهل حلم و اصطبار
جمله بی‌انصاف و بی عرض و دنی   در حقیقت چون گدای ارمنی
کسب خود کردند این فعل شنیع   از میان بردند آن عرض منیع
سالم و بی‌عیب و هم پیروجوان   مرد وزن درروز وشب فاش ونهان
وارد هر خانه بی اذن و خبر   دزد و بد کردار و زشت وبدنظر
نر گدا و خر گدا و زور گو   بیحیا و بد عبوس و زشت خو
نر قلندرهای بی فهم و کمال   قدچه عرعر تن چه فیل ودل جوال
تنبل و بیعار و لا قید و زبون   ظالمون و فاسقون و مذنبون
منتشا بر دست و کشکول وتبر   نعره اش چون صور در هر رهگذر
پوست اندازد به درب خانها   میکشد هو هو چه گرك باعوا
بی نماز و بی طهارت بی ادب   العجب ز این وضع بیجاالعجب
گاه با ذوالبیت دربحث وجدال   پول ونان خواهد به زور قیل وقال
داد از این فرقهٔ بی اعتقاد   نر قلندر های خالی از سداد
نی دیانت نی شرف نی آبرو   بدتر ازاین هرچه میخواهی بگو
ترك کرده شغل و کسب و کاروبار   مرد مانی خالی از هر ننك وعار
آن کسانی هم که دراین خط نیند   با پریشانی ز حق نا راضیند
گر چه اندر خانهٔ خود واقفند   کی بشرط فقر هر گز عارفند
متصل در شکوه ازرب ودود   کفر گویان بهر بود و هم نبود
حرفهای نا مناسب کارشان   بر خلاف شرع و دین اطوارشان

کی چنین اشخاص را بوی بهشت — بر مشام آید از آن کردار زشت
پس نه هر فقری دلیل زینت است — ای بسا فقری که بعدش حسرت است
اینسخن را نیست جانا خاتمه — من بگویم بی خیال واهمه

۰✩۰

الغرض فرمود شاه دین پناه — با عرب کی عارف بی اشتباه
گر نباشد هیچیك از این سه چیز — زینت انسان چه هست ای باتمیز
در جواب شاه گفتا آن عرب — کی وجودت آفرینش را سبب
آنکه عاری باشد از کل خصال — ز این سه نبود بهره او را هیچ حال
اینچنین کس را عدم به از وجود — ینبغی باشد و را ذل آنحدود
حق این آدم بود فوت و فنا — سوختن از آتش قهر خدا
شعلهٔ از آسمان آید فرود — از میان بر دارد او را زود زود
هیکل نحسش بر افتد از زمین — حیف باشد هستی شخص چنین
زآنکه در او نیست خیری مطلقا — بهر کس بیگانگان و آشنا
نفع او بهر خودش هم منعدم — بی وجود صرف دان خیرالکلم
باز اینجا من گریزی میزنم — وقت را باید شمردن مغتنم
واقعاً انسان بی فضل و هنر — آدم بی علم و بیفهم و خبر
شخص بی احسان و بی جود و عطا — مرد بی صبر و تحمل در بلا
از ره انصاف گو آید چه کار — نفع او باشد چه ای رفعت مدار
پس چه دارد از خصال آدمی — چیست فیض هستی او یکدمی
وای وای از ادعای بی دلیل — و آنکه خود را بی جهت داند جلیل
چیستی ای بیحیای بی شرف — کیستی ای بیوفای نا خلف
آدمی یا اسم او را غاصبی — روضه خوانی واعظی یا کاسبی
عاملی نی ، عالمی نی ، پس چهٔ؟ — فاضلی نی ، کاملی نی، پس کهٔ؟
خیر خواهی مصلحی دین پروری — یا که شر اندیش و دزد و کافری

نان دهی و اهل جود و بخششی — یا که چون دیوار خشك وخامشی
میدهی درعمر خودخمس وز کوة — یا بخیل وممسکی همچون حصاة
هیچ داری همرهی با بینوا — دستگیری از مساکین و گدا
یا که چون کبریت خشك وبی نمی — همچه قارونی و یا چون حاتمی
هیچ در دنیا تحمل با شدت — در گرفتاری و فقر و مسکنت
یا که نا مربوط میگوئی مدام — حرفهایت جملگی سوء الکلام
ما حصل بر گو بمن ایمؤتمن — ازچه راهی خویش راخوانی حسن
خویش را خودخوب دانی ایفلان — یا که میدانند خوبت دیگران
واقعاً خوبی و یا صرف خیال — بهر اهلت خوش سلوکی یاوبال
از چه ره دانی خودت را بیبدیل — دیوصورت از چه ره گشتی جمیل
نیست خوبی بر گمان ما مناط — بر خیال ما ندارد ارتباط
هم کمال و علم و عرفان وادب — نیست محض قول ما یاذالحسب
دیگران باید که تصدیقت کنند — و از صفات نیك تشویقت کنند
خوب و بد دارد علامت هریکی — خواه باشد بیشتر یا اندکی
چون ز آثارش نباشد هیچ نیست — عاقل از امر خداسر پیچ نیست
حال اعرابی و شاه کم سپاه — تا به آخر ذکر شد بی اشتباه
با بیاناتی مزید از اصل آن — مرتبط با جایگاه وصل آن
چون عرب فارغ شد از ذکر جواب — شاه دین تحسین نمودش بیحساب
کی عرب احسنت ازاین قول ومقال — مرحبا بااین جواب ازاین سئوال
اینزمان باشی سزاوار عطا — مستحق گشتی به بذل وجود ما
پس بفرمودند شاه با کرم — تا بیاوردند دینار و درم
مرحمت فرمود بر آن بینوا — شاه خوبان الف مثقال از طلا
با یکی خاتم بقیمت خمس آن — لطف فرمودند بر او آن زمان
چشم او چون بر زر سرخ اوفتاد — گشت مبهوت و کشید آه ازنهاد

آیهٔ خواند او ز قرآن مجید حاصل مضمون آنقول سدید
اینکه حق دانا تر است او از انام در کجا بدهد رسالت را مقام
نیست قابل هر کسی بر این صفت تا عطا گردد به وی این موهبت
بوی گل از خس کی استشمام شد کی ز ممسك بر کسی انعام شد
آل طه قابل این منصبند لایق این خلعت و این مطلبند
مرکز علمند وجود وزهد و دین حافظ احکام خیر المرسلین
جان عالم فدیه جانها یشان ما سوی الله غرق احسان هایشان
نیست ایمان جز ولای اینگروه یافت دین ازز حمت ایشان شکوه
گر نبودی بغضشان در هیچ دل تا رو دوزخ بود از مردم خجل
می نشد خلق جهنم از ازل بود راحت هر کسی در هر محل
پس جهنم خاص دشمنهایشان هر عذابی بهرهٔ اعدایشان
جنت الفردوس سهم دوستان هر کسی را قسمت از چیزی بدان
از خدا خواهم که در یوم القیام باشم اندر خدمت ایشان مدام
شکر لله کز بیانات «شهاب» ختم شد شرح حدیث مستطاب
طبع ناقص نیك همراهی نمود منتظم شد آنچه او مقصود بود

(تفسیر حدیث شریف)

((کفی بالقناعة ملکاً و بحسن الخلق نعیماً))

و مختصر شرحی از معنی قناعت

و حسن خلق که بهترین ملکات جمیله هستند

حضرت مولا رئیس الا تقیاء حجت اول امام الا صفیاء
بهر تکمیل عموم مسلمین اینچنین فرموده فرمانی متین
کز برای مؤمن کامل عیار این دو خصلت لازم است ای هوشیار

با ریاضت بایدت تحصیل کرد   زاین دو باید نفس را تکمیل کرد
کسب کن این هردو تا آدم شوی   در حریم کبریا محرم شوی
اولش باشد قناعت در جهان   اکتفا کردن به جزئی آب و نان
هم چنین در خانه و سکن و اثاث   کم بنزد خلق گفتن الغیاث
چشم پوشیدن ز رنج بیشمار   تا بماند عرض انسان بر قرار
کردن از هر ناکسی صرف نظر   در دو کون آسوده بودن از خطر
هرچه پیش آمد خوش آمد بیش و کم   از زیادی چشم پوش ای ذوالهمم
کن بمقدار ضرورت زنده گی   تا بماند عزتت پاینده گی
گر بخواهی عزت و فخر و شرف   کن تأسی بر بزرگان سلف
هرچه را موجود داری صرف کن   تا توانی زند گی بی حرف کن
چاه را تا کنده دزدیدن منار   هست کار مردمان بد شعار
چون نداری قرض بیجا بیخود است   بی ضرورت این عمل قطعاً بداست
چون نداری قند و چاهی و کباب   زهر مارت باد کم خور این شراب
بهر اشکم بی حیا کم طفره زن   می نشین در خانه عاجز همچو زن
مال مردم کردهٔ بر خود مباح   گو چه دارد این عمل جز افتضاح
چون نداری وجه اورا پس دهی   زود تر از دین مردم وارهی
دست بر اشکم گذار و کم بخور   قیمت آن است کآید از دبر
سیف قاطع نوش جان این شکم   کو ندارد اکتفا بر چیز کم
میخوری و میروی اندر کنار   دین مردم را گذاری بر قرار
آن زمان بیچارهٔ صاحب طلب   روزگاری باید افتد در تعب
مدتی در رفت و آمد در هراس   بی اثر هر چند سازد التماس
بیحیائی را شعار خود کنی   متصل گوئی ندارم ای دنی
تا زمانی کآن فقیر بینوا   چشم پوشد ز آنچه خواهد مطلقا
حفظ جان و مال و دین و آبرو   بر قناعت هست موکول ای عمو

دردسر هر چند کمتر بهتر است ... بی غلام واسب واستر خوشتر است
گوئیا نشنیده باشی این خبر ... «هر که بامش بیش برفش بیشتر»
«خص» دراین دوره ای عالی مقام ... جز قناعت چاره نبود و السلام
چون بود بسیار کم رزق حلال ... زائد از قدر ضرورت دان وبال
خوش بحال آنکه رسمش این بود ... در قناعت سخت با تمکین بود
گنج باد آورد ، باشد این صفت ... نیست مخفی نزد اهل معرفت
بلکه گویندی سلیمان نبی ... «رب هب لی» گفت با «لا ینبغی»
مقصدش ملك قناعت بوده است ... نی تصرف در همه بالا و پست
ناز مردم را تحمل مشکل است ... غمزهٔ این خلق دون خون دل است
تا بخواهی در همی پیدا کنی ... خویشرا باید یقین رسوا کنی
تا بکی گفتن تملق زاین و آن ... بیضه مالیدن ز خلق اینزمان
چاپلوسی کردن وممنون شدن ... وآنکه از اطوارشان محزون شدن
دولت بسیار هم باشد چنین ... باعث رنج است ودشمن در کمین
آن یکی گوید به من کم داده است ... دیگری گوید که مسکین زاده است
آن یکی گوید لئیم است وبخیل ... با چنین دولت بود شخصی ذلیل
ثالثی گوید که او کی آدم است ... رابعی گوید که سهم من کم است
یکطرف گوید تملق از اجیر ... از غلام و نوکر و یا رو فقیر
تا بماند آن ریاست پایدار ... چند گاهی باشد او ذو الاقتدار
خود بده انصاف ای شخص شریف ... کی توان شد با چنین زحمت حریف
پس برو ایدوست با فقرت بساز ... تا ز کل خلق باشی بی نیاز

۞۞۞

حالت دویم که واقع لازم است ... آنکه عاقل بهر کسبش عازم است
حسن خلق است ایعزیز هوشمند ... پایهٔ هر کس از او گردد بلند

خلق خوش ازهر متاعی خوبتر   از طلا و نقره هم محبوب تر
خوش سلوکی راحت دنیا ستی   بلکه هم دنیا و هم عقبا ستی
حال خوش بی‌شبهه محبوبت کند   نزد کل خلق مطلوبت کند
بهترین سرمایهٔ دخل ایرفیق   خوشتر از هر بسته و یاروصدیق
حسن خلق است ای لبیب نکته‌سنج   نیست ممکن بهتر ازاو هیچ گنج
کی شود با او مقابل نعمتی   گر تو داری* متصل در راحتی
نی تو تنها ، بستگانت راحتند   گر چه بی چیزند غرق نعمتند
مونسی در قبر از او بهتر محال   تا توانی کسب کن ای باکمال
از صفات مؤمن آمد اینصفت   نکته اش معلوم اهل معرفت
هر چه گویم شرح او کم گفته‌ام   صد هزاران یك از این درسفته‌ام
نامهٔ مؤمن چه آید دست او   اول عنوان همین است ای نکو
بهر صید نوع خلق ازنیك وزشت   بهترین آلت بود ای خوش سرشت
مختصر گویم که اول حالت است   این چنین آدم قرین راحت است
گر که ذاتی باشد او «نعم المراد»   ورنه باید کسب کرد ای با سداد
لکن ای استاد حکمت اکتناه   هان مکن در معنی او اشتباه
شبهه موضوعی است باید فهم کرد   فحص لازم دان چه هستی درصدد
ای بسا اشخاص جاهل هر مقام   فرض خوش بنمودهر سوء الکلام
مشتبه گشته بر ایشان مسئله   در موارد جمله پرت مرحله
در گمانشان هر چه باشد خنده‌دار   جزو خوش خلقی کنندش برقرار
ازقبیل غیبت و لغو و دروغ   و آنچه را محفل نماید با فروغ
هر زه خندی و تمسخر لب گزند   یا وه و مضمون برای مستمند
هرچه باشد هر کجا از این قبیل   خلق پندارند کو باشد جلیل
همچه پندارند باشد حال خوش   خلق خوش این است ومنمار و ترش
اشتباه است این برون روز اینخیال   حدس رانبود در این معنی مجال

آنچه باشد از فنون معصیت نیست او را مدخلی در این صفت
حسن خلق آن وجهۀ شیرین بود آنکه طبعش لاله و نسرین بود
نرم طبع وخوش زبان و خنده لب خلق از او راحت تن از وی در تعب
بی اذیت ، بی تفرعن ، بی عبوس با طراوت ، با تبسم ، بی فسوس
صاحب این حال احسانش عمل گه به مال و گه زبان حتی الاجل
رو «شهابا» این هنر تحصیل کن گر تو را باشد کمی تکمیل کن

تفسیر و ترجمۀ اینکلام با نظام که (فرمودند:) (اعدائك ثلاثة ؛ واصدقائك ثلاثة) و شرح معنی هر یك از فقرات

بقدر الاقتضاء

بشنو از من ای جناب مستطاب تادهم شرح این خبر در این کتاب
شرح اقسام عدو و هم صدیق اینزمان دریاب ز اشعار رفیق
تا شناسی هر یکی از دیگری هر متاعی را نگردی مشتری
هر کسی را می نه پنداری تو یار هر گلی را فرض ننمائی تو خار
دیو را بشناسی از جنس ملك **«ضل من یهوی، وخاب من هلك»**
فهم باشد غیر لفظ و ادعا با علامت واضح آمد مدعا
دوست باشد بر سه قسم اندر جهان همچنین میدان سه دشمن راعیان
آن سه قسم دوست باشد زاین قرار **اولا** آنکس که باشد با تو یار
در حقیقت طالب دیدار تو حاضر است از هر جهت در کار تو

خوبی تو خواهد اندر هر مقام — مایل عیش تو باشد بی کلام
در بلاهای تو باشد او کسل — و زغم و رنج تو او بشکسته دل
غیر تو صیفت نیارد بر زبان — جز ثنایت هم به نزد این و آن
نزد اهل عرف این کس‌راخلیل — جملگی گویند او باشد جلیل
دویم آنکس کوصدیق ویارتواست — یار جانی بافلان‌همکارتواست
با تو نبود گر ورا مهر و وفا — با رفیق تو است محکم آشنا
گر تو را با او نباشد ارتباط — با صدیقت گرم وجد و انبساط
نه صدیق تواست نی‌هم‌دشمن‌است — لیك بایارت‌چه گل‌در گلشن‌است
آنهم الحق در حقیقت‌یاور است — در عداد دوستان نام آور است
میتوان‌اورا به‌واقع‌دوست‌خواند — در صفوف دوستان او را نشاند
گرچه‌درعرفش‌نگویندی حبیب — لیك نتوان گفتنش هر گزرقیب
چون از او ظاهر نگردد دشمنی — بر زبان نا ورده از ما و منی
سیم آنکو دشمن‌اعداء تواست — این‌چنین‌هم‌بوده‌ازروزنخست
میتوانش‌دوست‌خواندن‌ای‌حبیب — دشمن دشمن بود رسماً حبیب
دشمنی با دشمن شخص ای‌عزیز — دوستی با شخص باشد کن‌تمیز
آشتی با دشمن دشمن نکو است — چونکه باشد ضد ضد مرددوست
قدر اعداء عدو نیکو شناس — شوباو مربوط بی خوف‌وهراس

✿✿✿

و آن‌سه‌قسم‌دشمن ای کامل‌عیار — آنکه باشد با تو دائم نا بکار
جزعداوت‌نیست کارش‌روزوشب — چون تو بدبینی شود اندرطرب
می نخواهد راحتت در هیچ آن — نیست راضی‌اینکه باشی‌شادمان
گر فتی‌درصدمه‌اوخوش‌دل شود — ور به بینی‌راحت او در گل‌شود
دیگر آن‌بدبخت کز راه عناد — با عدو تو نماید اتحاد

دوستی بادشمن آنهم دشمنی است
این سخن ازعارفین بشنیدنی است

آنکه با اعداء من یکدل نشست
بی محابا آورد بر من شکست

هان مکن با یاور دشمن و داد
هم و حزنت میشود در ازدیاد

گر نبودی دشمنت بهر چه او
می نشستی با عدوت رو برو

پس نکن اظهار الفت ایشریف
با چنین انسان میشوم کثیف

سیمین دشمن بود بدخواه دوست
آنکه در فرصت کند از دوست پوست

گر چه نبود با تودشمن ظاهرا
لیك با یار تو دارد مدعا

دشمنی با دوست هم ای مقتدا
دشمنی با شخص باشد دائماً

پس توبگریز ازوی ایمرد متین
لازم آمد اجتناب از این چنین

تا باینجا ختم کردم اینکلام
من ندارم عرض دیگر «والسلام»

این بودشرح دودرسه زاین عدد
بر «**شهاب**» این نظم میکن مستند

شرح حدیث شریف قدسی
(انی وضعت ستة فی ستة ؛ و الناس)
(یطلبونها فی غیرها ؛ فلن)
((یجدوها ابداً))

(و تفصیل هر یك بقدر مناسبت مقام)

بشنو از من ایها الحبر الهمام
این حدیث قدسی وشرحش تمام

طرفه عنوانی متین و معتبر
هست حجت همچه قرآن وخبر

مستمع خواهم که با گوشی صحیح
بشنود اینك بیاناتی ملیح

حاصل مطلب ز فرمان خدا
اینکه من بنهاده ام شش چیزرا

در میان و ضمن شش چیز دیگر
جای هریك راشناس ایخوش سیر

بهر هر مظروف ظرفی لازم است
با تناسب ،عقل بر اوحاکم است

وضع در غیر محل باشد قبیح
لیك اندر جای خودمیدان صحیح

هر یکی را از محلش کن طلب
و از مکان خویش بنما منتخب

گر بجوئی هریك از غیر مکان
می نیابی هیچ از آنها نشان

العجب از عاقلین با کمال
چون شد ندی طالب امر محال

جای آب اندر میان کوزه است
تو میان جیب جوئی آب است

منزل آتش بخاری یا تنور
یا بقدرت از درخت کوه طور

تو طلب سازی ورا از قعر چاه
یا بجوئی در جهنم قرص ماه

کار اطفال است وهم دیوانگان
بر تمام خلق میباشد عیان

الغرض فرمود خلاق ودود
فاطر هر شیءاز غیب وشهود

من نهادم راحت اندر آخرت
اینچنین دیدم به علم و مصلحت

دار دنیا را محل هم و غم
خلق کردم هر چه باشد از الم

لذت ار خواهی بجو اندر بهشت
جز بلا اینجا نباشد سر نوشت

تو توقع داری از دنیا خوشی
می نخواهی یافت ؛ گویا بیهشی

من نکردم خلق راحت ایعمو
پس بدنیا هیچوقت او را مجو

من به عقبا خلق کردم روح را
تو به دنیا طالب عیش و صفا

می نجوئی هر گز اینمطلوب خویش
پس مباش از بهر راحت سینه ریش

آنچه بینی راحت با لنسبه است
لیك در معنی غم سر بسته است

دویم اینکه من نهادم علم را
دردو چیز ای هوشمند باصفا

اولا در جوع و غربت دویمین
راه تحصیل علوم این است این

با چنین حالت کجا ممکن شود
فهم احکام خدا ای با خرد

غالب ارباب افهام علوم
در ندارائی شدند اهل رسوم

پس توهم تکلیف خود را ایجوان
فهم کن رسم تعلم را بدان

گر تودر تحصیل علمی بس حریص
خود بجو شرطش جز این نبود محیص

تو چه جوئی در وطن با فروجاه
اشکمت سیر و لوازم دل بخواه

خواهی اندر سیری ودولت یقین
گردی از طلاب علم ای بی‌قرین

یکطرف محشور با اهل و عیال
غرق در تحصیل پول وجاه ومال

هم‌چنین درفکر کیف وعیش ونوش
یادخوردوخواب وفرش وثوب پوش

این نباشد رسم تحصیل کمال
رسم او تحصیل کن عند المجال

سیم ازشش چیز «یا اهل الادب»
وضع عزت کردم اما باسبب

عزت اندرطاعت وشب‌خیزی است
خدمت من عزت است ایحق پرست

توچه جوئی عزت از باب شهان
و از تقرب با سلاطین جهان

آدم ناشی ز سوراخ گشاد
میدمد در حلقهٔ سرنا زباد

عزت ار خواهی بسوی حق برو
در لیالی خیز و هم مشغول شو

بر نماز و گریه و ذکر و دعا
تا شوی واقع عزیز ما سوا

رو بخوان تو «یا معزو یا مذل»
از چه جاناماندهٔ چون خربه گل

عزت از سلطان به‌ذلت توام است
با کمال خوف ورعب وحال پست

عزتی باشد موقت چند گاه
تا چه کردی میشود فوراً تباه

پس اطاعت کن خدا را متصل
تا شوی محبوب اهل آب و گل

هم نهادم رفعت وشان ومقام
درتواضع ازجمیع خاص وعام

مردمان جویند او را در علو
و از تکبر کردن آثار سمو

پس نجویندی از اوهر گز خبر
در تکبر نیست جز ذلت اثر

از تکبر میشود انسان هلاك
روتواضع پیشه کن ای مشت خاك

حق مقرر کرده در کبرو دماغ
ذلت محسوس مادام الفراغ

در عوض اندر تواضع ایشریف،
جعل عزت کرده «فافهم یانحیف»

اشتباه راه گمراهت کند
جهل دائم خارج از جاهت کند

رحمت حق بی‌اثر باشد به سنگ
خاك شو تا گل بروید رنگ رنگ

پنجم ازشش ای ادیب باکمال
مستجاب الدعوة ازرزق حلال

میتوانی شد به درگاه خدا
نی ز قیل و قال و فریاد و نوا

استجابت هست در رزق حلال
نی بفریاد و فغان وقیل و قال

لقمه‌ات را کن حلال ای بی‌نوا تا شود مقبول اذکار و دعا
لقمه‌ات گر مشتبه شد ای فلان استجابت می نه‌بینی هیچ آن
هر چه بینی ذکر ، اما بی اثر هی دعا اما نه از مقصد خبر
هر چه‌خواهی‌شیون و فریاد کن صبح تا شب متصل بیداد کن
راه را گم کردهٔ ای مستمند می نه بخشد سود آواز بلند
بی اثر باشد دعای این چنین باشدی هر چند با حال حزین
گر کنی پرهیز از رزق حرام مستجاب الدعوة گردی‌بی کلام
سادس ای‌نیکوشعار خوش‌لقا من نهادم در قناعت خود غنا
از قناعت میتوان شد بی نیاز با قناعت باش و با جزئی بساز
تا توانگر گردی و بی احتیاج بر سلاطین جهان ندهی خراج
بی نیازیرا گمان کردی بمال هیچ میدانی که او باشد و بال
در گمان مردم بی عقل دون کثرت اموال باشد ارغنون
ظن خلق جاهل بی اعتبار اینکه استغنا به مال بیشمار
باشد و بر دولت بی منتها اندر این فکرند دائم سالها
غافلنداز اینکه‌هر کس‌از حشیش بیشتر افکنده بر سقف عریش
افتقارش بیش و حاجت بیشتر بر دلش صد گونه آید نیشتر
هر که‌بامش کوچك؛ او برفش کم‌است درحوادث‌قلب‌او بس‌محکم‌است
پس غنای واقعی را ای عزیز در قناعت دان‌چه هستی‌با تمیز
گر بجوئی بینیازی در جهان در قناعت جونه از گنج شهان
یارب این اشعار ازطبع «**شهاب**» باعث عبرت شود برشیخ وشاب
با کمال وجد و با طبع سلیم در عمل باشند صاف و مستقیم
قدر بشناسند ز اشخاص ضعیف مطلع از حال افراد شریف

در بیان اینکه چون آدم(ع) روح بقالبش دمیده شد و بر خواست سه نفر در نفر راست خود دید با صورت خوش و سه نفر در طرف چپ خود با هیئت بد؛

و شرح حال هر یك بالاقتضاء

در حدیثی دیدم اینمضمون خوش — چون شنیدی روی خود منما ترش
بی کسالت حرف حق را گوش کن — با تعشق جام عرفان نوش کن
هر چه فهمی بیش، گردی ارجمند — تا که گردی صاحب فهم بلند
حاصل مضمون این نیکو خبر — اینکه روزی آدم خیر البشر
ساعتی بنشسته بد برروی خاك — آدم خاکی بطرفی از مغاك
نا گهان دید آن خدارا جانشین — شد پدیدار از هوا اندر زمین
شش نفر؛ سه خوش، سه دیگر بدعبوس — در دوسمت او نمودندی جلوس
یك طرف روها به مانند قمر — آنسه دیگر زشت صورت بد سیر
آن سه خوش هیئت زاصحاب یمین — و آن سه بدسیرت بسمت چپ قرین
آدم از ایشان بسی وحشت گرفت — ماند از احوال ایشان در شگفت
کاین جماعت از کجا و کیستند — نزد من بنشسته بهر چیستند
پس نمود آنگه بسوی راست رو — کرد از احوال هر یك جستجو
با یکی ز آنها بفرمود ای جمیل — گو که باشی ایجوا نمرد جلیل
در جوابش گفت آن شخص نکو — نام من عقل است دان ای نیك خو
اشرف خلقم مطیع داورم — خلق را در هر زمانی رهبرم

خلقتم نور است وهم هیئت لطیف هر کسی از بودمن گرددشریف
مرشدم من هم نبی باطنم عامل خود را به جنت ضامنم
رفتن دوزخ و قوت اندر بهشت بهرهر کس هرچه آمدسر نوشت
مختصر هر صنعتی از خیر وشر هر درختی هر چه آرد از ثمر
جمله مربوط است بر انهای من از صریح حکم و از فحوای من
حاصل آید از اطاعت و ازخلاف نی ز جور و عنف وظلم واعتساف
حق مرا معیار هر مطلب نمود از شنید حکم من بینند سود
آدمش فرمود کی عقل حنیف ایوجودت طاهر و پاك و نظیف
فاش گو بره‌من تورا منزل کجااست گفت درام الدماغ کله‌ها است
گفت بادیگر که‌ای نیکوجبین در کجا باشد بمن برگومکین
چیست نامت در کجا مأوای تو در چه مرکز محفل اعلای تو ؟
گفت من رحمم مراماًوادل است گر نباشم من عمل بی‌حاصل است
رو نمود آدم به شخص سیمین کیستی ایمه جبین نا زنین
در کجا باشد ترا جا و مکان اهل نا سوتی و یا در آسمان
درجوابش گفت نام‌من حیاً است منزلم اندر میان چشمها است

✩✩✩

روی کرد آنگه به‌سوی‌دست چپ یکنفر زآنها نمود اومنتخب
و آنگهی فرمود کی شکل‌عجیب کیستی،نامن چه‌ایشخص مهیب؟
در کجا بر گو تورا مأوا ستی اهل ادنی یا که از اعلا ستی
گفت ای آدم تکبر نام من در دماغ سر بود آرام من
در تعجب آمد آدم کی فلان منزل عقل است آنجا بی گمان
کی‌شود ممکن دوشیء مختلف در مکان واحد آید مؤتلف
عقل گفتا آن‌مکان‌جای‌من‌است پس‌چرا گوئی تومأوای‌من‌است

کبر گفتا کی شه عالی مقام — مختصر گویم ز من بشنو کلام
چون من آیم عقل گوید «الفراق» — مبتلا گردد به درد اشتیاق
از محل خود رود فوراً برون — الوداع انا الیه راجعون
بعد از آن در جای او منزل کنم — آنچه خواهم من به آب و گل کنم
جمع ضدین است و در عالم محال — چون من آیم عقل را نبود مجال
نیست ممکن جمع بین عقل و کبر — مثل جمع نور و ظلمت نرم و زبر
نیست مخفی نزد ارباب خرد — کبر عقل هر کسی را میبرد
با تکبر نیست عاقل ای عمو — ذرهٔ از کبر در عاقل مجو
پس صفی‌الله بدویم رو نمود — کی عجیب‌الخلقهٔ بد خلق سود
ده ز نام و جای خود برمن نشان — تا شود حال تو هم بر من عیان
گفت آقا نام من باشد حسد — مرکز من در دل است ای معتمد
سخت حیرت کرد آدم زاین سخن — خواست تا سازد طرف را ممتحن
گفت این ممکن نباشد ای عجب — یك محل جای دو ضد با صد تعب
رحم گفتا دل بود مأوای من — اینزمان گوئی تو باشد جای من
در جواب آدم آن شوم خبیث — گفت کی مولا شنو ازمن حدیث
چونمن آیم رحم خارج گشتنی است — گر نباشم من شفقت ماندنی است
چون زدم من خیمه در صحرای دل — میگریزد رحم با حال خجل
شخص حاسد غرق باشد در مرض — جز اذیت می ندارد او غرض
هم چنین در قلب اشخاص رحیم — نیست جز رحمت علی النهج القویم
بر یتیم و مستمند و بینوا — بر تمام زیر دستان با صفا
دفعهٔ سیم نبی با وقار — رو بسیم کرد ز اصحاب یسار
گفت ای بدخو بگو نام تو چیست — منزلت اندر کجا و کار کیست؟
مختصر از حال خود تعریف کن — شمهٔ از وضع خود توصیف کن

گفت ایدنیا ز شخصت منتفع / گر شناسی نام من باشد طمع
در میان چشمها جای من است / «نقطة العینین» برمن گلشن است
چون شنید آدم بر او حیرت فزود / ز این کلام نغز او عبرت نمود
کی طمع ساکت شو ازاین گفتنك / نیست ممکن مجمع دیو وملك
چون بود چشمان حیارا جایگاه / تو چسان آنجای را سازی پناه
گفت با آدم طمع کی ذوالکرم / چون من آیم او رود اندر عدم
چونکه من کردم طلوع ایمرد خوب / پس حیافی الفور بنماید غروب
من چه ظلمت او چه شمس پر ضیاء / با وجود من نماند او به جا
من بیایم او رود جای دیگر / اُو بیاید من نمانم مستقر
پس چنین معلوم شد ز این حرفها / شخص طماع است حکماً بیحیا
نی شرف دارد نه حفظ آبرو / ز آدمیت اندر او چیزی مجو
فکر او کلش است دائم ز این و آن / مفتضح در نزد خلاق جهان
ما حصل از این بیانات رشیق / نزد هر با فهم و با ذوق وصدیق
اینکه جمع عقل و کبر ایخوش فعال / هم چنین رحم و حسد باشد محال
هکذا جمع طمع را با حیا / غیر ممکن دان ندارد اقتضا
با تکبر نیست عاقل هم چنین / مرد عاقل نیست با کبر ایمهین
شخص باحقد و حسد بی رحم دان / هم چنین بارحم را خالی از آن
بیحیا را با طمع دان ای فهیم / بی طمع را با حیا دان مستقیم
ضد هر یك با وجود او بداست / شرح حال اینمطالب بیحد است
هر یکی را یك کتابی لازم است / لیك دانا مختصر را عازم است
شد چه ز این اشعار مطلب مستفاد / گاه گاهی از «شهاب» آور بیاد

در سنهٔ ۱۳۶۶ قمری

شرح حدیث شریف
«سنة اشياء حسن؛ لكنها من ستة احسن»
و اینکه شش چیز است که در وجود هر کسی مطلوب؛ لیکن
در شش طایفه مرغوب تر است

این چنین فرمود مولی الزاهدین — زاهد مطلق امیر المؤمنین
در حدیثی کو بغایت معتبر — باشد اندر زعم ارباب خبر
حاصل معنی به ترتیب سخن — اینکه شش خصلت بود ذاتاً حسن
هر کجا و در وجود هر کسی — یافت گردد مغتنم باشد بسی
قیمت آنها به نزد قدر دان — بهتر است از آنچه باشد در جهان
لیك در شش فرقه بیشك احسن است — اندر ایشان بیشتر مستحسن است
چونکه هر مظروف و مرغوب و صحیح — در میان ظرف نیکو دان ملیح
هر چه ظرفش نیك باشد بهتر است — خوشبود گر ظرف خوب آید بدست
سینهٔ مردم ظروف اینصفات — هر کجا باشد بود «ماء الحبوة»
لکن ار پیدا شود ظرف بلور — صاف و روشن چون دل زیبای حور
بی سخن بی شبهه اوا فضل بود — اینچنین جا بهر او اکمل بود
تا تناسب حاصل آید هر مقام — ما حصل رافهم کن خیر الکلام
اولا عدل است ایمرد نکو — هر کجا باشد خوش است او را بجو
بالخصوص ار باشد ایمرد دبیر — در وجود شاه و ارکان و وزیر
گر نباشد در وجود پادشاه — از عدالت، ملك ودین گردد تباه
سلطنت را عدل میباشد قوام — کار سلطان دارد از او انتظام
گرچه در هر کس عدالت لازم است — امر دنیا بر وجودش قائم است

بی عدالت زنده گانی اقطع است — از تمام مال دنیا انفع است
بی عدالت عیش انسان بی ثمر — کسب کن او را که میباشد هنر
وضع هر شیئی به جای خویشتن — معنی عدل است ای مرد کهن
یا تساوی بین افعال و جزا — معنی او باشد ای نیکو لقا
معنی او را ز جایش کن طلب — هر چه باشد هست بهتر مکتسب
لازم و واجب بود تحصیل آن — سعی کن تا یابی از دانش نشان
در وجود شاه و اشخاص بزرك — الزم است ایمرد دانای سترك
حکمتش معلوم و وجهش متضح — گر نباشد، ملك گردد مفتضح
هست در تعمیر ملك شه دخیل — باعث رونق بود عدل ای جمیل
نیت سلطان و فعل عالمین — مدخلیت دارد ای نیکو جبین
بهر تعمیر و خرابی هر یکی — جای تصدیق است و بی ریب و شکی
در روایات و کتب بنما نظر — واقعاتی چند ار اهل سیر
هر یکی شاهد برای مدعا است — رهنمائی سوی آنها کار ما است

✡✡✡

خصلت دویم بود صبر ای عزیز — لازم است او بهر هر صاحب تمیز
چونکه بی او دین نماند برقرار — بی وجودش منقصت آید به کار
در حدیث معتبر دارد چنین — نصف صبر و نصف شکر این است دین
فیلسوفی وجه او را گفته است — در معنی در کتابش سفته است
چون ندارم من در اینحالت مجال — تا دهم در حکمتش بسط مقال
میگذارم در محل و بگذرم — گو که در تحقیق مطلب مخبرم
لیك اندر قلب اشخاص فقیر — احسن است اینحال نیك و دلپذیر
نکته‌اش این است کاندر روزگار — سخت تر از این بلا باور مدار
از پریشانی و فقر و احتیاج — نیست بدتر هست درد بی علاج

اختبار انبیاء و اولیاء بوده اغلب از طریق ابتلاء
بر پریشانی و هم در مانده گی هست در مؤمن هم از آنهار گی
گر بلائی صعب تر از فقر بود بهر ایشان حق مقرر مینمود
فقر باشد واقعاً مرگ سیاه زود سازد دین و ایمان را تباه
مختصر گویم ز شرحش بگذرم باقی تفصیل را سازم رقم
لاجرم از بهر اشخاص گدا گر که باشد احسن است از ماسوا
زینت اینفرقه صبر است ای لبیب خوش بحال آنکه او دارد نصیب
وجه او معلوم و راهش آشکار ز آنکه باشد بهر مؤمن اختبار

✿✿✿

سیم از آن شش صفت باشد ورع خوشکه هر کس باشد از او منتفع
گر نباشد مرد مؤمن پارسا کل اعمالش بود پا در هوا
گر ورع باشد عمل باشد تمام اقتدا کردن به اشخاص گرام
معنیش پرهیز از فعل حرام از حدود شرع کردن احترام
با لخصوص اندر وجود عالمین احسن و املح بود حالی چنین
شخص عالم هر چه باشد با حیا بیشتر بر خلق باشد مقتدا
هر چه با پرهیز باشند این گروه بیشتر با عزتند و با شکوه
مجتهد هر چند ز هدش بیشتر میشود افزون به احکامش اثر
در ورع هر چند کوشی عار نیست به از این جنسی در این بازار نیست
یك جهت این است کاینشخص علیم در میان خلق چون در یتیم
جلوه گر باشد بنزد خاص و عام هم بود محبوب فی کل انام
چشم مردم باز بر افعال او هست سر مشق امم اقوال او
حافظ احکام شرع مصطفی است شارح قرآن و آثار خدا است
هر چه ز و بینند دانندش متین و آنچه بشنیدند هم باشد چنین

زین جهت گر قلب او فارغ بود — از ورع نبود فعالش مستند
گر از او بینند کاری بد نمود — می گریزند از کنار او به زود
نی خودش تنها شود بی اعتبار — میرود از دین پیغمبر وقار
باعث توهین این دین حنیف — میشودهم خویشتن خوار و خفیف
بلکه گردد باعث اغوای خلق — موجب گمراهی بیجای خلق
چون بظاهر فعل او بهر عوام — حجت و سر مشق میباشد مدام
عامی بیچارهٔ سست اعتقاد — بنگرد چون وضع آن عالی نژاد
اعتمادش سلب گردد ز آنجناب — چون نمك کو میگدازد اندر آب
باخودش گوید که گویا هیچ نیست — ورنه عالم از عمل سر پیچ نیست
گر معاد و دین و اسلامی بدی — پس چرا این مقتدا فاسد شدی
هر چه گویندش که ای بی ارتباط — فعل عالم نیست میزان و مناط
قول عالم حجت است و مستند — لیك گاهی میشود افعال بد
فعل را بگذار و قولش را نگر — می نفهمد عامی اینحرف ای پدر
مختصر عالم اگر فاسد شود — عالمی فاسد شود ای معتمد

✿✿✿

چارمین خصلت که اندر حسن او — هیچکس را نیست جای گفتگو

جود باشد ای شریف با کمال — از سخاوت میرود رنج و ملال
دوست دارد هر کسی اینحال را — و آنکه دارد میل بذل مال را
شرح اینعنوان بماند سر بسر — اینزمان موقوف تا وقت دیگر
در تمام خلق گر باشد خوش است — لیك اندر اغنیا بس دلکش است
حالت جود و سخا «من حیث هو» — یکنفر منکر ندارد ای عمو
لکن ار باشد غنی از اسخیا — حسن او را می نباشد انتها
چونکه دارد مقتضی دراو وجود — بخشش از بودن است نی از نبود

جلوه گر گردد از اینحالت غنی
حکم بر موضوع باشد مبتنی

شخص بادولت اگر باشد بخیل
نزد مردم هست بیقدر و ذلیل

مال بی بخشش بگو دارد چه سود
میرود از کف بزودیهای زود

جود و دولت هر دو باهم خوشنما است
دولت بیجود واقع بی صفا است

گر غنی خود را زبون و دون کند
پس فقیر زار بیکس چون کند

زینت مال است از جود و سخا
ورنه چبود جز و بال و ابتلا

☆☆☆

پنجمین از شش صفت کاندر جهان
خوش بود گر با کسی شد توأمان

توبه کردن از گناهان سربسر
چشم پوشیدن ز عصیان و ضرر

بهر هر کس توبه کردن هر زمان
واجب عینی بود حکمش بدان

شرع و عقل و سیره بر او حاکم است
توبه بر هر شخص عاصی لازم است

هر که بر موت است واقع معتقد
باید او باشد به دنیا مقتصد

ور خلافی کرد او نادم شود
متصل بر ترك بد عازم شود

هست تأخیرش بهر آنی حرام
اینهم از احکام حق دان لا کلام

لیك از بهر جوانان نیك تر
احسن است از بهر ایشان بیشتر

توبه بهر نو جوانان در شباب
بهتر است از گوهر و در خوشاب

در جوانی هر که بگذشت از خطا
او بلا شك هست محبوب خدا

سر این تفصیل در حق جوان
نزد ارباب خرد باشد عیان

چونکه ترك معصیت با مقتضی
یا که در وقتی که باشد منتفی

فرق دارد نزد اصحاب شعور
هست این مطلب بغایت در ظهور

در جوانی شهوت انسان زیاد
شهوت غالب دهد دین را بباد

کشتن نفس از برایش مشکل است
توبه با این حال هم خون دل است

وجه دیگر اینکه اعمال حسن
با خطا نبود به صحت مقترن

هر عبادت هست با تقوی قبول / چون نباشد زحمتی میدان فضول
پس چه بهتر آنکه عاقل زودتر / رفع مانع سازد از خود بیشتر
تا که اعمالش ز لطف کردگار / ز ابتدای امر باشد بر قرار
حیف باشد زحمت مسلم هدر / رنج اعمالش بماند بی ثمر
وجه دیگر اینکه عمر آدمی / میرود چون باد تا آخر همی
مرد عاقل صاحب فهم بلند / ینبغی نبود که افتد در کمند
در عقب اندازد او اینکار را / پرورش بدهد تن بیمار را
بر امید اینکه شاید بعد از این / با جناب توبه گردد هم نشین
غمض عین از قطع، بهر احتمال / کی روا باشد به نزد با کمال
این زمان هستی یقیناً در حیات / بعداز این هم میرسد حتماً ممات
با رجاء عمر مظنون العدم / وقت حاضر را کنون دان مغتنم
در جوانی گر گذشتی از دغل / میتوانی کرد جبران عمل
لیك در پیری چه بتوانی نمود / آخر عمرت پشیمانی چه سود
کی تلافی میکنی اعمال خویش / باشی از غم در قیامت سینه ریش
نی که در پیری ندارد فایده / دارد اما کم قلیل العائده

✲✲✲

خصلت سادس شنو از من حیا است / ذات حسن و با ملاحت باصفا است

نیست چیزی بهتر از او ایر فیق / می نباشد مثل او یاری شفیق
با وجودش معصیت نا چیزدان / کم شود با او گناه اندر جهان
میتوان گفتن باو «ام الصفات» / هست بهتر از گز و قند و نبات
بلکه گر باشد حیا عصیان محال / با وجود او خطا را نی مجال
هر چه اندر مدح او رانم سخن / کم بود در شأن آن شیء حسن
در وجود هر که او باشد اگر / غیر خوبی ز او نیاید در نظر

نعمت خوبی است اندر هر مکان — با لخصوص از بهر نسوان و زنان
در وجود اینجماعت احسن است — حکمتش معلوم و وجهش متقن است
در مثل او ملح و زنها چون طعام — چون غذا شد بی نمك لذت حرام
هر زنی شد بی حیا و بی شرف — نیست بهر شوهر او جز اسف
زوجهٔ صاحب حیا او نعمت است — قدر او میدان در بی قیمت است
ور که او شد بیحیا بر حق پناه — دین و عرض و مال و جان سازد تباه
زوجهٔ بیشرم در دنیا مباد — هر که دارد از جهنم کرده یاد
دوزخ دنیا عیال بی حیا است — حال این آدم نظیر حال ماست
این سخن پایان ندارد بگذریم — ذیل مطلب را به عجلت بشمریم
چون باین ترتیب مطلب شد تمام — نوبت تشبیه آمد در مقام
پادشاه بی عدالت نقمت است — همچه ابری کو بدون رحمت است
ابر بی بارش ندارد نزهتی — شاه بی عدل است گویا علتی
فقر بی صبر است همچون روغنی — در چراغی کو ندارد روشنی
بی اثر باشد چراغ بی ضیاء — شمع چون روشن بود دارد صفا
عالمی چون بی ورع شد در جهان — چون درخت بی ثمر باشد بدان
گر شجر بی میوه شد نبود روا — بهر او جز آتش سوزان دواء
هم غنی بی سخاوت در مثل — چون زمین بی گیاه است آن محل
چون نروید از زمین هرگز گیاه — می ندارد فرق با سنك سیاه
گر جوان بی توبه باشد در شباب — همچه نهری کو ندارد هیچ آب
ماند چون بی آب حوض و چاه و جو — چیست اورا خاصیت با من بگو؟
هر زنی کو ماند محروم از حیا — با غریب و اجنبی شد آشنا
باشد او هم چون طعام بی نمك — مستحق فحش و آزار و کتك
چون سوی خارج رود او را بزن — ورنه خود در خانه بنشین همچه زن
شرح این نیکو حدیث با صواب — ختم شد از طبع سرشار «شهاب»

باشد امیدم ز خلاق و دود تا شوم مشمول لطف حق بزود
مرحمت فرمود غفاری کند در تمام ورطه ها یاری کند
بخشدم بر اشك چشم شیعیان هم به مظلومی شاه انس و جان

در بیان حدیث شریف

الناس اربعة : محمود الدنیا ؛ مبغوض الاخرة و بالعکس ؛ و محمود الدنیا و الآخرة و مبغوض الدنیا و الآخرة «۱»

عارف دانا دمی با ما نشین تا دهم من شرح فرمانی متین
هست در دیوان با عز و شرف هشت بیت طرفه از شاه نجف
جز و اشعار دیگر در آن کتاب کو بود منسوب آن عالی جناب
بهر شرح آن کلام با نمك یکدهن خواهم به پهنای فلك
تا دهم من داد معنی اینزمان یادگاری ماند از من در جهان
هر که خواند یاد بنماید ز من قدر داند زحمت شعر و سخن
چونکه آمد آدم از کتم عدم پا نهاد از نیستی در این حرم
از کلام «کن یکون» ایجاد شد صاحب اولاد و هم احفاد شد
ز اول خلقت الی یوم المعاد هر چه باشد نیك و بد اورانژاد

---

(۱) این عبارات مضامین اشعاری است که منسوبست بمولی امیر المؤمنین علیه السلام اینك متن صحیح اشعار از نظر شماءی گذرد .

اربعة فی الناس میزتهم احوالهم مکشوفة ظاهرة
فواحد دنیاه مبغوضة یتبعه آخرة فاخرة
و واحد دنیاه محمودة لیس له من بعدها آخرة

اینجماعت حالشان از نیك و بد | میشود قسمت به انواع عدد
شرح هر تقسیم در هر موردی | ثبت باشد کن رجوع ارقاصدی
طالب هر شیء جویایش بود | تا کند پیدا ورا ای معتمد
وصف یك قسمت ز جمع اقتسام | موقعش اینجا است با بسط تمام
جملهٔ افراد را قسمت چهار | باشد ای نیکو خصال با وقار
حصر عقلی بهر ما باشد دلیل | بیش و کم نبود به فهم ای بیعدیل
فرقهٔ اول کسانی کاز ازل | بهر ایشان فقر باشد بی بدل
پشت بر ایشان کند دنیای دون | مردمانی خوار و محتاج و زبون
در پریشانی بغایت بینوا | ابتلائی بیحد و بی انتها
ضیق عیش مسکنت از حد فزون | بیسخن انا الیه راجعون
این بود کیفیت دنیای او | لیك باشد آخرت حالش نکو
وسعت جنت صفای خانه اش | جنت الفردوس هم کاشانه اش
حوری و غلمان به دورش بانشاط | گرم عیش و کیف و نوش واختلاط
هر چه خواهد از لذائذ بیشمار | هست در آنجا برایش بر قرار
گر چه‌دردنیا به‌سختی بوده‌است | هرچه‌شدازهرجهت‌بگذشته‌است
در عوض در عین راحت در بهشت | با رفیقانی خوش ونیکو سرشت
لیك شرط اینچنین حال ایعزیز | صبر درفقراست مطلب کن‌تمیز
کآنچه بیند از بلا و خوب و بد | شکوه ننماید ز خلاق احد
غرق در دریای تسلیم و رضا | لب به بندد دائم از چون وچرا
نفی حکمت از حکیم لایزال | کفر باشد عاقلا چشمت بمال

و واحد فاز بکلتیهما | قد جمع الدنیا مع الاخرة
و واحد من بینهم ضایع | لیس له الدنیا و لا آخرة

آنچه بیند در مساء و در صباح اعتقادش اینکه میباشد صلاح
هرچه پیش آید اگر تلخ است وشور هر کجا مسکن و گر کنج تنور
با کمال میل اقبالش کند وجدا زاین اوضاع واحوالش کند
ورنه جزء قسمت رابع بود خویش فیض نفس را مانع بود

✿✿✿

فرقه ثانی بدان عکس نخست فاش تر شرحش بگویم من درست
آنکه در دنیا براحت توأمان دولتی بیحد و حصر اندر جهان
آنچه باشد باعث عیش و طرب بهر او باشد تماماً منتخب
از زن و فرزند هم از ملك ومال وآنچه از نعمت به گنجد در خیال
رختخواب وفرش وانواع وظروف نوکر وخادم صفوف اندر صفوف
اکل وشرب از هر جهت بی منقصت حق باو فرموده کلا مرحمت
باغ و تاك و میوه اشجار و ثمار هر رقم خواهد هزار اندر هزار
این بود حالش بدنیا متصل لیك درعقبا چه خرپایش به گل
رنج وزحمت مار وعقرب صد کرور آتش و زنجیر و دوزخ بی فتور
عاجز و در مانده از بهر حساب سوی دوزخ عازم از بهر عقاب
معصیت بسیار و طاعت اندکی از بدی صد لك ز طاعتها یکی
در قیامت او بهر سو بنگرد جز عذاب او را نمی باشد رصد
لذت دنیا اگر پانصد هزار می نیرزد بر مجازات شمار
از دلش بیرون رود کیف سبق آن لذائذ را جزا شد مستحق
و این سخن درصورتی باشد که او منع حق بنماید از افراد او
از حرام او جمع بنماید مدام صرف بنماید علی غیر المرام
نه زکوة وخمس نی حج و جهاد نه رعایت از رحم نی اعتقاد
گر کند اقدام بر افعال خیر شغل او احسان و نیکوئی بغیر
جز و قسم سوم آمد در عدد حق کند او را به عقبا هم عدد

✿✿✿

قسم سیم آنکه با بخت بلند — در دوعالم می نه‌بینداو گزند

در جهان با لذت و نوش وسرور — در قیامت جنت و حور و قصور

حق برایش روح‌وراحت‌خواسته — عیش دارین از دو سو آراسته

کار دنیایش مهیا جا به جا — عیش عقبا یش جمیل و با صفا

هم خوردهم میخوراند‌اوبه‌خلق — فیض او شامل به حال اهل دلق

خوش‌بحال‌اینچنین کس‌هرزمان — بدو حالش‌نیك وختمش درجنان

لیك این اشخاص باشندی قلیل — غیر معدودی به عالم بی عدیل

قسمت هر کس نمی‌باشد چنین — کم بود در روزگار از شاکرین

ذلك الفضل من الله الحکیم — للذی یوتی من المن العظیم

یکنفر شاید چنین از ده کرور — اتفاق افتد الی یوم النشور

✿✿✿

قسم رابع آنکه‌با بخت‌نگون — دردو عالم‌هست بیحال‌وزبون

در دو دنیا ضایع و خوار وفقیر — غرق در ذلت بهر حالت حقیر

حال او همچون گدای ارمنی — پشت او اندر فلاکت منحنی

نیست او را صبر اندر ابتلا — در نزاع و جنك دائم با خدا

متصل نا شکری حق کار او — کس نباشد در دو عالم یار او

در عبادت کاهل و سست اعتقاد — بر خدا و حشرفی یوم المعاد

دائم اندر کفر گفتن صبح‌و شام — غرق در دریای بی صبری مدام

ازدحام نکبت از بالا و پست — کارهای او مدام اندر شکست

این بود حالش‌به دنیاای صدیق — در قیامت جای او قعر حریق

می نه بیند هیچ آثار فرج — جز که سیخ سرخ آنهم‌صدعرج

از خدا خواهیم توفیق عظیم — تا نباشیم اندر این قسمت سهیم

حاصل اقسام از طبع «شهاب» — ثبت شد در این کتاب مستطاب

در بیان حدیث شریف
(من طول شاربه ؛ عوقب باربعة عقاب)
و ماحصل معنی در مذمت

بلندی شارب بنحو اختصار

بشنو از من اینحدیث معتبر — مروی از خیر الوری اندر سیر
در مقام ذم طول شارب است — بهر عاقل همچه نجم ثاقب است
اینچنین فرمود سلطان حجاز — هر که را شارب بود بیحد دراز
طول او از لب بود قدری زیاد — خارج است از حد ایمان و سداد
مبتلا گردد به سوء خاتمه — در قیامت غرق خوف و واهمه
او معاقب میشود در چهار جا — در عذاب سخت باشد مبتلا
از شفاعت گردد أول بی نصیب — می نیابد بهره از فیض حبیب
دوم از کوثر نمی آشامد او — در عذاب تشنگی میباشد او
سیم اندر قبر باشد در عقاب — از عذاب قبر باشد دل کباب
دیگر آیندی به سویش درغضب — ناکر و منکر فقط از این سبب
سخت میگیرند براو در سئوال — با عمود آتش و با سوء حال
این بود حال چنین کس عاقبت — جز ضرر نبود برایش منفعت
عاقل دیندار با این اعتقاد — کی روا دارد به خود کار فساد
ترك سنت نفی حکمت کردن است — نفی حکمت تن به دوزخ بردن است
گیرم اندر ظاهر آمد مستحب — لیك باشد در عداد ما وجب
ترك هر سنت روا نبود به ما — گر به پیغمبر نمودیم اقتدا
امر باشد کاشف از نفع و صلاح — شخص عاقل کی گریزد از فلاح
رو تشبه جو به اشخاص متین — مقتدی شو بر امیر المؤمنین

خیر خواهی بس بود خیر الکلام
بهر عاقل مختصر گو و السلام
طبع موزون «شهاب» پر گناه
داد شرح این خبر بی اشتباه

در بیان اینکلام معجز نظام حضرت امیر المؤمنین ((سلام الله علیه))

که میفرماید:

الکریم یری ان مکارم اخلاقه دین علیه فیقضیه ؛ و اللئیم یری ان مکارم اخلاقه دین له فیقتضیه

و شرح این عبارات رشیقه بقدر اقتضای مقام

از برای فهم حالات کریم
هم برای فهم اوصاف لئیم
بس علاماتی معین کرده اند
از علامت پی به باطن برده اند
هر حکیمی یك رقم تعریف کرد
دیگری نوع دیگر توصیف کرد
در بیانات قصار مرتضی
اینچنین فرمود شاه اولیاء
کی مسلمانان با فهم و شعور
مردم با عقل و خالی از قصور
یك صفت ز اوصاف مرد با کرم
اینکه احسانش ز انواع نعم
بر مساکین و عموم مؤمنین
هم عطایایش بجمع مسلمین
یا سلوك خوب واخلاق خوشش
یا عبارات ملیح و دل کشش
کارهای نیك و افعال صحیح
وضع مطلوب و سخنهای فصیح
هر چه بنماید به خلق از این نمط
بخشش بیحد و احسان فقط
نزد او قرض است و دین لازم است
لاجرم بر رد این حق عازم است
همچه پندارد که او مدیون بود
ز این جهت در رد او ممنون بود
گوئیا واجب شمارد مثل قرض
رد هر یك را بداند عین فرض

باز پندارد کریم با حسب
کزوی این مخلوق دارندی طلب

با کمال امتنان و انفعال
همچه مدیون باطرف در وضع حال

هر زمان باشد مدام اندر خیال
تا بدست آرد به روز و شب مجال

بلکه دین خلق را واپس دهد
ذمه را فارغ نماید وا رهد

هر چه دارد از ضیاع و از عقار
جنس و ملك و پول وزرع برقرار

جمله را داند از آن دیگران
متصل باشد به فکر رد آن

نه اذیت کرده نی منت نهد
نی بگوید يك سخن از حرف بد

بلکه خجلت میکشد عندالورود
گر شود بذل عطایش دور و زود

هر کسی راباشد اینسان اعتقاد
هست انصافاً کریم خوش نژاد

این بود حال کریمان جهان
هر که باشد اینچنین خوشحال آن

این بود وضع کریم و حال او
از لئیم اینك تو بشنو گفتگو

✩✩✩

اندر او هر چند فیض و خیر نیست
گر که باشد هم قلیل و اندکی است

لیك هر گه کرد احسانی به کس
قصد او باشد ریاء صرف و بس

در نظر دارد عوض با امتنان
گوئیا قرضی دهد بر مردمان

در همی داد ار به شخصی فی المثل
منتظر باشد عوض را با لعجل

آدم پست زبون بی حسب
گوئیا از این و آن دارد طلب

اولش منت در آخر منتظر
تا عوض گیرد ز بذل مبتکر

چون رسد از دور من یعطی الیه
و آنکه آید بهر مقصودی لدیه

دارد او بیجا توقع در ورود
اینکه بهر او کند فوراً سجود

گر که ننماید ز معطی احترام
یا فراموشش شود ذکر سلام

همچه صاحب پول و مدیونین او
با تغمز بر جبین آید خیو

گوئیا او را خرید است این فلان
تف به این اشخاص بی نام و نشان

زاین رقم اشخاص دوری کن «شهاب»
تا نیفتی هیچگه در التهاب

در بیان حدیث شریف

ستة لایمارون ـ الفقیه و الرئیس ـ و الدنی ـ و البذی ـ و المرئة ـ و الصبی

و اینکه باشش طایفه محاجه و مباحثه جایز نیست و موجب ندامت و

پشیمانی است وشمردن آنها

از کلام حکمت آمیز علی کزوی اسرار حکم شد منجلی
حاصل آن بیخلاف واعوجاج اینکه با شش کس روا نبود لجاج
بحث با اینقوم باشد بی اثر پس سکوت از هرچه دانی نیکتر
نیست جائز باچنین قوم احتجاج جز به لفظ خوب و حال ابتهاج
گر نمودی بحث و حجت راتمام عاقبت دل خون شوی در آنمقام
هر یك ازراهی تورامحزون کند حال دل را بیجهت و اورن کند
بحث و استدلال و نقض و اختلاف با چنین اشخاص دان محض خلاف
خواه گوئی حق و خواهی بیحساب هی سکوت اونی است ای عالیجناب
جز اذیت اندر این بحث وجدل نیست نفعی ترك بنما این عمل
فرقهٔ اولی فقیه بی نظیر آنکه در هر علم میباشد خبیر
عالم کامل عیار و مجتهد فاضل نیکو شعار و مقتصد
آنکه با تقریر و با نطق و بیان میکشد در هم زمین و آسمان
می شکافد همچنان شمشیر تیز مغز هر مطلب نماید ریز ریز
چون فنر فولاد هندی از غلاف آورد بیرون زبان اندر مصاف
باچنینکس بحث حجت کی رواست بلکه خاموشی در اینمورد بجاست

کی تواند کس شود با او طرف
ز آنکه شمس نطق گردد منکسف

فرقهٔ دوم رئیس مقتدر
گو به شأن خویش باشد مفتخر

حضرت والا و یا خان و امیر
یا فلان آقا و سلطان و وزیر

یا حکومت یا رئیس هر محل
کدخدا باشی و یا صاحب عمل

الغرض آنکسکه گویندش رئیس
گر چه باشد ضایع و خوار و خسیس

باچنین کس گفتگو کردن حرام
جز به بد حرفی نیابد اختتام

جان من هر چند باشی از فحول
او بود بی فهم و نادان و فضول

گفتگوی علم نزدش بی اثر
هم چنین حرف دیگر هم بی اثر

چونکه از انصاف در او هیچ نیست
لاجرم حق گفتنش هم منتفی است

هم او حفظ شئونات خود است
رفع شأن و اعتبارش مقصد است

ز این جهت هر چیز باشد ضد او
از تکلم یا عمل یا گفتگو

یا که فوق حرف او گفتن سخن
سخت تلخش میشود بی «لاولن»

گر چه با طل باوی و حق با نو باد
زور می جنگد که تا باشد زیاد

کی شود راضی که دیگر کس به او
غالب آید در تکلم ای عمو

گر خودش را کشته با صد خون دل
خواهد او غالب شود نی منفعل

گه تغیر گه تشدد گه جواب
چون جعل کو افتد اندر منجلاب

چون نشد غالب بتدبیر کلام
میکند نا چار ترك احترم

آنزمان حتماً تو را توهین کند
بی حیا کی بهر حق تمکین کند

داد و فریادش شود بیحد بلند
همچه روباهی که افتد در کمند

گاه بنماید به خدا مش خطاب
که به این بیچاره بنماید عتاب

کی نفهم خر ز نزدم دور شو
زود تر بر خیز و از اینجا برو

کی تو را حق تکلم با من است
لال بودن نزد من مستحسن است

گاه میگوید نمی؟ فهمی خری
نزد من از مغز اخفش کمتری

گاه میگوید که بیرونش کنید
با کلام تلخ دل خونش کنید

توچه‌حق‌داری که‌شخصی مثل من
در مجالس با تو گردد هم‌سخن

ماحصل‌خواهدفروشد کبرخویش
و آنطرف را هم نماید سینه‌ریش

کاراوزوراست‌وحرفش بیحساب
حکم او با داور یوم الحساب

کی بخرج او رود حرف صحیح
حق نماید روی این آدم قبیح

گر بفهمد هم‌بسی کتمان کند
خانهٔ ایمان خود ویران کند

خواهد او برهر کسی غالب‌شود
قلب کل خلق را جاذب شود

با چنین آدم مشو هر گز طرف
ز ینهار ای نیکبخت با شرف

✪✪✪

فرقهٔ سیم بود شخص دنی
آنکه از غیر حسب باشد غنی

پست فطرت بی فطانت بیکمال
خالی ازجود و سخا وذوق‌وحال

کی‌توان‌بااینچنین کس گفتگو
کی خرابی های او بتوان رفو

کی‌بفهمدحرف‌و کی‌بدهدجواب
کی‌توان‌بشنیدازاو حرف‌صواب

هرچه گوئی حرف‌راواژون کند
عاقل با فهم را مجنون کند

با چنین هیکل دخیلت دم مزن
حیف باشد حال‌خود بر هم‌مزن

بهر جزئی شخص را رسوا کند
حرف بد گوید سخن بیجا کند

از چهارم بشنو اینك شرح حال
می نگنجد حال او اندر خیال

بحق با او هم ندارد فایده
بلکه باشد کلفت او زائده

او که باشد من بگویم نام او
مختصر ز آغاز تا انجام او

او بود بیشرم و آزرم و حیا
او که باشد کمترین‌صوتش‌هیا

آنکه پوشیداست‌چشم‌ازدین‌حق
وضع او درنا نجیبی از سبق

آنکه کرده غمض عین‌از هرادب
آنکه باشد در خباثت منتخب

آنکه باشد چون پلنك بدنشان
نعرهٔ او میرود تا آسمان

آنکه‌خویش واجنبی نشناسداو
آنکه کرده باب ایمان‌منسداو

آنکه‌دائم‌حرف‌او فحش‌است‌وبد
نیست بهر کار هایش مستند

آنکه مثقالی ندارد احتیاط
آنکه با عاقل ندارد ارتباط
آنکه یك را میدهد یکصد جواب
بهر خود اینحال کرده است انتخاب
آنکه بر هر عاقلی غالب بود
آنکه بر هر معصیت طالب بود
صورتش انسان ولی باطن چه سگ
متصل در شغل فحش است و کتك
آنکه نبود مطلقا او را شرف
ضایع و بی‌فهم و پست و ناخلف
آنکه من عاجز ز تعریف ویم
بلکه کل اهل عالم من کیم
باچنین ناکس سخن گفتن حرام
گر سخن گفتی‌شوی بی‌احترام
بحث وحجت باچنین خر لغو دان
منهم از او میکنم صرف عنان

✿✿✿

فرقهٔ پنجم زن است ای نیك خو
با زنان هرگز ز خوب و بدمگو
بحث باایشان مکش گر عاقلی
جان من هشیار شو گر غافلی
بحث و صحت با زنان از احمقی است
ترك گفتن از صفات متقی است
ثلهٔ هستند بی عقل و ضعیف
تا چه کردی می‌نمایندت خفیف
پاس حرمت داشتن زایشان مخواه
زاین جماعت سوی حق میبر پناه
مکر شان بیحد و جهل بیشمار
کید بی اندازه هر آنی به کار
هر چه گوئی بشنوی وارون جواب
هر چه خواهی گوشده بر بیحساب
تو الف گوئی و او گوید «انف»
تو متین گو او بگوید مختلف
هر چه خواهی جان بابا هی بگو
می نفهمد غیر حرف خویش او
تو «ألف» گوئی و او اندرجواب
گوید «اشتر» خواه باطل یا صواب
هر چه گوئی حق و برهان و دلیل
آخر اندر نزد او گردی ذلیل
گرز صبحی تابه‌شب با او سخن
گوئی آخر عاجز آئی همچه من
گر کتاب آسمانی را جمیع
بهر او خوانی و بنمائی شفیع
بر نگردد او ز حرف خویشتن
حرفهای خویش میداند حسن
اعتقادش اینکه حق با او بود
گر چه باشد زوج او بس معتمد

بی حیا حق باخودش داندمدام چون کنی بااینکس ای عالی مقام؟
کار ایشان نیست باحکمت قرین نشنود ز ایشان کسی حرف متین
جمله نا مربوط و مخدوش و غلط هر چه میگویند باشد این نمط
حق نسازد گرک بر ایشان دوچار جانور ز این قوم بنماید فرار
«خص» بعضی زاین گروه ناز دار کز طرف دارد توقع بیشمار
ز ینهار و وا مصیبت ، الامان ای خدا کن حفظ ما را از زنان

✿✿✿

بشنو اینک حالت قوم ششم بعد از آن بهر عمل از جای، قم
فرقهٔ سادس بود طفل صغیر از دو و سه تا نگشته او کبیر
او هم الحق قابل تقریر نیست بحث با او باعث تغییر نیست
او چه میفهمد چه میگوئی بگو هی بگو تا خسته گردی ایعمو
او نمی فهمد بجز حرف خودش نیست قابل بهر بحث و کشمکش
حجت و برهانچه بداند که چیست او گمانش اینکه میباید گریست
یا که باید داد کرد و فحش داد یا بنای گریه و زاری نهاد
چاره نبود جز سکوت و التیام در کنار طفل و هم نزد غلام
بی محابا هر چه خواهد او دهی تا که از چنگال ظلمش و ارهی
هر چه گوید بی جهت تصدیق کن حرف او بشنو ورا تشویق کن
او بگوید اینچنین تو آنچنان ساز ناید این عمل در هیچ آن
گر «شها با» خود عمل کردی بدان با اثر گردد برای دیگران

در بیان تفسیر اینکلام مبارك

که فرمود:

(اکثر مصارع الرجال تحت بروق المطامع)

اولین خواهش ز جمع مؤمنین — یك توجه سوی این قول متین
طرفه اشعاری جلی و منکشف — شد برون از طبع چون در از صدف
بهر تفسیر کلام مرتضی — کو به رفعت برده ازعرش ارتفاع
شرح معنی با تو گویم ای رفیق — گوش کن بشنو بیانات رشیق
لیك باشد شرط بشنیدن عمل — ای خوشا آن شخص خالی ازدغل
کو کند تکمیل نفس خویش را — چشم پوشد کارهای پیش را
بیشتر جائی که باشد راه گیر — مصرع هر قوم از برنا و پیر
زیر برق آفتاب خواهش است — کوچه مقتل نزداهل دانش است
مصرع ومقتل به معنی چون مغاك — جای کشته کو فتد برروی خاك
نام او باشد طمع در روز کار — طالبش اغلب ز اهل هر دیار
خوشکمین گاهی است بهرصید خلق — حلقهٔ پر چین برای نای و حلق
مردمانی با خیالات بلند — او فتد از چهار سو در این کمند
هر که را عارض بود اینگونه حال — باتو می آید ولو اندر مبال
هر که را خواهی تو بنمائی ذلیل — کن تو تطمیعش به اموالی قلیل
گفت آن آقا که « عزمن قنع» — بعد از آن فرمود «ذل من طمع»
شخص طماع است دائم رنك زرد — جملهٔ دلها ز مهر او است زرد
فیل گردد گر دچار این صفت — میشود چون پشه او از هرجهت
ذکر طماع است دائم یا مذل — متصل خاکش بسر داغش بدل
عرق غیرت باشدت گر در بدن — پا برون نه از طمع بشنو زمن
دور کن این حالت ازخود ایجناب — متعظ شو از بیانات «شهاب»

دربیان تفسیر اینکلام مقدس که فرمود

« اذا حلت المقادیر ضلت التدابیر و اینکه رشتهٔ تقدیر را بسر پنجه (تدبیر نتوان گشود)

ای که هستی عارف اندر اینجهان
معتقد بر فعل خلاق زمان
مطمئنی بر قضا و بر قدر
بین چه فرماید علی خیرالبشر
فاش گوید حضرت سلطان دین
سید و مولا رئیس المؤمنین
چون قضا آمد فرود از آسمان
بی اثر گردد تدابیر کسان
چون قدر جاری شد ای نیکو نژاد
بی اثر باشد بدان فریاد و داد
رشتهٔ تقدیر را نتوان گسیخت
از قضا و ازقدر نتوان گریخت
حیله و پلتیک و بمبول ای فلان
می نه بندد پنجهٔ قدرت بدان
کی توانی از قدر کردن فرار
پس بشو راضی به فعل کردگار
هر زمان تقدیر بنماید نزول
بایدت بار قضا را شد حمول
کم شود تدبیر و هم ضایع حیل
انما الایمان فی ترك الامل
دست و پا کمتر بزن آسوده باش
در خصوص امر دنیا و معاش
ای بسا کز بهر دخل و پول و مال
فکر های بکر میگردد وبال
ای بسا بنیان تدبیر وحیل
کز قضای حق فتد در او خلل
هان مشو مغرور تدبیر و خیال
یکزمان بیدار شو چشمت بمال
امر تکوین نیست تحت اختیار
نیست ما را اندر او هیچ اختیار
ما چه دانیم ای ادیب نکته دان
قیمت ما چیست اندر هر زمان
عزت آید یا که ذلت یا بلا
فقر آید یا غنا یا ابتلا
عمر کوتاه است یا باشد دراز
در نشیب آمد طوالع یا فراز
مصلحت چون است بهر هر کسی
بر خلاف میل ها باشد بسی
روز قرآن خوانده عسی ان تکرهوا
با رضایت کن توکل سوی او

شاعری گفته‌است‌چندی‌پیش‌از‌این آفرین بر او واین شعر متین

« در کف شیر نر خون خوارهٔ غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ »

چون قضا آید طبیب ابله شود مرد دانا غافل و گمره شود

در تحیر ماند و مبهوت ومات آنکه قادر بود بر جمع شتات

منتج عکس است فکر بکر او بی اثر ماند خیال و ذکر او

چاره نبود غیر تسلیم و رضا خوان «اذاجاءالقضا ضاق‌الفضا»

ای«شهاب» ار عارفی در هر مقام جان فدا کن بهر این زیبا کلام

در سال۱۳۳۶

در بیان معنی این کلام مبارك که فرمود :

« کما ان الجسم و الظل لایفترقان ، کذلك التوفیق والدین»
«لایفترقان »

(چنانچه جسم وسایه از هم جدا نمی‌شوند همین‌طور)
(دین وتوفیق توأمند)

از بیانات امیر المؤمنین حضرت مولا امام المتقین

والی دیوان اسرار و حکم حاکم فصل القضا صدر الامم

اینکلام است ای ادیب با شعور بشنواینك‌شرح او مربوط وجور

طرفه تشبیهی و لفظی مستعار نخبهٔ تطبیقی ملاحت بیشمار

حاصل معنای او اندر نظر این چنین آید که ایصاحب‌هنر

همچنانکه جسم وسایه باهم است ظل وهم‌ذیظل قرین و توأم است

افتراق هر یك از دیگر محال هیچکس را نبود اندر او مجال

نیست ممکن افتراق این و آن متصل هستند با هم همعنان

همچنین توفیق و دین‌ای‌مؤمنین هست باهم توأم و یار و قرین

بین این‌دو نیست حاصل انفکاك اتحاد معنوی باشد ملاك

هر کجا توفیق حق منزل نمود   دین وایمان را بود آنجا وجود
در میانشان هست عین ارتباط   در کمال امتزاج و اختلاط
گوچه فهمیدی از این نیکو کلام   گوی با من ایها الحبر الهمام
آنچه من فهمیدم از این مختصر   نیست چیزی به ز توفیق ای پدر
پس فقط در وقت حاجت از اله   غیر توفیق ای عزیز من مخواه
گر که توفیق آمد ای عالی مقام   کارهایت میشود یکسر تمام
معنی توفیق توجیه سبب   جانب مطلوب خیر ای منتخب
گر فراهم شد تو را اسباب خیر   دان موفق هستی اندر کهنه دیر
شکر میکن لطف حق ازهر جهت   شامل حال است فانظر ماثبت
باز گویم منتظر شو در مقام   تا بگویم شرح ذیل اینکلام

«و کما ان الشمس و اللیل لا یجتمعان
حب الله و حب الدنیا لا یجتمعان

یعنی هم چنانکه دو شیء متضاد مثل شب وروز با هم مجتمع نشوند همین طور دوستی حضرت حق بادوستی دنیا باهم جمع نخواهد شد

باز فرمود آن امام محترم در همین قول لطیف منتظم
هم چنانکه روز و شب ازهم جدااست افتراق هر دو بیچون وچرااست
نیست ممکن هر دو گردده مجتمع یك زمان از هردو گردی منتفع
از محالات است جمع این وآن چون شب آمد روز نبود درمیان
روز چون آمد اثر از شب مجوی ورد لیل و شمس را باهم مبوی
حجتش حس استو وجهش روشن است نزدهر عاقل سخن مستحسن است
هم چنین حب خدای لایزال جمع با دنیا نگردد هیچ حال
حب حق با حب دنیا دشمن است اینکلام اواست نی حرف من است
چونکه دنیا سخت مبغوض خداست لاجرم جمعش محال عقلهااست
سوی داود ازخدا شداین خطاب در زمانی کی نبی مستطاب
گر که دنیا نزد من محبوب بود یا که وصفش نزد من مطلوب بود
می ندادم هیچ از او بر کافرین لقمهٔ نان شربتی ماء معین
کی چشانیدم بایشان آب خوش حق آنها جرعهٔ تلخ و ترش
لیك چون پست است ومبغوض وزبون نیست قابل تا دهم بر مؤمنون
لائق مؤمن بود حور و قصور لذت جنت کرور اندر کرور
گر که مؤمن می نشداز من کسل بیش از اینها تلخ کام وتنك دل
هر چه بد بر بد همیکردم عطا ناودان خانه میکردم طلا
از زبر جد سقفهای خانشان نقرهای خام بد کاشانه شان

جمع ضدین است در عالم محال
فهم کن ای هوشمند با کمال

بلکه عین او و ضد آن دیگر
ساز آید در وجود ای با هنر

حب دنیا هر کجا موجود شد
حب حق از آن محل مفقودشد

هم چنین حب خدا در هرمکان
کرد منزل ضد او رفت ازمیان

هر که دعویکردحرفی غیرازاین
بشنو و باور مکن ای نازنین

ز این سبب خوبان در گاه اله
بود دنیا نزد شان خوار و تباه

چونکه دانستند بعد این دورا
حب باقی را نمودند اقتضا

ایخدا قلب مرا پر نور کن
حب دنیا از دل من دور کن

من کیم لا شیء کمتر از ذباب
درتخلص گرچه‌میباشم«شهاب»

در بیان حدیث شریف
((سبعة اشیاء یکتب للعبد ثوابها بعد الموت))
و آنکه هر گاه انسان بمیرد منقطع شود

اعمال او مگر از سه چیز ، و بنابراین خبر ارهفت
(چیز که پس از مرك هم ثواب آنها باو خواهدرسید)

بدیدم در کتابی این روایت
که ظاهر بد از او آثار صحت

نمودم شرح با نیکو بیانی
بماند بعد من در دار فانی

روایت از رسول هاشمی دان
نبی مصطفی سالار ایمان

که بعد از رفتن انسان ز دنیا
ثوابش منقطع گردد بیك جا

عبادت چون زمانش منقضی شد
ثوابش نیز فوراً منتفی شد

ولی در هفت چیز ای با سعادت
نویسندی ثوابش تا قیامت

و یا تا مدتی از بعد مردن
پس‌از هنگام‌موت وجان‌سپردن

کسی کو غرس بنماید نهالی
کز اومحظوظ گردندی اهالی

خورندی عابرین از میوه هایش
و یا خوابند زیر سایه هایش

دویم آنکس که کند اوچاه آبی نمود او حفر تا یابد ثوابی
بدان تا هر زمان او آب دارد گلوی تشنگان سیر آب دارد
ثوابش ثبت گردد بهر بانی رسد فیضش به حافر بی توانی
سیم شخصی که با رنج و مشقت نماید حفر نهری در ولایت
در او جاری کند آب فراوان نباشد مقصدی او را جز احسان
بهر اندازه او باقی بماند ثوابش را ملك بر او رساند
چهارم آنکه باشد با سعادت بسازد مسجدی بهر عبادت
الی وقتی که بنیان بر قرار است ثوابش بهر بانی رهسپار است
دیگر آنکس که قرآنی نویسد ثواب و فیض او باشد مؤبد
مثوبات وی اندر دهر باقی بود دائم الی یوم التلاقی
اجور هر یك از اینها در اخبار مدون در کتب مروی در آثار
ششم آن عالمی کزوی بماند بدنیا یك ورق از فقه احمد
نماید دورهٔ فقهی مرتب حدیثی یا که تفسیری مبوب
پس از او در تمام عمر دنیا رسد بر روح او فیض مهیا
بدیدم در حدیث مستطابی که باشد بهر او نیکو حجابی
میان او و دوزخ حاجب آید ز حر نار محفوظش نماید
ز من گر حال هفتم را بخواهی بگویم مختصر چون اهل راهی
کسی کز او بماند ابن صالح ولی خود مرده باشد حال طالح
ز بهرش دائم استغفار جوید ره خیر و فلاح و دین به پوید
فرستد بهر او اغلب هدایا ز قرآن و دعا و ذکر شب ها
فرستد بهر او در قبر سوقات صلوة وصوم و خیرات ومبرات
بمردم خوش سلوکی تا تواند بهر عطشان کف آبی چشاند
چه خوبی کرد و با خلق زمانه مصفا گشت چون در یگانه

خلایق نیز در پاداش کارش
دعا گویند بر خویش و تبارش

خدا یا رحم کن بر والدینش
که باشد این ترحم فرض عینش

بهر قدر این پسر اندر حیات است
ز بهر باب اسباب نجات است

«شهابا» چون‌ازاین نعمت نداری
که ماند بعد مرگت یادگاری

بخور افسوس و بر کش‌ازجگر آه
به درگاه خدا رو گاه و بیگاه

که شاید بعد از این آمد به دنیا
خلف باشد بماند بهر عقبی

در بیان حدیث شریف
((العجلة من الشیطان؛ و التأنی من الرحمن؛))
الا فی ستة مواضع

و اینکه تعجیل کار شیطان‌است ، مگر درشش موضع که مطلوب است ، و تأنی در آن موارد غیر (مرغوب و تعداد موارد ششگانه)

آنچه شد معلوم از نص صحیح
همچنین مفهوم از عقل صریح

اینکه تعجیل و شتاب اندرامور
سخت مذموم‌است‌چونجهل‌وغرور

کارشیطان است عجلت درفعال
بگذر از او ایعزیز با کمال

رو نگر کار بزرگان در جهان
شو مجرب روز وشب درهرزمان

از تأنی کار با رونق شود
شخص با مطلوب خودملحق‌شود

شغل اطفال است بی صبری‌مدام
رسم جهال است تعجیل ای‌همام

لیك اشخاص بزرك با وقار
با تأنی وارد اندر شغل و کار

چون بجا آری عمل را بی‌درنك
لاجرم گاهی کشد آخر به‌جنك

شد مجرب نزد احقر بی شمار
نیست هر گز نقل گول اغترار

آنچه من دیدم ضرر ها از شتاب
می نگنجد شرح اودراین کتاب

عجلت از شیطان تأنی از خدا
گو کدامین بهتراست ای‌باصفا

با چنین تفصیل اندر شش محل — امر بر عکس است فافعل بالعجل
هر عمومی با مخصص آشنا است — کمترك مطلق ز تقیید اوجدا است
گشته مستثنا ز تحت این خبر — مورد شش گانه ای نیکو سیر
کاندر آنها هر چه بنمائی شتاب — نیك و مطلوب است ای عالی جناب
بی توانی سوی آنها تاختن — کار هر یك را بزودی ساختن
اولا در وقت خود خواندن نماز — اول هر وقت با حق در نیاز
چونکه در تأخیر آفات آمده — در شریعت حفظ اوقات آمده
شرح این تفصیل در جای دیگر — گفته شد گویا ز آیات و خبر
ثانیاً اندر اداء دین و قرض — باتمکن راجح آمد بلکه فرض
دین مردم را به زودی مسترد — ساز پیش از آنکه آید در صدد
در تسامح خالی از اشکال نیست — آن نمازی کو بوقتش خواندنی است
داین ار تعجیل دارد در طلب — شغل مدیون است ردش بی عجب
جای این تحقیق در علم اصول — مطرح انظار اعلام و فحول
ثالثاً زودی نما روشن چراغ — صرفه جوئی کم کن ایطوطی باغ
زود تر شمع وچراغ افروختن — خیر او بیش است از کم سوختن
باعث وسعت شود در زنده گی — دولتت یابد بسی پاینده گی
گر چنین کردی تو با وسعت شوی — از فشار زنده گی راحت شوی
رابعاً تعجیل کن ای ذوالکرم — در طعام میهمان از بیش و کم
هر چه داری زود نه اندر برش — بهر نانی رنجه منما خاطرش
زود آور بهر مهمانان غذا — منتظر مگذار ایشانرا بجا
چون ندارندی بجائی دست رس — جز بخود منما محول سوی کس
خامساً در حمل نعش مرده گان — زود بردار و به قبرستان رسان
جثه مؤمن بسی باشد شریف — چون بماند برزمین گردد کثیف
احترامش کن بزودی دفن کن — بعد غسلش بی توانی دفن کن

ساد ساً ترویج ابکار جوان — **دخترانرا زود بر شوهر رسان**

هر که آمد جانب تو خواستار — با توکل دخترت بر وی سپار
چند ناز و غمزه و فکر و خیو — زود تر او را رسان بر آرزو
نیست جائز منع فیض از مستحق — در امور خیر دائم جو سبق
گر نباشد مشتری ای مستطاب — لطف بنما و کرم کن بر «شهاب»
هر چه باشد با کمال و امتنان — حاضرم من زود تر بر من چشان

در بیان تفسیر کلام مبارک

((کن فی الفتنة کابن اللبون لا ظهر))

((فیر کب و لا ضرع فیحلب))

(بوده باش در مورد فتنه مثل کره شتر

دو ساله یا به سه سال که نه پشت سواری

دارد و نه پستان شیر دهنده و ابداً

(محل توقع کسی نیست)

چنین فرمود مولای دو عالم — امیر المؤمنین شاه مکرم
خطاب با صوابی حکمت آمیز — گهر بار و گهر زا و گهر ریز
کلامی احسن از صد در و گوهر — بیانی بهتر از صد تنك شکر
تدبر گر شود در این عبارت — بفهمی مقصد از وی با اشارت
غرض این است کاندر فتنه ایدوست — مکن همراهی همچو نمغر با پوست
فراری باش از این کار باطل — کز او غیر از ندامت نیست حاصل
حذر کن دائماً از شغل او باش — بحالت در مثل کابن اللبون باش
اگر پرسی ز من ابن اللبون چیست — و یا این لفظ مشکل را چه معنی است
بود ابن اللبون آن کره اشتر — که باشد متصل در جنت آخور
دو سالش کامل و یا در سه سال است — نه صاحب کار اورا در خیال است
نه او را باشدی پشت سواری — نه بر دوش و تنش بنهند باری

نه قابل بهر حلب شیر باشد نه هر گز کس از اودلگیر باشد
ندارد هیچکس از او توقع نه کس از وی شود اهل ترفع
تو هم ایعاقل با فهم و با هوش به وقت فتنه‌و شر باش خاموش
میان خانه ات آسوده خاطر مباش اندر میان فتنه حاضر
نه‌بااین ونه آن هر گز مدد کن در آمد شدن بر خویش سد کن
چنان باشد سلوکت با تأنی که نبود غیر را هر گز تمنی
نه شیر و نه سواری‌ازتو حاصل نه کس باشدبه امداد تو مایل
چنین حالی اگرشددرتوموجود یقین نبود برای تو بجز سود
بشو همچون«شهاب»ازخلق‌فارغ که تا بر مدعا گردی تو بالغ

در بیان تفسیر حدیث شریف

« الحکمة ضالة المؤمن » و اینکه حکمت در گم شده کمیاب مؤمن است ،در هر محل یافت ، باید غنیمت شمرده اخذ نماید وقدر اورا کماینبغی بدانند

نبی محترم ختم النبیین محمد (ص) معنی‌طاها ویاسین
رسول الله که شد تاج تبارك بفرق فرقدان سایش مبارك
خداوندش ستود او را بقرآن زصد مورد فزون در متن تبیان
حکیم غرق در دریای حکمت مدیر حوزهٔ علم و رسالت
چنین فرمود در وقتی کلامی بیانی نافع هر خاص و عامی
که‌هر کس‌هر‌چه‌را بنمودمفقود تفحص کرده تا یابد ورا زود
کذلك مؤمن دانای کامل بباید فحص بنمودن به عاجل
بدست آردزحکمت آنچه‌خواهد پی تحصیل او تن را بکاهد
بکم قانع مشو هر گز برادر که‌بهتر باشد از یاقوت احمر
نما پیدا در گم گشته ات را مده از دست خود سررشته‌ات را
بگویم با تو ایشحص مکرم که حکمت بهر فرزندان آدم

بود واجب تر از هرقوت غالب
نماتحصیل اگر هستی توطالب

اگر پرسی تو از تحقیق معنی
بگویم چون باو هستم توانا

دهم من شرح با نیکو بیانی
کنم تفسیر او را تا بدانی

حقیقت فهمی از کل حقایق
بنحوی کو بود شایان و لایق

شناسائی هر شیئی علی ما
هی المعنی لها او ما علیها

جماد و نامی حیوان و انسان
چه باشدذات‌وهم حالات ایشان

بود این اصطلاح اهل حکمت
علی الاجمال لازم شد اشارت

بزعم بعضی از اشخاص دانا
مرا دف باشد او با علم یك‌جا

گروهی این‌دوخاص‌وعام‌خوانند
که‌حکمت‌رااخص‌از علم‌دانند

ولی باید بدقت غور کردن
به کنه او رسی بروجه احسن

چه در تعریف او آیات و اخبار
بود بسیار وهم تعریف اخیار

چنین موضوع با عنوان قابل
چسان گرددبرای‌شخص حاصل

علی المعروف معنای نخستین
بود منظور اهلش قوم ماضین

همین‌حکمت‌بودای شخص‌عارف
تأمل کن که تاگردی تو واقف

چه فهمیدی غرض ازخلق‌هریك
نگردی عاجز ومعلول ومندك

حکیمی آنزمان در هر مقامی
که فهمی فارق ملا و عامی

که‌ماهیت‌چه‌وصورت کدام است
که فهمیدن بهرحالی‌مرام است

وجود اصل‌است‌خودیا ماهویت؟
و یا شیئیت اشیاء بصورت

غرض از صادر اول که باشد؟
عقول عشر را معنا چه باشد؟

صحیح است اینکه‌لایصدرزواحد
مگر واحد و یا دارد مفاسد؟

ویااین‌حرف محض‌اصطلاح‌است
بفهمی آنچه او عین فلاح است

ز اشراق رواق و هم ز مشاء
مقال هر یك از ادنی و اعلا

چه میگوید طبیعی یا الهی
بفهمی مقصد حکمت کماهی

چه صورت دارد ار باشی تو قائل — که میباشد خلاء با لاصل باطل
ولی مارا در این دعوی سخن هاست — که جای بحث و تحقیقش نه اینجا است
اگر حکمت فقط این اصطلاح است — یقین در ترك او فوز و فلاح است
چه این مشرب خلاف اهل دین است — یقیناً مقصد از حکمت نه این است
بود بیشك مخالف با شریعت — مناقض با فنون حکم ملت
بود دارای بعضی از قواعد — که نبود مذعنش جز شخص جاحد
شواهد بر فشارش بی شمار است — که هریك در محلش برقرار است
یکی بطلان خرق و التیام است — که در دین پیمبر نا تمام است
همین شد داعی اهل تصوف — که در معراج جسمانی تخلف
نمودند و بصرف روح قائل — شدند از راه حق با لمره زائل
ندانی اینکه این اسلوب و بنیان — بود میراث از اعلام یونان
ز افلاطون وجالینوس و بقراط — شده تأسیس با تفریط و افراط
که جعل شرع و دین شد بر خلافش — ز خرق قول ایشان ایتلافش
بخوان تاریخ کاندر بدو اسلام — رواجی داشت و اندر نزد اعلام
چه اسلام آمد آن قانون بهم خورد — بحکم محکم دین جملگی مرد
چه آمد در خلافت وقت دویم — نمود آثار آن مخلوق را گم
بسوزانید اندر طون حمام — هر آن بودی کتب ز آنقوم گمنام
گذشت این تا زمان ملك مأمون — که رونق یافت از نو آن همایون
گروهی از طمع با رنج بسیار — نمودند آن قواعد را پدیدار
بدست آورده ز آن بعضی دفاتر — شدندی باعث تشویق خاطر
کما کم خاطر مردم ربودند — در مکر و حیل یکسر گشودند
نه امضا شد ز شرع آن رسم و آیین — نه عصر درخجج در یافت تمکین
نه امضا بلکه از حق یافت تکذیب — نشد هر گز به قول شرع تصویب

فحول اهل علم ودین تمامی — بتعطیل و به تخریبش مدامی
مگر قدر قلیلی از اصولش — که راضی نیستم من بر افولش
غرض مقصود حکمت نیست الا — حصول معرفت بر رب اعلا
دیگر مقصود از ایجاد انسان — که از بهر چه شدعالم نمایان؟
چه باید کرد در این دار فانی — چه باشد باعث تکمیل دانی؟
غرض از بعثت خیل نبیین — چه باشدمقصد ازتأسیس‌این‌دین؟
ترقی از چه کاری حاصل آید — چه انسان را به‌جنت ره نماید؟
چه محبوب خداوند کریم‌است — چه اندر قبر ما بهتر ندیم‌است؟
چه باشد علت خسران عقبا — غرض تکلیف فهمیدن بهر جا؟
نه کسب اصطلاح قوم یونان — فقط الفاظ و منسوجات ایشان
عباراتی ملیح وخوب و خوشگل — ولی افسوس از دوری منزل
ز تکمیلش نگردد قلب روشن — نه روشن‌بلکه ظلمانی چه گلخن
بدان جز لفظ تنهانیست چیزی — نیرزد کل اینها بر پشیزی

☆☆☆

همان‌باشد که‌او را رب‌رحمن — نموده مدح در آیات قرآن
که‌حکمت‌درجهانخیر کثیراست — بهر کس‌داده‌شدشخصی کبیراست
بگوش جان شنو تا مغز مطلب — بگویم مختصر جمع و مرتب
حکیم‌آن‌دان که‌برقرآن‌واخبار — تمسك جوید او در کل اعصار
بحکم شرع باشد اعتمادش — بفرمان امامان اعتقادش
جوی از شرع ننماید تخطی — ز آئینش نه بنماید تعدی
نه بر عقل فقط مغرور باشد — نه از او مطلقا مهجور باشد
نماید جمع اندر حال ممکن — چه‌ممکن نیست بر اخبارمذعن
که تا متن داش پر نور گردد — ز تسویلات شیطان دور گردد

الهی ناقصم عبدی ذلیلم ز راه لطف شو یارب دلیلم
«شهابم» لیك کمتر از سهایم مریضم مرحمت فرما دوایم
بفرما یك نظر بر این پریشان ز حکمت بهره‌ام فرما به دوران

در بیان کلام لقمان حکیم بفرزندش
((که ای پسر خدمت کردم چهل تن))
«پیغمبر را و فراگرفتم چهارسخن‌را»
(و شرح حال هر یك از کلمات)

چنین گفت لقمان بفرزند خویش حکیمانه پندی که بودش زپیش
که ای میوهٔ قلب و فرزند من تو ئی صلوه روح و دلبند من
خیالات بیجا فراموش کن کلامی ز من بشنو و گوش کن
که در کار آید تو را هر مقام عمل کن که اوهست خیر الکلام
به عمری که در خدمت انبیاء بسر بردم ای شبل نیکو لقا
پس از خدمت چهارصدتن رسول نمودم ازایشان چهل کس قبول
پس ازآنکه‌از آنقوم کامل عیار شنیدم سخنهای خوش بی شمار
ز کل بیانات آن مرشدین پسند آمدم چار حرف متین
که هر یك‌به قیمت زعالم‌فزون نمایم به آنها تو را رهنمون
نخست آنکه‌رفتی چه‌در بیت‌غیر دو چشمت بپوشان‌زهر شر و خیر
چه رفتی تو در خانهٔ دیگران پی کار در منزل این و آن
باطراف هر گز میفکن نظر بکن از خیالات فاسد حذر
مبادا شوی متهم ناگهان شوند اهل بیت از تو هم بدگمان
زهردید نی چشم خود راببوش ز تعریف اوضاع او شو خموش

دویم آنکه چون بر سر مائده — نشستی پی اکل با قاعده
نما حفظ حلقت ز شر غذا — کما قال - اهل المعالی کذا
بهر وقت میخور غذا معتدل — زیاد ارخوری قلب گردد کسل
مولد شود درد و رنج و تعب — بزحمت فتی مدتی روز و شب
طبیعت یقین باز ماند ز کار — نماند قوی در عمل بر قرار
بنا گاه گردی بزودی تلف — بماند بجا آب و نان و علف
بسا آنکه یك لقمهٔ بی محل — کند منع از لقمه‌ها فی‌المثل
بسا موت تعلیقی ای نو جوان — رسد بهر انسان رود از جهان
از آنجمله بسیار خوردن طعام — که باعث شود بر تلف لا کلام
نمیخوردی از حد خود گر زیاد — نمیرفت عمر شریفت به باد
بماندی و خوردی بسی بعد از این — ز مأکول و مشروب روی زمین
سیم آنکه در محضر مردمان — نما حفظ تا میتوانی زبان
نگفته ندارد کسی با تو کار — چه گفتی بر آرند روزی دمار
بسا حرف کز وی شنیدی سخن — که با حال گوید زمن دم مزن
بسا حرف کز لب چه آمد برون — شود جاری از نوك او جوی خون
نگفته کلامی که دربند تواست — نگهدار محکم مگویش درست
چه تیر کلام تو از شصت جست — چه آهو دیگر بر نگردد بدست
سخن چون در و لؤلؤ شاهوار — نما کنج مخفی و بیرون میار
کلام ار بود فضه اندر حسب — سکوت است در نرخ آن چون ذهب
اگر از تکلم نه بینی عذاب — ز اسکات هرگز نه بینی عتاب
نگویند اندر قیامت چرا — بدنیا سخن کم نمودی ادا
غرض حفظ کن نطق خود هر مقام — ندارم دیگر مطلبی و السلام
چهارم چنین گفت مرد حکیم — بفرزند کی در طبیعت سلیم
چه مشغول گشتی تو اندر نماز — نما حفظ دل در مقام نیاز

بکن دائم از صدق دل بنده گی　　که در آخرت خوش کنی زنده گی
در آنحال منمای دل سوی کس　　فقط دل به نحو خدا بند و بس
توجه نما بر خداوند و بس　　که جز او کسی نیست فریادرس
چه شد وجههٔ قلب سوی دیگر　　حذر بایدت کرد قلب از خطر
که اخبار دارد صریح این چنین　　که غافل ز حق دفعهٔ سیمین
چه فکرش برون شد ز حال نماز　　بیاد خیالات دور و دراز
خورد گول ابلیس با اغترار　　شود وجههٔ دل کقلب الحمار
نماز چنین نیست با خاصیت　　بود ذمه مشغول بر ما ثبت
صلوتی چنین می نگردد قبول　　بمعنی به نزد خدا و رسول
ندارد دو دل شخص در اندرون　　چسان جمع ضدین اندر کمون
بظرفی نگنجد دو مظروف ضد　　تقبل نما گر نهٔ مستبد
خیالات دنیا و هم فکر حق　　سزاوار باشد تو را طعن و دق
غرض با ادب باش در هر دمی　　که بهتر بود او زهر مغنمی
تمام آمد این نکتهٔ با صواب　　به اندك زمانی ز طبع **«شهاب»**
نصیحت برای شنیدن خوش است　　بدقت بمطلب رسیدن خوش است

شرح حدیث شریف

((نعمتان مجهولتان الصحة و الامان))

(و بیان اینکه تیمتم وتکمیل کافهٔ امور راجعهٔ
(بدنیا و آخرت موقوف باین دو نعمت است)

دو نعمت قدر شان مجهول باشد زمانی کاین دو هم معمول باشد
یکی صحت دیگر اسمش امان است که هر یك باعث نظم جهان است
بود آسوده گی بر این دو مربوط تمام کارها از این دو مضبوط
اگر صحت نباشد تن خراب است چه آمد ناخوشی عالم سر آب است
نماز و روزه و اعمال دیگر در این حالت شود معیوب وأبتر
لذائذ یك قلم ممنوع گردد تعیش مطلقا مرفوع گردد
چنین کس میشود از زنده گی سیر مرض چون سخت شد دیگر چه تدبیر
غذا های لذیذ و کیف نسوان بکلی میرود یکسر ز میدان
به چشمش روز روشن میشود تار میان رختخواب غم گرفتار
دل پر حسرت از بهر مطاعم مدام اندر میان خانه نائم
نداند قدر صحت غیر بیمار بهای عافیت داند گرفتار
چه هستی سالم ای شخص یگانه بکن شکر خدا در این میانه
سلامت بهتر از هر چیز باشد سلامت ابر گوهر ریز باشد
دیگر امنیت ایفرزانه عاقل که هر طبعی بدین دو هست مایل
تعیش بسته بر امن و امان است امور زنده گی پا بست آن است
در امنیت بود دخل فراوان فلاکت فرع نا امنی بدوران
ز آشوب اینجهان اینسان خراب است ز نا امنی دل مردم کباب است
ادارات و مکاسب جمله ناقص به امنیت شود رفع نواقص
نه کس جرأت کند بر حمل باری رود اندر سفر دنبال کاری

به سختی حبس اندر کنج خانه / دو چار غم ز أطوار زمانه
اگر گوئی که ای نیکو برادر / کدامین ز این دو میباشند بهتر
جوابت گویم ای دانای هشیار / که امنیت به است از صحت ای یار
بلا اشکال فیضش باشد افزون / نباشد نکته اش مخفی و محزون
چه صحت با مرض دارد تشخص / جهت معلوم بر ما بی تفحص
ولی در امن نفع نوع باشد / برای هر که صاحب روح باشد
چه امنیت بود نا خوش به زودی / ز اوج علتش آید فرودی
کسانش در زمانی سهل و آسان / طبیب آرند از بهرش فراوان
دوا از هر جهت موجود و ممکن / شفا حاصل شود با رأی مذعن
ولی در اغتشاش و اختلافات / نشاید چاره چون باقی اوقات
بود بی شبهه این معلوم و مشهور / چه او کم شد تمامی گشت مفقود
غرض امنیت از هر چیز بهتر / «شهسابا» خاصه اندر روز محشر

در بیان حدیث شریف

(رحم الله امرء عرف قدره و لم یتعد طوره)

خدای رحمت کند کسانی را که قدر

خود شناسند و از حد خود تجاوز نکنند و خود بین نباشند

چنین فرمود آن استاد عارف / نبی محترم اصل المعارف
بیانی وافی از راه نصیحت / خطابی و جهه او سوی امت
دعا بنمود آن نور مجسم / به آن اشخاص با فهم مکرم
که در هر وقت قدر خویش دانند / زیاد از حد خود مرکب نرانند
خدایا رحم کن بر آن کسانی / که باشد کار ایشان بامبانی

ز طور خود تعدی غیر جایز — اگر هستی بنور عقل فائز
برای هر کسی حدی است محدود — نه مخصوص بشر بل کل موجود
خوش آنعاقل که او با فکر صائب — بفهمد حد و معیار مطالب
ز جنس و فصل هر شیئی خبردار — شود در این جهان با فکر بسیار
دریغ از قدر نشناسان عالم — امان از بعضی از ابناء آدم
که با فقدان فهم و علم عرفان — شمارندی خود از افراد انسان
گشوده بر وجودش چشم خودبین — نه بیند غیر خود کس را خوش آئین
نه ربطی از کلام و فقه و منطق — نه نحوی نی اصولی نی محقق
نه از صرف و لغت چیزی بدیده — نه گوشش صوتی از حکمت شنیده
نه استشمام کرده بوی تفسیر — بکلی عاجز از تقریر و تحریر
نه با علم حدیثش آشنائی — ز کل علمها کرده جدائی
نه از اهل مجاز و نی حقیقت — نه استاد شریعت نی طریقت
نه با محراب و منبر هست مربوط — نه در دستش قواعد هست مضبوط
ز سر تا پا بود یکقطعه از جهل — شمارندش تمام خلق نا اهل
به این تفصیل و با اینوضع و اینحال — بداند خویشرا با علم و مفضال
ندارد اعتنائی بر بزرگان — تمام کار او خارج ز میزان
فقط یکپارچه جهل مرکب — ز تسویلات شیطانی مسبب
چگویم ؟ داد از دست چنین کس — از اینصورت الهی داد ما رس
عجب تر آنکه با این وضع و حالت — که باشد غرق در بحر جهالت
باهل علم و با اشخاص کامل — ندارد جز عناد و ظلم حاصل
«شهابا» قطع کن اینک سخن را — سبك کن زحمت روح و بدن را
نباشد منتج این ابیات و اشعار — برای مردم نادان و بیعار
اگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانی کی شود در دهر انسان

در بیان حدیث شریف

(یا ابا ذر اغتنم خمساً قبل خمس)

(غنیمت شمار پنج چیز را پیش از آنکه
پنج چیز بتو رو آورد

گفت شاه انبیا ختم رسل   علت غائی خلق از جزء و کل
با ابی ذر زاهد نیکو سرشت   آنکه بد مشتاق او باغ بهشت
کی اباذر این نصیحت گوش کن   جام عرفان و مودت نوش کن
دان غنیمت پنج چیز ای نیك خو   پیش از آن که پنج دیگر کرد رو
قدر میدان نعمت این پنج را   قبل از آن کز کف رهانی گنج را
در نخستین مغتنم میدان شباب   پیش از آنکه پیری آید باشتاب
از جوانی نعمتی بهتر مجوی   زاین گل نیکو گلی خوشتر مبوی
به ز صد ملیون در غلطان بود   خوشترین اوقات بر انسان بود
کل اعضا مستقیم و بر قرار   هم قوا بی عیب و نقص و پایدار
حال طاعت در جوانی حاصل است   امتثال حق به پیری مشکل است
گر زمن پرسند نرخش بی درنك   طرفه تقویمی نمایم همچه انگك
ما سوی الله جمله بیچون وچرا   قیمت عشر وی است ای باصفا
الغرض او را نمی باشد نظیر   می نداند نرخ او جز شخص پیر
باز فرمود آن نبی محترم   زندگی را ضد آن دان مغتنم
پیش از آنکت مرگت آید ناگهان   فکر کار خویش کن در این زمان
قبل از آن کز کف رود عمر عزیز   قدر او را نیك دان ای با تمیز
کار خود میکن تو در ظرف حیات   تا نیفتادی به گرداب ممات
ذکر کل عمر و تخصیص شباب   از قبیل خاص و عام است ایجناب
نصح سیم آن نبی ارجمند   گفت با بوذر به آواز بلند

کی اباذر قدر صحت را شناس   قبل از آنی کز مرض یابی هراس
بین نعمتهای خلاق کریم   بهتر از صحت نباشد ای ندیم
بهر تو صیفش زبانم الکن است   صحت از اموال دنیا احسن است
تندرستی گفتی و مطلب تمام   کی بود وافی به تعریفش کلام
از سلامت شخص گردد محتشم   دین و دنیایش به غایت منتظم
تندرستی مایهٔ عیش جهان   نعمتان بینا مجهولتان
آن یکی نعمت که او امنیت است   و آندیگر لذتکه نامش صحت است
قدر شان مجهول نزد خاص و عام   فاغتنم ایاهما در هر مقام
هم چنین فرمود ختمی مرتبت   بهر بوذر او چهارم موعظت
مال و دولت را غنیمت دان دمی   پیش از آن کز فقر افتی در غمی
شخص عاقل خود به هنگام غنا   میتوان از مال خود سازد جدا
وجه حج و بذل انفاق زکوة   تا فراهم آید اسباب نجات
کارهای خیر چون وصل رحم   فیصل و اتمام هر امر مهم
جمله مربوط است بر مال جهان   تا که داری نیك قدر او بدان
اغلب افعال خیر ای محترم   فرع اموال است میدان مغتنم
چون ز کف رفت آنگهی افسوس ما   بی اثر باشد چه درد بی دوا
ای اباذر مطلب پنجم شنو   راه حق است این ببین و صاف رو
قدر عزت راهمی منظور دار   در زمان عزتت اسمی بر آر
پیش از آنی که شوی خوار و زبون   ده زکوة عزتت ای ذیفنون
بر گرفتاران و بر بیچاره گان   داد رس باش ای برادر هر زمان
چون شدی با حشمت و با آبرو   راه استخلاص مظلومین بجو
ده زکوة عزت و شأن ایصدیق   حرف خیری گو پی نفع رفیق
کن توسط بهر هر زار و حزین   تا نباشی بعد ذلت دل غمین
چون شدی در وادی ذلت دوچار   ناید از شخص تو هرگز هیچ کار
ای خدایا گوش شنوا کن عطا   «خص» بر شخص «شهاب» بینوا

در بیان این حدیث شریف که حضرت مولا امیر المؤمنین علی (علیه السلام) فرمودند:
(اذا اراد الله بعبد خیراً الهمه)
(الاقتصاد و حسن التدبیر)

(و اینکه میانه روی سرمایهٔ انتظام امور و بقاء عیش و زنده گانی است

بخیر بندهٔ خود چون خدا اراده کند — بساط زنده گی او به خوش نهاده کند
طریق رسم و تعیش به او شود الهام — ز سوی خالق او ذوالجلال والاکرام
کند میانه روی پیشه در امور معاش — زمال و نوکر و اسباب و ملك و بسط فراش
قدم برون ننهد ز اقتصاد و حسن سلوك — شود مدبر امر معاش به ز. ملوك
به فهم او که چه باید نمود در هر حال — ز خرج و دخل و خرید و فروش در اموال
ز حسن رأی و شعور و تصرف و تدبیر — تمام رشتهٔ افعال او شود زنجیر
به از میانه روی نیست در جهان چیزی — که از مخارج بیجا تو خود به پرهیزی
کنی فرار ز اسراف و فرط و هم تبذیر — که تا مساعد بخت تو آیدی تقدیر
بخرج و دخل نظر کن بهر صباح و مساء — چه دخل نیست تورا خرج کم نما بیجا
شنو نصیحت اشخاص کامل باهوش — نشین عروس وساطت بگیر در آغوش
غذای نیك و لذیذ و لطیف و جان افرا — لباس نرم و نظیف از حریر تا دیبا
اثاث و نوکر و اسب و عمارت عالی — خوش است بهر شریف و عزیز با مالی
که ذمه اش بری از دین قرض خلق بود — نه اینکه غرق دیون همچه اهل دلق بود
منال و دولت دنیا خوش است و مطلوب است — میسر ار شودت عیش و نوش خوش خوب است
ولی چه فایده با حال پست و کسب ضعیف — موافقت ننماید به حال زار و نحیف
نصیحت تو «شهابا» چه در کمیاب است — برای عاقل عارف چه ماهی و آب است

در بیان اینکلام معجز نظام که حضرت امیر المؤمنین (ع) بحضرت مجتبی ع فرمود
((لا تخلفن و رائك شيئاً))
((مال بدنبال خود وامگذار ؛ زیرا که وارث))

تو از دو حال بیرون نیستند و هیچکدام

مقدم بر نفس نفیس تو نمی باشند

چنین فرمود مهر شاه لولاك — علی مرتضی خورشید افلاك
نصیحت بهر فرزند عزیزش — ولی حق سلیل با تمیزش
که ایفرزند بی مانند و تمثال — منه باقی به دنبال تو خود مال
نما مصرف به دنیا تا توانی — به اهلش بذل بنما بی توانی
نما صرفش به جمع مستحقین — چنین مطلوب باشد ز آل یسن
بقاء مال بعد از ما و بال است — به محشر باعث رنج و ملال است
منه از مال بر وارث مخلف — مکن بیت الحساب خود مسقف
مده ترجیح وارث بر خود ایدوست — که رنجش با تو باشد راحت از او است
جمیع آنچه و ارث دارد انسان — نباشند از دو حالت خارج ایشان
گروهی بد بوند و ثلهٔ خوب — بهر حال نوکر تحصیل مطلوب
اگر خوبند بهر خویش خوبند — ز بهر خویش باب خیر کوبند
بدقت کن نظر یکدم بهٔ حالت — بهر صورت مجسم بین و بالت
که شخص نیك با مال تو دائم — به کار خیر باشد در عزائم
کند مصروف اعمال حمیده — دهد خمس و زکوة ای نور دیده
کند وصل رحم هم میهمانی — کند انفاق پنهان و عیانی
شود ز آن مال او اهل سعادت — که صاحب مال شد زاو باشقاوت

تو از حسرت به محشر دیده گریان ولی او جانب جنت شتابان
تو بنگر چشم حسرت در قفایش که کردی جمع در دنیا برایش
مکن باور که با چندین تملق به بندد با تو او ربط و تعلق
به بخشد بر تو قدری از عبادات و یا در اجر بنماید مساوات
و گر بد باشد آن بدبخت وارث کند صرف آنچه را بودی تو حارث
ز اموال و ضیاع غیر منقول براهی غیر مرضی ، غیر معقول
براه معصیت بنماید او صرف تو کردی یاریش بی‌شك و بی‌حرف
شدی باعث تو بر فعل گناهان توئی علت بهر وقت و به هر آن
نبود این مال بد گر از تو باقی یقین راحت بدی یوم التلاقی
لذا هستی شریك اندر عذابش یقین هستی سهیم اندر عقابش
ببین اینك که آنجا حال چون است مسلم دان که دل دریای خون است
بده انصاف ای صاحب کرامت که بالا تر از این باشد ندامت
نباشد هیچیك ز این دو سزاوار که ترجیحش دهی بر خود در اینکار
بکن تکمیل یا رب عقل ما را ترحم کن «شهاب» بینوا را
ز طبع ناقص «محمود» محزون برون شد همچه در اشعار موزون

در بیان این کلام بانظام که حضرت مولا علیه السلام فرمودند

(قوام الدنیا باربعة ؛ عالم یعمل بعمله الی آخره)

یعنی بقاء و ثبات دنیا و استحکام بنیان او مربوط به وجود چهار طائفه‌است و شرح حال هریك اجمالا

حضرت مولا امیرالمؤمنین اینچنین فرمود در قول متین
کاین جهان فانی نا پایدار بود او موقوف باشد بر چهار
هست اصل هستی او را قوام بر چهار ای کامل با احترام
گر چه اصلا فانی هستی نما است هر چه هست از بهر آن اربع بجاست
این چهار ار جور شد با مستند کار دنیا نیك و مستحکم شود
ور یکی ناقص شود از آن چهار رونق عالم نماند بر قرار
هر یك از آن چار ار کنی بدان نقص هر یك هست نقص کل آن
رکن اول عالم عامل بود نی بصورتخوب و باطن همچه دد
عالم عامل چه در گوهر است از جمیع خلق عالم بهتر است
وه چه خوش چیزی است علم باعمل حبذا این شخص خالی از دغل
گر چنین کس یافت شد قدرش بدان جان فدای او نما فی کل آن
قدر او را می نداند جز خدا قیمتش اعلا ز کل ما سوا
نطق من الکن که تعریفش کنم آنچه حق او است توصیفش کنم
حق به قرآن وصف او فرموده است او بود عالی و مردم جمله پست
شرح حال عالم با احترام در مقام خویش یابد انتظام
اینچنین عالم اگر موجود شد نقص از کار جهان مفقود شد
رکن دویم جاهل باذوق و حال کو ندارد عار از کسب کمال
بهر تحصیل معارف بی درنك چشم پوشد ز انفعال عارو ننك

ای برادر گر فهیم و عاقلی　　نکته سنج و چیز فهم و کاملی
عار را درجهل و نادانی بدان　　نی به تحصیل معارف هر زبان
صبر بر جهل وجهالت ابلهی است　　این چنین آدم زعقل ودین تهی است
رکن سیم آن غنی خوش نژاد　　کو سخاوت را بدارد در نهاد
جود و بخشش پیشه بنماید مدام　　هم چنان که هست مرسوم کرام
بذل بنماید به مسکین و فقیر　　هر معیلی را شود او دستگیر
این بود شغل وی اندر روز و شب　　خلق از وی راحت وخود درتعب
هر کجا بیند اسیری یا یتیم　　کز جفای دهر باشد دل دو نیم
مهربانی کرده و احسان کند　　آنچه عقل وشرع فرمود آن کند
هم خرد خود با عیالش در جهان　　هم خوراند هرزمان بر این وآن
نی تکبر او بیاموزد مدام　　متصل از غیر خود خیر الکلام
دائماً با نفس خود باشد به جنك　　روز و شب درسیر چون تیر خدنك
غیر مستنکف، سوی عالم روان　　هرچه میخواهد بپرسد زاین وآن
شرم و خجلت را گذارد در کنار　　فهم مطلب را بداند افتخار
گر چنین با ثروتی بین الانام　　یافت گردد یابد این دنیا نظام
چونکه فهمیدی سه رکنش ایعزیز　　این زمان رکن چهارم کن تمیز
رکن رابع آن فقیر بی نوا　　کو به صبر و رنج باشد آشنا
باهزاران رنج و تلخی خو کند　　در حوائج متصل یا هو کند
چشم پوشد او ز خلق بدخصال　　بعد از مخلوق را داند کمال
حال خود از مردمان پنهان کند　　فقر را از غیر خود کتمان کند
کمترك ازفقر خود عنوان کند　　ذکر حاجت نزد این و آن کند
بهر این دنیا نباشد دین فروش　　بی صدا آسوده بنشیند خموش
نی که خود را در جهان رسوا کند　　بهر دنیا آخرت سودا کند
گر فروشد دین بدنیای دنی　　هست حکماً چون گدای ارمنی

الغرض گر یافت گردد در زمان بینوائی اینچنین گردد عیان
صابر و دیندار و ساکت بی سؤال قانع و مشعوف بر رزق حلال
امر دنیا گردد آنگه منتظم گر شود پیدا وجودش مغتنم
امر دنیا با وجود این چهار منتظم گردد بماند پایدار
کو چنین عالم؟ چه شد اینسان غنی؟ در تعلم کو چنان دل روشنی؟
کو فقیر صابری با آن شروط؟ از وجود هر یکی حاصل قنوط
جای ایشان خالی اندر عصر ما ز این سبب گشتیم یکسر مبتلا
چونکه عالم بیعمل گشت و حریص از فساد دهر کس را نی محیص
جاهلی چون بیند آن وضع قبیح منصرف گردد ز تحصیل او صریح
میشود بی میل و خالی از خیال کی رود دیگر به دنبال کمال
آن زمان تحصیل بی رونق شود خلق عالم جاهل مطلق شود
عزت علم و عمل گردد تمام ماحصل این است و باقی والسلام
هم چنین گر بخل ورزند اغنیا منع فیض خود کنند از ما سوا
مستحق ناچار گردد دین فروش هر زبان از دل کشد آه و خروش
اینهم از تقصیر و ظلم آن غنی است کاین فقیر از لاعلاجی مردنی است
گر که حقش را دهد آن بیشرف کی فروشد دین پی مشتی علف
این دو کس باعث به فعل آن دو تن مغز مطلب را به فهم ای مؤتمن
اصل مطلب این بود ای هوشمند درك کن گر باشدت فهم بلند
مختصر کردم که آن اولی تر است اختصار از طول الحق بهتر است
قدر میدان زحمت و رنج «شهاب» بی تفرعن ای جناب مستطاب

در بیان این فرمایش که فرمود وجود مقدس ولی رب ودود (علیه السلام

(افضل الاعمال ما استرق به حر الخ)

بهترین اعمال عملی است که مرد آزاد را بنده کند ، یا در درگـاه حق بدرجهٔ قبول رسد

از بیانات قصار مرتضی — این کلام است ای ادیب با صفا
خوش فصیح است وملیح و با نظام — در حقیقت باشد او خیر الکلام
حاصل معنی به تشریح بیان — بهر اهلش مختصر سازم عیان
افضل الاعمال یااهل العقول — احسن الطاعات یاجمع الفحول
آنکه سازد مسترق آزاد را — عبد سازد حر خوش بنیاد را
خلق را چون صید اندر بندوقید — آورد از عمر و خالدبکر و زید
او است اشرف‌ازتمام ای‌با کمال — او است اولی نزد ارباب جلال
آنکه نامش درجهان احسان بود — پای بند زادهٔ انسان بود
خوبی و نیکی بمردم هر مقام — همچه صید آرد تمامی‌را بدام
بند وحشی ،ریسمان محکم‌است — آدمی از بذل‌واحسان‌مدغم‌است
دوم آن کاری که‌در نزدخدا — هست مقبول و سزاوار جزا
آن عمل کونزد حق گرددقبول — آن عمل را بایدی گشتن فعول
هر عمل را قابل اجرت بدان — محض‌صورت‌نیست کافی‌ایجوان
فعل تا کامل نباشد ای عمو — بایدت پوشید چشم از مزد او
ای بسا اعمال و افعال زیاد — کو رود بر باد در یوم المعاد
همچه خاکستر که‌از ریح‌شدید — میرود آنسان که‌کس‌اوراندید
این سخن از حضرت مولا استی — کو بهر شغل و عمل دانا استی
این‌دو طاعت‌را زغیرش بر گزید — بهتر ازاین دو در این عالم ندید
«خص» اندرحق‌مردم .کارخوب — این عبادت هست جذاب‌القلوب
تا توانی در حضور و در غیاب — متعظ شو از بیانات « شهاب »

در بیان فرمان صدق بنیان ؛ حکمت نشان حضرت امیر مؤمنان سلام الله علیه

که فرمود (مجالسة العلماء غنیمة)
(و ذکر بعضی از فوائد محسوسهٔ آن)

حضرت مولا علی صدر الامم — معدن علم و کمالات و حکم
ما ضعیفان را مدام انها کند — آنچه نفع ما است او افشا کند
باز فرماید امام خیر خواه — تا بکی هستید غرق اشتباه ؟
می نفهمید ازچه تکلیفات خویش — جاهل و مبهوت وبله و سینه‌ریش
خیر خود را می ندانید از بدی — همچه کودك بی شعور ومبتدی
هرچه هم گویند هر گز نشنوید — فهمتان کوراندر این عمر مدید
خلطه با اشخاص بد دارد ضرر — عارفا از حشر با بد در گذر
مرد دانا حشر با عالم کند — نی که با هر فاسق و ظالم کند
رفت و آمد با علیم معتمد — هست مطلوب خداوند صمد
شخص عالم‌همچه‌شمع‌روشن‌است — دیدن رویش بسی مستحسن‌است
فیض‌اوعام است وعلمش‌نافع‌است — در قیامت مذنبین را شافع است
قدر او دانید ای خلق جهان — محترم دارید او را هر زمان
بوده عالم هر زمانی محترم — نزد اهل دین وجودش مغتنم
نور او روشن تر از شمس و قمر — نفع او از آب جاری بیشتر
هر که‌جوید فیض دارین‌ازخدا — بر چنین قومی نماید اقتدا
حب ایشان را بدل پنهان کند — آنچه فرمایند ایشان آن کند
غالباً در نزد ایشان روز و شب — در خط تحصیل باشد بی تعب
هیچ دخلی نیست در عالم یقین — همچه آمیزش‌به حزب عالمین
اینکه در دنبال دخلی لایزال — رو نشین با اهل علم وجدوحال

قول ایشان بی محابا کن قبول
چونکه ایشانند وراث رسول

حجتند از جانب حجت مدام
بر تمام خلق عالم و السلام

هرچه گویم مدحشان کم گفته‌ام
می نگنجداو به تحریر و رقم

ما دح ایشان بود رب و دود
گر چه بی قدر ند نزد هرعنود

ینبغی باشد اگر سازی فدا
جان شیرین بهر شان ای‌باصفا

اینجماعت دوره های پیش ازاین
محترم بودند در هر سر زمین

کارشان از هر جهت بد منتظم
کس نگفتی بهر شان لا و نعم

امر و فعل وقولشان بودی‌مطاع
کی کسی را بودبا ایشان‌نزاع؟

وا مصیبت اینزمان افسرده اند
و از فعال مرده‌ان دل مرده اند

روی قلب مردم‌از ایشان گذشت
دورهٔ اعزاز ایشان در گذشت

منعکس‌شدوضع‌وشدوارون عمل
در اساس کار شان آمد خلل

رفت یکسر احترام این گروه
مضمحل شدرفعت و قدر وشکوه

خلق دون بااینجماعت بدشدند
بلکه از دین خدا مرتد شدند

هر کجا بینند شخص عالمی
گوئیا این شخص باشد ظالمی

بلکه عالم نزد ایشان در نظر
از تمام ظالمین آید بتر

در غیاب او بجز سوء الکلام
چیز دیگر نیست در کار انام

چشم پوشید ند ازقرآن و دین
و از سفارش های‌خیر المرسلین

جای قرآن و ثنا و احترام
غیبت وفحش و تمسخر در کلام

می نبینندازکسی هر گزدیگر
فیض و نفعی بر خلاف پیشتر

بد ترین خلق در نزد عوام
دودمان علم میدان هر مقام

آه آه از مردم سست اعتقاد
چشم پوشیدند از حق و معاد

باب فیض و دخلشان مسدودشد
خیر و احسان از همه مفقودشد

بهر عالم گر بیفتد اتفاق
حاجتی این خلق سرتا پا نفاق

سر بزیر افکنده و عذر آورند
بلکه بگریزند از آن ارجمند

نگرد کس جانب آن ذیفنون   تا رسد بر بذل مال و ارغنون
بیحیائی بین و بیشر می نگر   تا چه مقدار است ای عالی گهر
وای وای از گردش چرخ کبود   باچنین حال وچنین بخل وحجود
متصل اسباب رنج و زحمتند   بهر آن عالم دخیل محنتند
گوئیا میراث خواهندی از او   صبح وشام ووقت وبیوقت ای عمو
هی بخوان عقدونشین تحریر کن   خواب ایشانرا به خوش تعبیر کن
هم دعا بنویس و تخم وهم سؤال   بیض هر یك به زمیل او بمال
کن مرتب نان وچاهی در اطاق   هم بیا ور بهر شان قلیان چاق
هی نشین وحرف واهی گوش کن   جام لبریز از بلا ها نوش کن
تا که هستی زنده باید اینچنین   کرد تا وقتی روی زیر زمین
گر بگوئی کی فلان خون طمع   ظلم تا کی آید او اندر فزع
از توقعهای بیجا داد داد   حق دهد بنیاد اینمردم به باد
قلب من باشد یکی دریای خون   چاره کو انا الیه راجعون
هی بکش ای بارسنگین جان من   تا برون آید تو را روح از بدن
کاش بهر پرسش دین آمدند   یا پی تحصیل آئین آمدند
یا مسائل را بپرسند از امام   یا بدین داری نمایند اهتمام
از حلال و از حرام شرع و دین   طالب احکام ختم المرسلین
بلکه کل زحمت بیجایشان   بهر دنیای دنی در هر زمان
ایخدای عادل ذوالامتنان   داد عالم را از این مردم ستان
چون کند با مثل اینمردم سلوك   بالخصوص اندر میان این بلوك
بس بود افسوس بیحدای «شهاب»   ختم کن چون بی اثر باشد عتاب
در قیامت حکم حی داد خواه   مینماید روز ایشان را سیاه

شرح مختصری در بیان آیه شریفهٔ
کل امرء بما کسب رهین

و اینکه هر کسی در اینعالم در گرو اعمال خودش میباشد و بجز از کشتهٔخود ند رود

عارفا اینك کلامم گوش کن — جام عرفان و تدبر نوش کن
گر چه حیرانیم هر یك در مقام — لیك بتوان رفع حیرت زاین کلام
کآنچه بر ما میرسد از خیر و شر — از چه راه است وز چه باعث این اثر
هر بلائی کو رسد از آسمان — بر تمام خلق عالم نا گهان
علتش چبود ملاك کار چیست — بایدم گفت آنچه را کو گفتنی است
آنچه من فهمیدم ای نیکو سیر — از کتاب و سنت و عقل و خبر
اینکه کلا ناشی از افعال ماست — گر چه ارسالش بظاهر از خداست
ظلم در کار خدا باشد محال — عدل باشد کار حی ذوالجلال
هر عمل را هست بی شك خاصیت — یا ضرر دارد عمل یا منفعت
طاعت و عصیان ز افعال عباد — لاجرم حاصل شود غی و رشاد
فعل نیکو را خوشی باشد اثر — کار بد را جز بدی نبود ثمر
لذت و شیرینی از حنظل که دید؟ — یا کسی تلخی ز شیرینی چشید؟
خلقت تکوین و جعل و امتنان — نیست راجع بر طبایع این بدان
علم و جهل ما دراو نبود دخیل — فهم کن این نکته چون باشد جلیل
کار حق ایجاد شیء است ازازل — نی که جعل خاصیت اندر عمل
ذاتی هر شیء در هر عالمی — هست با او درك کن گر آدمی
سر اینمعنی بسی باشد دقیق — هست او موکول بر فهم صدیق
کل و ضعیات باشد منجعل — غیر اینصورت نباشد محتمل
چون عمل در هرزمان موجود شد — با خواص خود یقین محدود شد

پس هر آنچه بینی ایشخص مهین
نیك و بد را یك جهت از خود ببین

هر کسی باشد رهین کار خویش
از فعال خویش باشد سینه ریش

نیست او را بر کسی حق گله
هی بکش دنبالهٔ این سلسله

نی بغیر کن بکس نی فحش ده
بار خود را دوش دیگر کس منه

گر خوشی بینی، زخود بینی مدام
هم بدی از خود بدان خیر الکلام

آیهٔ قرآن بود بهتر دلیل
خوان تو «ان احسنتم» ایمرد جلیل

گر بکس خوبی کنی بر خود کنی
هم بدی بر غیر بر خود مبتنی

عارفی گفتا که من اندر جهان
نه بدی کردم بکس در هیچ آن

نی ز خوبی با کسی در هر مقام
هر چه را کردم به خود کردم تمام

نی توقع دارم از مردم جزا
نی از ایشان دائم ایذاء و سزا

چون شنیدی اصل مطلب را ز من
مختصر تر بهتر اندر هر سخن

هر که باید هر چه فهمدای «شهاب»
ملتفت شد نکته‌های این کتاب

شرحی در بیان مصدوقهٔ

((العبد یدبر و الله یقدر))

(با نضمام نکاتی که خواب را بیدار و مست را هشیار گرداند، لکن بشرط تدبر

ز تقدیر حق نیست کس را گریز
نباشد به تدبیر شخص دبیر

بسر پنجهٔ عقل نتوان گشود
گره های تقدیر رب و دود

نصیب تو را هر چه خلاق داد
بسعی فراوان نگردد زیاد

تو بندی به تدبیر راه ضرر
شود باز راهش ز جای دیگر

روی در خط نفع از هر طرف
خدا گر نخواهد به بینی اسف

تو خواهی ببندی، گشاید خدا
گشائی تو بابش شوی مبتلا

خدا آنچه خواهد همان میشود — قضای خدا ناگهان میشود
مخور غصه بر واردات جهان — که از غصه نفعی نباشد عیان
چه بر لوح نبود تو را اطلاع — کجا پی بری بر ره انتفاع
ره دخل راچون ندانی کجااست — دویدن زیادی ز حد کی رواست
تجارت خدا را سزاوار و بس — ز تعجیل بیجا چه نفعی بکس
ارادات عبد و ارادات خلق — بود غالباً مختلف از سبق
بود نسبت این دو ای محترم — یقین عام مطلق بدان مغتنم
همیشه شود آنچه خواهد خدا — ولی بعضی از عبد آید بجا
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن گوهر پاک باد
« برد کشتی آنجا که خواهد خدا — اگر جامه بر تن درد نا خدا »
چه فهمیدی این نکته‌ای هوشمند — که از سعی بی جا نگردی بلند
پس آسوده بنشین و باهوش باش — کم ازبهر جمع جهان دل‌خراش
چه آمد کشیدن بمو ممکن است — همان مو چه زنجیر بس متقن است
چه بر گشت ببرید زنجیر را — تبه ساخت تزویر و تدبیر را
ز قرآن و اخبار هم بگذرد — بسی تجربیات با مستند
که کاشف بداز آنچه مذکور شد — خنك آنکه بیچاره مغرور شد
به عقل و هنر کس نگردد غنی — نباشد به تدبیر هم مبتنی
بسا با هنرها حقیر و فقیر — پریشان و بیچاره بی دستگیر
بسا ابلهانند با عز و ناز — همه غرق دولت همه دلنواز
بفکر و حیل راه دولت مجو — در اینجا سخن از زرنگی مگو
نفهیم ما سر این کار را — نپوئیم ما راه اسرار را
که حکمت چه باشد ده کار چیست — علامات اقبال و ادبار چیست
سوای تحیر در این رهگذر — نمیباشد ایدوست چیز دیگر

کجا سر تکوین نمودار شد — نه هر گز به کس حالش اظهار شد
ز سعی فراوان چه دیدی بگو — اگر فیض دیدی برو سوی او
شنیدی که باید نمودن شتاب — ز اخبار مأثوره یا از کتاب
ولی در محلش مکن اشتباه — که اندر کجا باشد ای دین‌پناه
برو فرق تشریع و تکوین بخوان — پس آنگه میانشان بسی فرق دان
دو موضوع باشند هریك جدا — بود بهر هر یك بسی نکته ها
بود سعی اندر عبادت نکو — کذا بهر تحصیل علم ای عمو

((تجدید مطلع دنبالهٔ اشعار قبل للمصلحة والتنبیه))

وزن را تغییر دادم ای پدر — چونکه مقصودم بود چیز دیگر
در اطاعت هرچه بتوانی بکوش — باش دائم از کلام بد خموش
از گناهان باش هر دم منفعل — سعی کن در ترك عصیان متصل
کوشش اندر طاعت حق نافع است — ابتلاء اخروی را دافع است
هرچه باشد در جهان از این قبیل — سعی بنده اندر او باشد دخیل
هر چه امر و نهی دارد در قبال — او بود تشریع و حکم ذوالجلال
سعی در او لازم است و هم بجاست — نقص وا کثار وی اندر دست ماست
گر کنی کوشش یقین پر بهره‌ای — عاقلی گر در گنه کم‌زهره‌ای
لیس للانسان الا ما سعی — جای او اینجا است ای نیکولقا
لیك مال و دولت و عز و غنا — فقر و بیچیزی و انواع بلا
زوجه و فرزند و وضع خانمان — قصر و طول عمر و مقدار زمان
آنچهٔ باشد نمرهٔ این کار ها — بی ثمر باشد در آنها سعی ما
آنچه‌را حق خواست آنسان میشود — بی کم و بی کاست دان ای معتمد
لوح محفوظ است معیار و مناط — «ما وقع» را هست با او ارتباط
گر چه اینجا هم بود جای سخن — وقت ایراد است بر پیر کهن

واقعاتی چند واقع بر خلاف حصر مطلق هست گویا اعتساف
گر نبد تغییر در تکوین حق پس چرا بشنیده شد از ما سبق
و آنچه در باب تصدق در خبر وارد است از حضرت خیرالبشر
کو بلا را دفع سازد بی کلام هم شفا بدهد مریض مستضام
هم چنین اشیاء دیگر زاین نمط پس بلاتغییر میباشد غلط
هم چنین در قطع و در وصل رحم قصر و طول عمر باشد فافتهم
عارف عاقل بکن فکر جواب ده جوابی بر من از راه صواب
حاضرم اندر جواب اما چه سود چون کنم من اندراین وادی ورود
عقل حیران است و ادراکات هم تا بفهمد وضع هستی با عدم
نهی شد از غوص این بحر عمیق کی توان فهمید قعرش ای رفیق
وادی تاریك و ظلمانی است این سری از اسرار ربانی است این
هر چه ره نزدیك رفتی دور شد غافل آنکو بر خودش مغرور شد
باقر علم نبی با صد شکوه گفت « هذا مظلم لا تسلکوه »
با چنین تفصیل گویم درجواب لوح باشد بر دوقسم اندر کتاب
لوح محفوظ است اول در شمار محو و اثبات است ثانی را مدار
دویمین باشد قضا اول قدر چون قدر آمد دیگر این المفر
با توسط از قضا بتوان گریخت لیك نتوان از قدر تاری گسیخت
از قضا بگریز و رو سوی قدر گر قدر آمد گریزت بی اثر
این منجز دان و آن تعلیقی است چون قلم اینجا رسید او سر شکست
« ای یومی من الموت افر یوم ما قدر او یوم قدر »
«یوم ماقدر لم اخشی الردی و اذا قدر مانفع الحذر»
محو و اثبات است مشروط ای عزیز لوح محفوظ است مطلق کن تمیز
رفع آن گاهی شود از اتفاق گاه ماه او رود اندر محاق
این معلق و آن یکی حتمی بود چونکه حتمی شد یقین آن میشود

آنگهی غفلت شود عارض چنان — تا رسد بر ما بلا از آسمان
آنچنان غفلت که اشخاص فهیم — کور و کر گردند و بله و هم سقیم
چونکه حکمت مقتضی شد بر وقوع — خود کند اقدام و بنماید شروع
گر معلق شد علاجش ممکن است — فهم هر مجهول بس مستحسن است
باقی مطلب بماند ای «شهاب» — ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان فرمایش حضرت مولای متقیان علی ((علیه السلام)) که فرموده است

(مؤمن دین خود را مقدم بر دنیا دارد ؛ تا ایماق او ثابت بماند)

ایکه هستی عاقل و هشیار و کامل در عمل — خالی از کردار ناهنجار و از جهل و دغل
حضرت مولا علی فرمایشی فرموده است — نکته‌اش را درك کن کو باشد احلی از عسل
حکمتش محسوس و وجهش واضح است اندر نظر — شاهد بسیار دارد این بیان در هر محل
از حدیث قدسی و قرآن و اخبار صحیح — این زمان بشنو ز احقر تا چه دارد ما حصل
حاصلش این است کی دانا اگر در روزگار — دین و دنیا را تعارض اوفتاد اندر مثل
کآنزمان باید دهی ترجیح دنیا را به دین — یا بعکس آن کنی رفتار و بنمائی عمل
گر مقدم داشتی دین را به دنیا ایعزیز — حفظ دین کردی و دنیا را نمودی مبتذل
واقعاً تفضیل دادی جانب دین را بر او — گر چه اندر حیث دنیایت فتد نقص و خلل
از برای آنکه دنیا نیست قابل تا شود — فاضل و متبوع و راجح نزد اهل عقد و حل
بلکه بر هر ذی شعوری واضح ولایح بود — کو بود نسبت به دین مرجوح و هم بئس البدل
آنکه از لطف خدا احراز گردد هر دو شان — هر دو ماند ثابت و محفوظ مانند جبل
هم به فیض دین شوی فائض ز فضل کردگار — هم به دنیا میشوی نائل بلا فکر و حیل
از ارادات خدائی باشد این نیکو اثر — جعل فرمود اندر این صورت قریناً بالعلل

چونکه ترجیح مع الرجحان بود کاری متین　لیك بی رجحان نشاید حکم کردن در ملل
هم چنین در آخرت باشی زخیل فائزین　رستگاری حاصل آمد «بعد ماجاء الاجل»
لکن ار دنیای خود بر دین مقدم داشتی　باعث تقدیم او شد حرص یا طول امل
دین خود را تابع و دنیا نمودی متبع　منعکس گردد مراد و امر گردد مختلل
میبرد دستت ز دنیا قدرت پروردگار　ملتفت باش ایرفیق وغور کن در اینمحل
آخرت را دادی از کف بهر دنیای دنی　هر دو فاسد شد «بامر الله فافهم ما نزل»
منفعل گشتی به نزد خلق وهم جن وملك　هم خدا را در غضب آوردهٔ از این عمل
ز این سبب هستی به عقبا در عداد خاسرین　بی نصیب از لطف حق باشی واز کل نحل
خواستی برزعم خود تا نسیه را نقدی کنی　نقد و نسیه هر دو باطل شد شدی همچون جعل
شخص عاقل کو که فهمد معنی این نکته را　غالب مردم حقیقت چون حمار اندر وحل
پس بنابر این هر آنکس طالب دنیا بود　باید او را منصرف گشتن ز فردوس وحلل
ایخدا توفیق ده اکنون «شهاب» زار را　بلکه اینَدم بگذرد از ظلم و عصیان و زلل

شرحی در تفسیر بیانات دربار حضرت مولا علی علیه السلام نسبت به احسان نمودن در حق عباد

حجت اول امام خشك وتر　در کلام با نظام مختصر
اینچنین فرماید او کای مؤمنین　فعل احسان است شغل اهل دین
بهتر از احسان وخوبی هیچ نیست　جمله طاعات نزدش اندکی است
هم چنین از حکم عقل مستقل　فضل آن معلوم گردد متصل
بر کسان بینوا احسان خوش است　در حقیقت بس لذیذ و دلکش است
ای برادر قیمت احسان بدان　رو دمی از آیهٔ قرآن بخوان
حضرت حق دوست دارد محسنین　بلکه اهل آسمان و هم زمین
شخص نیکوکار محبوب خداست　بلکه محبوب جمیع ما سواست

قید هرحیوان بود زنجیر وبند — آدمی افتد ز احسان در کمند
یعنی انسان بندهٔ احسان بود — بستهٔ پول و لباس و نان بود
هر که خواهد بیشمر یارومرید — بایدش دل از زر و درهم برید
تا نباشی دانه دور لانه ات — کس نیاید بر در کاشانه ات
آدم محسن نمیرد در جهان — اسم او باقی بماند جاودان
مرد نیکو کار دائم زنده است — اسم او اندر زمین پاینده است
تا قیامت هست در قید حیات — گرچه در ظاهر رسد او راممات
منزلش درقبر وجنب مرده گان — لیك نامش در عداد زنده گان
می نگردد در حقیقت مضمحل — اسم‌اوزنده است‌وخوددرزیر گل
نام او اندر زبانها جاری است — کار مردم بهر اوغمخواری است
در میان مجلس و محفل مدام — اسم او در هر کجا نقل کلام
مردمان با شوق تعریفش کنند — ذکراو گویند و توصیفش کنند
گرچه ازعمرش هزاران بگذرد — باز نامش زنده ماند تا ابد
حاتم طائی یکی ز اعراب بود — خالی از احساب واز انساب بود
محض فیض وجودواحسان روزوشب — مشتهر شد نام او اندر عرب
بلکه شد مشهور آفاق جهان — نام کمتر کس به‌شهرت‌همچه آن
بعد از آن هم معن شیبانی چنین — نام او مشهور شد اندر زمین
جود حاتم شد بسی ضرب المثل — کم شنیدیم از برای او بدل
منزل او گر چه در نیران بود — لیك آتش بهر او بستان بود
می نه بیند هیچ از آتش گزند — در مکان خویش باشد ارجمند
مرده آن باشد که گم شد نام او — یاد نارد هیچ کس ایام او
هر که ازاوفیض واحسان کس ندید — اسم و آثارش به زودی نا پدید
طبع نا صاف «شهاب» مستمند — نظم آورد این بیانات بلند

در بیان فرمایش حضرت ولی الله که فرمود

« لا تستکثرن من اخوان الدنیا »

(و ذم زیادتی رفیق از مردم بی وفا)

بشنو ای عارف کلامی با نظام — از بیانات علی صدر الکرام
آن کلامی کو تو را انسان کند — حکمتی کو عقل را حیران کند
حاصلش این است کای صدر خجند — یار دنیائی به خود کمتر پسند
کم بجو از مردم دنیا رفیق — می نیابی زاین دغل مردم صدیق
رشته کوته گیر با خلق جهان — کم رفاقت کن تو با این مردمان
بهر نظم امر دنیا ای پسر — کم فراهم کن رفیق درد سر
با خیال اینکه گردی مستفیض — زاین جماعت بهر روغن یا مخیض
میکنی در نزد خود جانا گمان — کز چنین مردم بری فیضی عیان
یا شوند ایشان ممد کار تو — یا ندیم و حافظ اسرار تو
یا کنندت حفظ از کید عدو — یاریت اندر غیاب و روبرو
اشتباه است اشتباه است اشتباه — روز گارت را کنند آخر سیاه
گر رفیق اهل دین پیدا شود — هر چه خواهی جمع کن ای معتمد
یار دینی گر بیابی جمع کن — جان چه پروانه فدای شمع کن
لیك چون نبود نشین تنها خموش — از رفیق اهل دنیا چشم پوش
یا اخی هر گز میافزا بر عدد — بهر تحصیلش مباش اندر صدد
حکمتش را نطق حق گویاستی — چونکه قصد هر یکی دنیا ستی
بهر دنیا میشود انباز تو — یا که تا فهمند سر و راز تو
نیست ایشان را خیالی غیر آش — دور تو جمعند چون کلب هراش
بهر سور و پول و قلیان و غذا — یا برای کار خود لا غیر ذا
پس تو را ناچار باید هر زمان — سور موجودی و حال شادمان

تا اساس عیش را بر پا کنی کارشان را یکجهت امضاء کنی
هر چه خواهندی بدون گفتگو بهرشان سازی مهیا مو بمو
خواه باشد یا نباشد چاره نیست اینچنین مسلك بگو در گنج کیست
نیست ضامن این چنین یار عنود نیستی و هستی و بود و نبود
او بخواهد از تو نقل هر مقام نی که ناقص بلکه بسیار و تمام
میشوی ناچار وعاجز ز این محن مفتضح گردی بنزد انجمن
چون نداری قوهٔ این زندگی نبود این ترتیب را پایندگی
آخر الامر ای لبیب با کمال کار هایت اوفتد در اختلال
جملگی دشمن شوند آنکه تو را اول درد است و رنج ماجرا
میرسد هنگام مضمون و چرند نوبت لاطائل و حرف گزند
هر یکی ز آن دوستان دنیوی بهر تو خوانند شرح مثنوی
آن یکی گوید فلان بی چیز شد دیگری گوید دلش لبریز شد
هر یکی گویند شرحی از کلام وانگه از دورت گریزندی تمام
پس چه بهتر آنکه از روز نخست یار گیری آنچه اندر گنج تواست
یار دنیائی نظیر آتش است در کمش نفع است وخوب ودلکش است
در زیادش نیست جز کلی ضرر دوری از وی عاقلا مرغوب تر
در کجائید ای گروه مؤتمن تا بهوش آئید زاین پند و سخن
جان یك عالم فدای این بیان که بود از حجت کون ومکان
ای «شهاب» ار هوش داری اینزمان قدراین فرمان و این عنوان بدان

((دربیان ترجمهٔ ادعیهٔ سی روزهٔ ماه رمضان))

هر یك مشتمل برده شعر ، که مجموع سیصد شعر میشود . وشدت مناسبت دارد که وعاظ حفظ نموده هر یك بند اورا یکروز عنوان قراد دهند ، وحقیر فقیر را هم بدعای خیر یاد فرمایند

دعای روز اول

اللهم اجعل صیامی فیه صیام الصائمین ، وقیامی فیه قیام القائمین الخ

ای خدای مسلمین و مؤمنین — وی تو خلاق سموات و زمین
کن مقرر صوم ما را در جهان — با شرافت چون صیام صائمین
گرچه قابل نیست کاید در عداد — در شمار روزه های کاملین
لیك از راه تفضل کن قبول — کن حسابش در عداد قابلین
هم قیام ما به شبها و سحور — قابل افتد چون قیام قائمین
اندر این ماه مبارك یا رؤف — حاجت ما مردم زار و حزین
اینکه خواب غفلت از مادور کن — کن تو بیدار از نیام غافلین
چشم وهوش و گوش مارا باز کن — تا که باشیم از گروه ذاکرین
هم بیامرز ایخدایا از کرم — جرم و تقصیر عموم مذنبین
خاصه از این عبد سرتا پا گناه — حق جاه حضرت سلطان دین

دعای روز دویم

الهم قربنی فیه الی مرضاتك و جنبنی فیه عن سخطك و نقماتك و وفقنی فیه لتلاوة ایاتك الخ

یا اله الخلق رب الممکنات — یا بدیع المنشئات الحادثات
کن تو نزدیکم به خوشنودی خود — تا شوم در این مه از اهل نجات
ایخدا خوشنودیت در نزد من — هست بهتر از بهشت و محسنات

عارف کامل بداند این سخن
کاین صفت الحق بود خیر الصفات

دور کن یا رب در این ماه عزیز
ما و کل بندگان از مبغضات

از خطایا و معاصی باز دار
و از جمیع موبقات و مهلکات

هم موفق کن بروز وشب مدام
خواندن قرآن و آی شادخات

تا بیفزاید بنور قلب من
ذکر آیات و بیان بینات

صوت قرآن خوش ملیح و دلکش است
من فدای او ز اسماء و ادات

ایندعا را کن الهی مستجاب
یا رحیماً بالنفوس الناقصات

دعای روز سیم

اللهم ار زقنی فیه الذهن و التنبیه و باعدنی فیه عن السفاهة و التمویه الخ

ایخدا ایصاحب فضل عجیب
کن تو روزی اندراین ماه نجیب

بر من وهم بر عباد مؤمنین
ذهن و استعداد قابل یا حبیب

این عطا را از ره لطف و کرم
بر جمیع قابلین فرما نصیب

هم بیا گاهان تو ما را این زمان
بر حقایق چون بهر دردی طبیب

دور فرما از سفاهت وز جنون
لطف فرما تا شویم اکنون لبیب

بر کمال و عقل و ادراکات ما
هر زمان افزوده فرما یا رقیب

کن مقرر بهر من از کل خیر
کاندر این مه آید از بالا شیب

قسمت و سهم و نصیب وافری
یا رؤف و یا رحیم و یا مجیب

میدهیمت حق جود خود قسم
یا جواد و یا کریم و یا مثیب

دعای روز چهارم

(اللهم قونی فیه علی اقامة امرك ، و اذقنی فیه حلاوة ذكرك ، و اوزعنی فیه لاداء شكرك بكرمك ؛ و احفظنی فیه بحفظك و سترك یا ابصر الناظرین

ده مرا توفیق و قوت یا حکیم — کن مرا تأیید و تسدید عظیم
بهر بر پا داشتن امر تو را — سعی کردن در طریق مستقیم
شوکتی تا دین حق قوت دهم — اندر این مه سیر در نهج قویم
امر بالمعروف و نهی از بد کنم — بر در کویت باین حالت مقیم
میچشان شیرینی ذکر خودت — بر من ای فیاض ذوالفیض العمیم
هم موفق کن که بنمایم اداء — شکر نعمت هایت ای حی قدیم
گرچه ممکن نیست شکر کل آن — ز آن که نامحصور میباشد نعیم
حفظ فرما بنده را در حفظ خود — خاصه از تسویلات شیطان رجیم
هم بپوشان عیب بیحد مرا — چونکه ستاری و غفار و رحیم
ایکه از هر ناظری بینا تری — یکنظر بر حال این عبد لئیم

دعای روز پنجم

اللهم اجعلنی فیه من المستغفرین و اجعلنی فیه من عبادك الصالحین القانتین و اجعلنی فیه من اولیائك المقربین الخ

خواهش ما از جنابت یا اله — عفو و آمرزش ز تقصیر و گناه
ده قرار از جملهٔ مستغفرین — ما گنه کاران و جمع روسیاه
ایکه قلب بندگان در دست تواست — ز آب رحمت شوی اینحال تباه
هم مقرر از عباد صالحین — کن تو ما را ای تو رب ماسواه
هم چنین اندر عداد قانتین — مردمان صالح قرب اکتناه
منتهای لطف باشد کز کرم — در مکان قرب بدهی جایگاه

در شمار دوستانت بشمری / در بساط خود دهی ما را پناه
گر چه ما قابل نه ایم آنجارویم / اصل مطلب هست بر ما اشتباه
هر کسی را مجلسی مأوا بود / از رئیس و اشکر و خیل وسپاه
ایخدا بر رأفت و رحمت قسم / کین دعا را کن قبول بار گاه

دعای روز ششم

(اللهم لا تخذلنی فیه لتعرض معصیتك ، و لا تضربنی فیه بسیاط نقمتك ، و زحزحنی فیه من موجبات سخطك ؛ بمنك و ایادیك یا منتهی رغبة الراغبین

ایخدا از درگهت مخذول ودور / می نکن ما را تو ای رب غفور
چیزی ازخذلان نباشد سخت تر / بعد از حق حاصل آید آزشرور
بهر عصیانی که از ما صادر است / ز آنکهٔ میباشیم از اهل غرور
هم مزن از سوط قهر و وازغضب / بر تن ما اندر این خیر الشهور
نیست ما را طاقت تأدیب تو / گرچه جرم مااست افزون از کرور
دور فرما اندر این ماه شریف / آنچه باشد باعث سخط ازفجور
دست ما را گیر وازبد دور کن / میکشان مارا سوی فردوس وحور
حق نعمتها و آلائت قسم / هم بقرآن و به توریة و زور
حق منتها که داری بر عبید / از زمان خلق تا یوم نشور
ایکه هستی منتهای راغبین / میلشان سوی تو باشد در دهور

دعای روز هفتم

اللهم اعنی فیه علی صیامه و قیامه و جنبنی فیه من هفواته و آثامه الی آخر دعاء

ای معین بندگان ای دل نواز / وای خداوند عزیز چاره ساز
کن مدد ما را در این ماه صیام / بهر صومش با کمال اهتزاز
هم برای شغل و بیداری شب / و از برای ذکر و قرآن و نماز
تاکه با صدشوق و باوجدوطرب / رو سویت آریم از بهر نیاز

همچنین ازجرم و عصیان‌وخطا / دور فرما بندگان اهل راز
از گناهان دور وبر طاعت‌قریب / ایخدا با مشت نا دانی بساز
روزی ما کن در این ماه کریم / ذکر خود را بلکه در عمردراز
کن موفق تا به یادت متصل / بوده باشیم از حقیقت نی مجاز
حق توفیقت که باشد هر دمی / هادی گم گشتگان اندر مفاز
ایخدا اینمسئلت مقبول دار / در دعا کردی تو خود مارامجاز

دعای‌روزهشتم

اللهم ارزقنی فیه رحمة الا یتام ، و اطعام الطعام ، و افشاء السلام ، ومجانبةاللئام ، و صحبة الکرام ، بطولك یا ملجاء الا ملین

ایخدا روزی بفرما مستدام / رحمت اینام و اطعام طعام
بر یتیمان مهربانیها کنم / بی پدر ها را نمایم احترام
بر فقیران و مساکین و ضیوف / در غذا دادن بجوئیم اغتنام
خاصه در این ماه‌پر فیض‌وثواب / کز بدایت فوز شد تا اختتام
هم تو روزی کن خدایا از کرم / تا کنم با خلق افشاء سلام
با مسلمانان بجای آرم درود / هم تحیت هر زمان در هر مقام
هم بجویم دوری از اشخاص بد / مجتنب باشم ز اقوام لئام
کم نشینم با ارازل روز و شب / تا بیابد امر دینم انتظام
هم نشین باشم به خوبان جهان / غرق در توفیق باشم مستدام
یارب اینمسئول فرما مستجاب / حق انواع عطایا بر انام

دعای روز نهم

اللهم اجعل لی فیه نصیباً من رحمتك الواسعة و اهدنی فیه لبراهینك الساطعة ، و خذبناصیتی الی مرضاتك الجامعة الخ

ای خداوند عطوف پر عطا
وای کریم کار ساز ما سوا
کن مقرر بهر من از رحمتت
بهره و سهم و نصیبی از عطا
آنچنان رحمت که او سع باشد او
از تخموم ارض تا فوق سما
رهنمائی کن مرا در این زمان
سوی حکم عقل و برهان هدی
آن براهینی که باشد در ظهور
همچه ماه و آفتاب پر ضیاء
گیر موی ابروانم در جهان
میکشان آنسو که میباشی رضا
جانب خوشنودیت میشو دلیل
شو توما را جانب خود رهنما
هر چه در او هست خوشنودی تو
من بجا آرم بهر صبح و مساء
حق حبت با عباد صالحین
میدهم سوگندت از روی صفا
آن محبت کز شعاعش فرقهٔ
همچه مجنون هست اندر کوچه ها

دعای روز دهم

اللهم اجعلنی فیه من المتوکلین علیك ؛ و اجعلنی فیه من الفائزین لدیك ؛ و اجعلنی فیه من المقربین الیك ، باحسانك یاغایة الطالبین

یا اله الخلق ای حی مجید
یاعظیم الخیر ذوالبطش الشدید
اینچنین فرما که با قلب وزبان
در تو کل چون جبل باشم سدید
هم بپوشم چشم از خلق زمان
ننگرم جز بر تو ای رب حمید
کارها را بر تو سازم و اگذار
چونکه هستی صاحب الفعل الرشید
می ندانم کس مؤثر در وجود
جز تو ای دانا به احوال عبید

در عداد رستگارانم شمار / در زمان برزخ و یوم الوعید
گر چه جزو فائزین باشم خوشم / این تلطف نیست از مولا بعید
هم نشانی در بساط اهل قرب / در صف خوبان کنی ما را پدید
در مکان اهل عزت جا دهی / عند اهل القرب فی قصر مشید
حق احسان تو بر عالم تمام / ایکه هستی مقصد شخص سعید

دعای روز یازدهم

اللهم حبب الی فیه الاحسان ، و کره الی فیه الفسوق و العصیان ، و حرم علی فیه السخط و النیران ، بعونك یا غیاث المستغیثین

ایخدا یا نزد من محبوب دار / فیض واحسان راالی یوم القرار
حالتی ده تا که با میل فؤاد / من کنم خوبی ، برم احسان بکار
شوق احسان در دلم پیدا شود / متصل خوبی کنم در هر دیار
نی به مخصوصین و با خویشان خود / بلکه بر مردم صغار و هم کبار
ایخدا مبغوض کن در نزد من / فسق و عصیان را که از او سازم فرار
آنچنان بی میل گردم از گناه / کو فزون آید ز تعداد و شمار
کن حرام ایندم بر این عبد ذلیل / سخط و قهر و دوزخ و زنجیر و نار
نیست ما را طاقت ذوق عذاب / از کرم ما را به راحت واگذار
حق عون و یاری و لطفت قسم / بر تمام خلق در لیل و نهار
یا غیاث المستغیثین الغیاث / یا مجیر المستجیرین زینهار

دعای روز دوازدهم

اللهم زینی فیه بالستر و العفاف ، و استرنی فیه بلباس الصبر و القنوع و الکفاف ، و احملنی فیه علی العدل و الانصاف و امنی فیه من کل ما اخاف ؛ بعصمتك یا عصمة الخائفین

ایخدا ای خالق خلق ضعاف / ای مدیر اتفاق و اختلاف
ده مرا زینت در این ماه شریف / با لباس و پوشش صبر و عفاف

تا بپوشم عورتم از معصیت بین من با عفت آید ائتلاف
با حیا و شرم و دین توأم شوم تیغ بیشرمی کنم اندر غلاف
هم مرا وادار کن بر عدل وداد دور گردانم ز جور اعتساف
جانب انصاف و ایمان دوان کن مرا اهل قناعت با کفاف
اندر این مه ای عطوف مهربان بندگانت از خطا میکن معاف
یارب ایمن کن مرا در ماه خود از ره لطف و کرم مما اخاف
ز آنچه میترسم مرا محفوظ دار از سباع و دزد و شیطان عجاف
میدهم سوگند حق عصمتت ای حفیظ خلق از صاف و مضاف

دعای روز سیزدهم

اللهم طهرنی فیه من الدنس و الاقذار ، و صبرنی فیه علی کائنات الاقدار ، و وفقنی فیه للتقی وصحبة الابرار بعونك یا قرة عین المساکین .

ایکه هستی موجد افراد ناس هم دهی روزی بهر حق ناشناس
هم کنی مؤمن ز آب دین نظیف بر تنش از علم پوشانی لباس
کن تو ما را پاك و طاهر اینزمان از کثافت ها و چرك واختلاس
شستشو فرما بآب فضل خویش آن نجاست ها که نایددر قیاس
چرك های ظاهر و باطن همه تا نگوید عقل بر ما لا مساس
هم بگردان میل ما بر آنچه شد بهر ما تقدیر بی خوف و هراس
کن موفق بهر تقوی حال ما اندر این شهر شریف حوش اساس
خوش بحال متقین با عمل در شبان تار خالی از نعاس
صحبت خوبان الهی کن نصیب تا کنم از فیض ایشان اقتباس
حق عون و یاریت در هر زمان ای تو نور چشم مسکینان ناس

دعای روز چهاردهم

اللهم لا تؤاخذنی فیه بالعثرات ، و اقلنی فیه من الخطایا و الهفوات ، ولا تجعلنی فیه عرضاللبلایا و الافات بعزتك یاعز المسلمین.

یا اله الخلق یارب الفلق ایخدای انجم و شمس و شفق
از تو میخواهم در این ماه شریف چشم پوشیدن ز جرم ما سبق
شأن ما عصیان و غفران کار تو لا تؤاخذنا بذنب قد محق
گر بیاید اخذ و دقت در میان چون کند خلقی که باشد از علق
وا گذار از لطف ما را اینزمان از خطا و لغزش حال شبق
از گناهانی که در ایام عمر روز ها کردیم و در لیل غسق
ایخدا از من بلاها دور کن می نکن ما را نشان طعن و دق
نیست ما را طاقت رنج و بلا حفظ کن ما را ز شر ما خلق
دور فرما آفت از ما بندگان گر چه میباشیم کلا مستحق
حق شأن و عزت و جاهت قسم ایکه عز مسلمینی از سبق

دعای روز پانزدهم

اللهم ارزقنی فیه طاعة الخاشعین واشرح فیه صدری بانابة المخبتین باامانك یا امان الخائفین .

ای خدا ای خالق جن و ملك ای مدیر خلق عالم تا سمك
کن توما را روزی اندر ماه صوم طاعت اهل خشوع و ذوالحنك
ثمرهٔ طاعات خوبان در جهان چون علی آن شاه مغصوب الفدك
مثل طاعتهای ارباب خشوع که رود صوت دعا شان تا فلك
خوش بحال آن جماعت کز کرم حق تعالی جرمشان بنموده حك
گر چه اول امتحان بنمود شان هر یکی زارو گهی سنگ محك
ایخدا ده شرح صدری اینزمان نیستم من قابل چوب کتك

باز گشتی کرده آیم سوی تو — تا نگشته ستر ظاهر منتهك
نمرهٔ برگشتن ز هاد پیش — توبهٔ خوبان و خلق با نمك
بر امان و امن و الطافت قسم — ای امان خائفین بی ریب و شك

دعای روز شانزدهم

اللهم وفقنی فیه لموافقة الابرار وجنبنی فیه مرافقة الاشرار و آونی فیه برحمتك الی دار القرار بالهیتك یا اله العالمین

یا کریم الصفح یا رب الجلیل — ای که بهر ذات پاکت نی عدیل
کن نصیب من چنین ماه عزیز — وفق و همراهی بهر نیك واصیل
حشر با خوبان بفرما قسمتم — گر چه میباشند در دنیا قلیل
خلطه و آمیزشم باشد مدام — با کسی کو هست ذوالفعل الجمیل
از بدانم دور فرما ای خدا — مردم معیوب بی اصل علیل
حشر با اشرار را قسمت مکن — هیچگه یارب بر این عبد ذلیل
منزلم ده در بهشت جاودان — جنت الفردوس و نزد جبرئیل
خوش بحال آنکه در دار القرار — عاقبت منزل کند بی قال وقیل
گر به فضلت لطف سازی چون شود — فیضها بسیار داری ز این قبیل
حق وحدانیتت بدهم قسم — یا اله العالمین انت المقیل

دعای روز هفدهم

اللهم اهدنی فیه لصالح الاعمال واقض لی فیه الحوائج والامال یامن لایحتاج الی التفسیر والسؤال یاعالماً بما فی صدور العالمین .

ایخدا ایرب رحمن و رحیم — ایخدا ای خالق عرش عظیم
رهنمائی کن تو مارا این زمان — سوی شغل خوب و راه مستقیم
صالح اعمال را آرم بجای — کارهای نیك را باشم ندیم

هم بر آور اندر این ماه صیام — حاجت و آمالم ای حی قدیم
آرزو هایم تو میدانی و بس — جز تو کس نبود به حاجتها علیم
بر در لطفت مقیم و معتکف — همچه باب غار و اصحاب رقیم
تا بر آید حاجتم از فضل تو — یا غنی و یا وفی و یا حکیم
نیستی محتاج تفسیر و سئوال — عالمی بر حال اشخاص فهیم
ای تو دانا بر جمیع آنچه هست — در میان سینه ها مطلب مقیم
حاجت این عبد محتاج ذلیل — باغ فردوس است و انواع نعیم

دعای روز هیجدهم

اللهم نبهنی فیه لبرکات اسحاره و نور قلبی فیه بضیاء انواره و خذ بکل اعضائی الی تباع آثاره یامنور قلوب العارفین.

ایخدا در این مه خوش رنك و بو — کن مرا آگاه احسان های او
کن مرا بیدار بهر درك فیض — تا بیابم خیر افعال نکو
ز آن فیوضاتی که در وقت سحر — میشود نازل بمردم مو به مو
هم نما روشن دل تاریك من — همچه نور آفتاب خوب رو
عمدهٔ حاجات من نور دل است — بهتر از این چیست ایعارف بگو
ذرهٔ از نور خود یا ذا الجلال — قطره سان میریز اندر این سبو
هم فرا گیر ایخدا اعضای من — میکشان سوی صیام نیك خو
هم موفق کن مرا در هر زمان — تا شوم من تابع آثار او
آنچه میباشد مناسب اندر آن — من بجای آرم نمایم جستجو
ای ز تو روشن قلوب عارفین — نور بخش چشم دلهای نکو

دعای روز نوزدهم

اللهم و فرحظی فیه من برکاته و سهل سبیلی فیه الی خیراته ولاتحرمنی قبول حسناته یاهادیاً الی الحق المبین

ایخدا بسیار کن حظ مرا اندر این شهر شریف دل فرا
بهرهٔ بیحد و افزون از عدد لطف بی اندازه بر من کن عطا
نیستم قانع الهی بر قلیل اندر این مورد ز فضل کبریا
راه تحصیل فیوضات ای کریم اندر این مه بهر من آسان نما
تا بیابم جملهٔ خیرات را بی تکلف از طریق اقتضا
هم مکن محرومم از فیض عمیم و از قبول آنچه آرم من به جا
کار های خوب و هم طاعات من گر قبول افتد خوشم در آن سرا
چونکه تقوی هست میزان قبول کن نصیبم حال زهد و اتقا
ایکه هستی هادی حق مبین ره نمایم باش در راه هدا
تا نیفتم دور وز راه متین می نگردم از خط واقع جدا

دعای روز بیستم

اللهم افتح لی فیه ابواب الجنان و اغلق عنی فیه ابواب النیران و وفقنی فیه لتلاوة القرآن یامنزل السکینة فی قلوب المؤمنین.

ایخدای آب و باد و خاك و خشت باز کن بر من تو ابواب بهشت
از کرم بگشای بر رویم کنون جمله درهای جنان خوش سرشت
هست امیدم که اندر این جهان وارد جنت شوم بی سرزنشت
خوش بحال آنکه وارد شد در او وای آن کآن جای را از کف بهشت
هم به بنداز مهر خود بر روی من کل در های جهنم جای زشت
من ندانم در چه جا جای من است بهر من باشد چه منزل سرنوشت
ده تو توفیقم در این ماه منیر تا کنم از هر جهت من زرع و کشت
آیه قرآن بخوانم متصل قرب او جویم شوم دور از کنشت

ای فرود آرنده عظم وقار — بر دل هر مؤمن نیکو سرشت
ثوب اعظام و سکینه با وقار — دست قدرت ریسمان او برشت

دعای روز بیست ویکم

اللهم اجعل لی فیه الی مرضاتك دلیلا ولاتجعل للشیطان فیه علی سبیلا و اجعل الجنة الی منزلا و مقیلا یاقاضی حوائج السائلین.

اندر این ماه مبارك ای خدا — کن مقرر بهر من یك ره‌نما
جانب خوشنودی ومرضات خود — یك دلیلی از ره مهر و وفا
گر بدست آرم دمی خوشنودیت — بهر من بهتر ز کل ماسوا
گر بیابم سوی مرضایت رهی — بگذرم من از جنان با صفا
حاجت دیگر که برمن این زمان — راه شیطان بسته گردد مطلقا
یا قدیم الخیر ذوالفضل العظیم — این مهم از بهرمن فرما روا
خص در این ماه پرفیض وثواب — گر تسلط یابد او واسوأتاه
ره مده یارب بآن ملعون دون — بر من بیچارهٔ بی دست و پا
حاجت سیم که فرمائی ز لطف — جنت الفردوس را مأوای ما
ایخدا ای قاضی حاجات خلق — سائلین را از درت منما جدا

دعای روز بیست ودوم

اللهم افتح لی فیه ابواب فضلك ، وانزل علی فیه بر کاتك، ووفقنی فیه لموجبات مرضاتك ؛ واسکنی فیه بحبوحات جناتك الخ

ایخدا بگشا در این ماه شریف — بر من از درهای فضلت یا لطیف
چون کریمی وبزرگی کارتواست — باب فیضت باز کن بر این نحیف
گر تو بگشائی خوشا برحال من — ور به‌بندی وای بر بخت سخیف
اندر این مه کن تو نازل بر عباد — رحمت با بر کتت در این مضیف

کن موفق تا فراهم آورم باعث خوشنودیت را این ضعیف
راه تحصیل رضایت را نشان ده خدایا بر من خوار و خفیف
مستقیمم دار هنگام عمل در طریق شرع و این دین حنیف
ساکنم بنما در این ماه عزیز در میان عین جنات نظیف
ای خدا کن این دعا را مستجاب حق بیت و زمزم وهم حجروخیف
یا مجیب الدعوة المضطر فی کل وقت من ربیع اوخریف

دعای روز بیست و سوم

اللهم اغسلنی فیه من الذنوب، وطهرنی من العیوب، وامتحن قلبی فیه بتقوی القلوب، یا مقیل عثرات المذنبین

ای خدا ای فارج هم و کروب خالق اشجار و اثمار و حبوب
شستشو فرما در این ماه کریم این حقیر پر خطا را از ذنوب
کن مطهر ز آب عفو و رحمتت آنچه باشد در وجودم از عیوب
عیب من یارب بود از حد فزون مثل من کس نی ز مشرق تاغروب
نیست اندر خطهٔ غبرا چه من در شقاوت از شمال و هم جنوب
نقص من بیرون ز تعداد و شمار عیب من روشن تر از جنس اروپ
امتحان فرما در این مهٔ قلب من با افاضاتت به تقوای قلوب
خوش بحال آنکه باشد در جهان صاحب تقوی و فارغ از خطوب
چشم پوش از لغزش من، این بود خواهش عبد بد از مولای خوب
یا مقیل عثرات المذنبین بگذر از تأدیب سوط وضرب چوب

دعای روز بیست و چهارم

اللهم انی اسئلك فیه ما یرضیك ؛ و اعوذبك مما یؤذیك و اسئلك التوفیق فیه لان اطیعك و لا اعصیك ، یا جواد السائلین

یا رب اندر این مه عزو جلال | غیر خوشنودیت ما را نی سئوال
آنچه باشد باعث خوشنودیت | من بجای آرم و را فی کل حال
حاجت ما نیست جز تحصیل آن | کن تو روزی بهر ما هرماه وسال
میبرم بر ذات پاکت من پناه | ز آنچه باشد باعث رنج و ملال
آنچه بهر حضرتت دارد اذی | یعنی از عصیان و هم سوء فعال
کار بد البته خسران آورد | اصل دین را حاصل آید اختلال
خواهش توفیق دیگر حاجت است | بهر فعل طاعت اندر هر مجال
هر برای ترك عصیان و خطا | تا شود روزی مرا حسن المآل
گر شود مسلوب ازمن چون کنم | ربنا هذا هوالداء العضال
ای تو دانا بر جمیع آنچه هست | در صدور عالمین فکر و خیال

دعای روز بیست و پنجم

اللهم اجعلنی فیه محباً لاولیائك ، و معادیاً لاعدائك الخ

ای خدا ای خالق کون و مکان | موجد عرش و زمین و آسمان
کن مقرر عبد خود را متصل | دوستدار دوستانت در جهان
حب خوبان را فکن اندر دلم | اندر این ماه ای اله انس و جان
حب محبوب تودانم حب تواست | این دو دایم هست باهم توأمان
هم مقرر کن که من دشمن شوم | با جمیع مبغضین و دشمنان
بغض آنکس را که باشد دشمنت | در دل من یا الهی کن نهان
هم تولا هم تبرا باشدم | کز فروع دین بود هر یك عیان

حاجت دیگر که بنمایم عمل — بر طریق خاتم پیغمبران
آنچه‌فرموده‌است‌ز آداب‌و سنن — جای آرم جمله با نام و نشان
ایکه هستی حافظ دلهای خلق — خاصه قلب انبیاء در هر زمان

دعای روز بیست وششم

اللهم اجعل سعیی فیه مشکوراً و ذنبی فیه‌مغفوراً و عملی فیه مقبولا و عیبی فیه مستوراً یا اسمع السامعین

ای خدا ای خالق طبع و مزاج — اندر این‌مه درد ما را کن علاج
سعی ما را اندر او مشکور دار — مزد ما را کن عطا با ابتهاج
هم بیا مرز اندر او عصیان ما — قبر ما روشن بفرما بی سراج
جملهٔ اعمال ما را کن قبول — ناقص و کامل بشرط الامتزاج
از تفضل کل آن مقبول دار — هر چه باشد ضداموال حراج
گر چه حکم عدل باشدمقتضی — بهر رد آنچه دارد اعو جاج
هم در این مه عیب‌ما پوشیده‌دار — تا بقلب کس نیاید اختلاج
از غبار لطف مقداری فرست — تا بپوشد عیب هاچون‌لیل داج
کرده ما را نقص ذاتی مضطرب — گشته باعث بهر هم و انزعاج
ای تو شنوا تر ز کل سامعین — کن ز ما یارب تورفع احتیاج

دعای روزبیست‌وهفتم

اللهم ارزقنی فیه فضل لیلة القدر و صیر اموری فیه من العسر الی الیسرواقبل معاذیری وحط‌عنی‌الذنب والوزر یا رؤفاً بعباده الصالحین .

ای خدا یا جابر العظم الکسیر — کن مرا روزی‌در این ماه منیر
لیلة القدر و فضیلت های او — آن شب‌پر فیض وآنفضل کثیر
آن شبی کز عشق اومردان‌راه — اغلب شب‌ها به بیداری دلیر
بلکه آیدلطف‌حق در آن زمان — گردد‌آن‌بیچاره گان رادستگیر

هم ز جودت مشکلم آسان نما
چونکه کارم سخت میباشد عسیر

ایکه هستی فاتح فتح وفرج
وی که بر هر شیء میباشی قدیر

هم ز راه لطف تقصیر مرا
چشم پوشی کرده عذرم در پذیر

عذر مقبول است در نزد کرام
خاصه در درگاه عدل بی نظیر

هم بریز ازدوش من وزرووبال
همچه برگی کز شجرریزدبه‌زیر

یا رؤفاً بالعباد الصالحین
مهربانی کن به این عبد حقیر

دعای روزبیست وهشتم

اللهم وفر حظی فیه من النوافل و اکرمنی فیه باحضار المسائل و قرب فیه وسیلتی الیك من بین الوسائل یا من لا یشغله الحاح الملحین

ای خدا ای عالم سر و علن
از تو دارم مسئلت در این ز من

اینکه بی اندازه سازی بهره ام
از نوافل آنچه میباشد حسن

با سری پر شورو قلبی رایگان
جای آرم مستحبات و سنن

تا ز فیضش رتبه ام گردد بلند
تا ز فعلش نفس گردد ممتحن

هم گرامی دارم ای حی قدیم
اندر این ماه کریم مؤتمن

بهر احضار مسائل متصل
هر زمان آنها مرا ورد و سخن

هم بیاموزم ز اهلش حکم را
در خیال قلب سازم مستکن

حاجت دیگر که‌فرمائی قریب
سوی خود بین وسائل راه من

هر که‌راهی جویدای‌حق‌سوی‌تو
سوی خود نزدیك فرما راه من

ایکه مشغولت نسازد هیچ گاه
داد و فریاد ملحین مرد و زن

دعای روز بیست ونهم

اللهم غشنی فیه بالرحمة و ارزقنی فیه‌التوفیق والعصمة وطهر قلبی فیه من غیاهب التهمة یا رؤفا بعباده المؤمنین

ایخدا ای معدن لطف و کرم — اندر این ماه شریف و محترم
بر فرو ما را به قعر رحمتت — ساز ما را مورد فضل و نعم
رحمتت چون بحر و سباحی‌زما — خوش بود غواصی اینگونه یم
روزیم فرما بفضل عام خود — عصمت و توفیق را مقرون هم
تا شوم محفوظ از افعال بد — فاعل خیرات باشم یك قلم
شست وشو فرما دلم از حرف‌بد — تا نگردد از سخن ها متهم
ایخدایا مورد تهمت مکن — این حقیر زار را ممن ظلم
هم نباشم از کسی من بد گمان — تا ببیك بیچارهٔ تهمت زنم
ایکه آوردی برون مخلوق را — با کمال قدرت از کتم عدم
یا رؤفاً بالعباد المؤمنین — حاجت ما را روا کن بیش‌وکم

دعای روز سی‌ام

اللهم اجعل صیامی فیه بالشکر والقول علی ماترضاه ویرضاه الرسول محکمة فروعاً بالاصول بحق سیدنا محمد (ص) واله‌الطاهرین

ایخدا ای خالق صعب و ذلول — کن در این مه روزهٔ ما راقبول
با قبول و شکر محسوبش بدار — ز این حقیر ناقص پست جهول
گر چه قابل نیست‌در درگاه‌تو — لیك گر ردش کنی گرددملول
آنچنان باشد که آید او پسند — هم بدر گاه تو هم نزد رسول
با وجود صوم خوبان جهان — با لحاظ روزهٔ قوم فحول
کی ز ما آید تو را اندر نظر — خواهش ما هست بیجا و فضول

هم مگر از راه فضل بی شمار — این عبادت را نفرمائی نکول

خواهش دیگر که از راه کرم — فرع او محکم نمائی با اصول

حق احمد سید ختم رسل — هم به آلش بهترین اهل عقول

کل این اشعار از طبع «شهاب» — گفته شد با نقص چون باشد عجول

خواهش او از عموم ناظرین — غمض عین از خلط ابواب و فصول

(در تضمینات غزلیات عشره)

((با غزلیات ده گانه حافظ شیرازی))

ز طبع قاصر احقر الوعاظ و الطلاب المسمی بالمحمود

المتخلص به شهاب

غزل اول

عاشق دل خسته ات گناه ندارد — جز به درت سوی غیر راه ندارد

فکر تو باشد غم کلاه ندارد — روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

چو نشود اریك شبی کنیش تو مهمان — بر در خود خوانیش ز سمت بیابان

لطف نمای رهانی از غم هجران — جانب دلها نگاه دار که سلطان

ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

نیستم از فرقت تو صبر و قراری — بر سر مفتون خود نمای گذاری

بلکه غم از قلب او ز مهر بر آری — دیده ام آنچشم دل سیه که تو داری

جانب هیچ آشنا نگاه نداری

ایمه من بر سرم دمی گذری کن — رحم بر افسرده گی و چشم تری کن

بی خبران را ز لطف خود خبری کن — ایشه خوبان به عاشقان نظری کن

هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

گرچه توئی عاری از محبت و ألفت — یا که لقای من است باعث کلفت

لیک نبوده است رسم وعده خلقت — نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

عاشق بیچاره خاک راه درت رفت — باسره ژگان و باخود این سخنان گفت
خوشکه در امشب شوم بیار خودم جفت — شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

تا چه شود روز حشر حال حسابات — تا که برد صرفه از عموم خطابات
تا چه به بینیم وقت طیر کتابات — رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

تا بشود راز خود به عارف تر گوی — عطر گل و یاسمین وسنبل و فر بوی
کم برو از خانه‌ات به جانب هر کوی — گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

حب تو تخمیر شد به آب و گل من — عشق تو پر کرد قلب متصل من
گشتی و هرگز نه ای تو منفعل من — تا چه کند با رخ تو درد دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

تاج قناعت بنه مدام به تارك — بگذر از این خلق بی محبت و چابك
هیچ مگو با کسی که «ماهو حالك» — خون خور و خامش نشین که این دل نازك
طاقت فریاد و داد خواه ندارد

با همهٔ خلق مدتی است به خشمم — چون نه بامید پول پنبه و پشمم
نی طمع سور کس نه مایل یشمم — گوشهٔ ابروی تو است منظر چشمم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

ای تو غزل خوان مست گلشن لاریب — وی مه مسند نشین خانقه غیب
قصد «شهابت» ز لطف خویش مکن خیب — حافظا گر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

خانهٔ دهر که چون نرد و یا شطرنجی است — گرچه هر ساعت او فکر دلال و غنجی است

هر چه بینی همه‌اش هم وملال و رنجی است　　ملك آزاده گی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نه شود سلطانرا
سعی کن پیش «شهابا» و بیاور عملی　　پیش از آنی که شود قطع زهر سوا ملی
تا به کی موذی و بدطور و خبیث و دغلی　　حافظا می‌خور و رندی کن و خوشباش دمی
دام تزویر مکی چوندیگران قرآنرا

غزل دوم

گمانم اینکه دل اهل دل بجانب ماست　　یقین که عارف دانا بحال ما بینا است
چرا سخن نسرایم که بلبلم به نوا است　　چه بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا است
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجا است
رفیق و یار موافق دو رو نمی آید　　حسود هیچگهی نیك خو نمی آید
بجز بدی و شقاوت از او نمی آید　　سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
صدیق واقعی و یار دل ندانم کسیت　　رقیب بد دل و بدخواه دل ندانم کیست
اگر به چشم به بینم بدل ندانم کیست　　در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغا است
نهال بخت نگون شد کجائی ای مطرب　　جهات غصه فزون شد کجائی ای مطرب
صفای عیش فزون شد کجائی ای مطرب　　دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که از این پرده کار ما به نوا است

غزل سوم

فصل بهار آمد و بگذشت وقت دی　　بر خیز ساقیا و بیاور غرابه هی
بشتاب پیش از آنکه بیاید اجل ز پی　　ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
آور سبو به نزد من خسته دل گذار　　دنبال هم ز بادهٔ خوشرنك تو بیار

بنگر به بلبلان همه در طرف لاله زار — بگذرز کبر وناز که دیده است روزگار

چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

عاقل مخور فریب ز ابنای اینزمان — انسان با حقوق مجو اندر اینجهان

نبود ز خوی آدمی اندر کسی نشان — هشیارشو که مرغ‌سحر گشت‌مست هان

بیدار شو که‌خواب عدم‌در پی‌است‌هی

خوش‌غافلی ز حیلهٔ اینچرخ کج مدار — آسوده خفته ای تو دراین خانه‌برقرار

بر خیز عاشقانه ز دل نعره ها بر آر — خوش نازکانه میچمی ای شاخ‌نوبهار

کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

در هیچکس محبت ومهر و وداد نیست — کس‌را به حکم‌شرع متین‌اعتقاد نیست

عالم پر از نفاق شد و اتحاد نیست — بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست

ایوای بر کسی که‌شد ایمن ز مکروی

کیوان‌وآنچه‌هست‌زدور ازبرای مااست — افلاك و کوه وانجم‌ونوراز برای‌مااست

مستی و کبروجهل‌وغروراز برای‌مااست — فردا شراب کوثر وحوراز برای‌مااست

امروز نیز دلبر مه روی و جام می

آه از اجل که عمر تو بر باد میدهد — موی سفید و روی تو فریاد میدهد

خیل ملك ز اوج فلك داد میدهد — باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد

جان داروئی که غم ببردردرای‌بنی

قربان قدرتی که خس و گل بیافرید — سرو تذرو ولاله و سنبل بیافرید

طوطی و زاغ و قمری و بلبل بیافرید — حشمت‌به‌بین‌و سلطنت گل که گسترید

فراش باد هر ورقی را به زیر پی

قدم ز بار جور فلك گشت منحنی — کارم بدست مردم دون گشت مبتنی

فریاد از تغمز هر جاهل دنی — در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی

تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

عاقل نرست هیچگه از ظلم جاهلان — تا کی کنیم شکوه ز اوضاع مردمان

آن به که می بیاوری ای نازنین جوان ز آن می که داد رنك طبیعی بهارغوان
بیرو نفکند لطف مزاج از رخش به خوی

آنانکه وصل هر شبه در خواست کرده اند بی رنج کار خواهش بیجاست کرده اند
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند تکذیب کن مجرد دعوا است کرده اند
آهنك چنك و بربط و طنبور و نای و نی

ما مرده ایم گرچه بظاهر ز زنده گان بیدار وش به صفحه دنیا دونده گان
از جام جهل و غفلت مستی چشنده گان مسند بباغ بر که بخدمت چه بنده گان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

مردانه کوش و در خط مردانگی برو تا هست فرصتی سوی مقصود خود بشو
هر گز نچیده گندم صافی کسی زجو اشیاء روز گار به میخوانه در گرو
کز مرد راه بار نمانده است هیچ شیء

وقت شباب رفت و نسیم اجل وزید سر و قدت به معصیت و کار بد خمید
آخر «شهاب» همتی ایمرد نا امید حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و به اقصای روم و ری

غزل چهارم

دوش دیدم که نخستین عسسی می آید پیش از آن آب پر از خاروخسی می آید
پس از آن راکب دوش فرسی می آید مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

زاهدا خیز زجادر شب و چون نی بخروش علقهٔ خلق ببر از دل و دنیا بفروش
شور عشاق به بین سر سر و چون باده جوش از غم درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی می آید

از تف آتش هجرم نه منم با غم و بس در خط شوق وصالش نه منم درهم و بس
طالب ماه رخش نی من تنها همه کس ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا به هوای قبسی می آید

جز تو بر درد دل غمزده غم خواری نیست جز تو بیدار دل ابمه دل بیداری نیست

بهر من جز تو کسی یار و هواداری نیست هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

عقل حیران که شه محرم معبود کجاست مرکز و موطن آن دولت محمود کجاست
جای آن گوهر تا بندهٔ مفقود کجاست کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانك جرسی می آید

بسکه من طالب آنصورت همچون قمرم متصل هر طرفی میگذرد ره سپرم
هر چه پرسم کسی از دوست نه بدهد خبرم جرعهٔ ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خوش بود فصل بهار و گل و هم طرف چمن لیك با یار و می و مطرب و هم صوت حسن
بلکه از دل برود غصه و افسوس و محن خبر بلبل این باغ بپرسید که من
نالهٔ میشنوم کز قفسی می آید

اندر این دوره ما یاور غمخوار کم است همه خوابیم و کسل آدم بیدار کم است
همه سر مست جهان عاقل و هشیار کم است دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

وه چه خوش کشته سرسبز و نزول باران حلقهٔ گرد ز عشاق همه میخواران
واندر آن جرگه «شهاب» آمده از بیکاران باز دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

غزل پنجم

افسوس اگر که زحمت من بی اثر شود در حشر نخل طاعت من بی ثمر شود
ترتیب فکر من همه وضع دیگر شود ترسم که اشك در غم ما پرده در شود
و این راز سر بمهر بعالم سمر شود

اندر دهات واقفم از راه خوف و جبر چون میت فتاده ته تنگنای قبر
تاریك و تیره سینه من چون هوای ابر گویند سنك لعل شود در مقام صبر
آری شود و لیك به خون جگر شود

نی میل بر وقوف نه بهر فرار راه نی ممکن المعالجه احوال دل تباه

روز سفید در نظرم چون شب سیاه خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه

کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این جایگه به چشم تو صدر خجند تو است خوشباش و خوش نشین چو ارجمند تو است

گر بهر ما بد است ولیکن پسند تو است این سرکشی که در سر سرو بلند تو است

کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای آنکه در بلاد چه ماهی شناوری بی شبهه در مجاری حالات بهتری

در نزد اهل شهر یقین محترم تری ای قصر سلطنت که تواش ماه منظری

سر ها بر آستانه او خاك در شود

در فکر این خیال بهر وقت و هرزمان آیا شود نصیب مرا مثل اصفهان

یا مشهد رضا و قم آنجا کنم مکان از هر کنار تیر دعا کرده ام روان

باشد کزین میانه یکی کارگر شود

این آب از مسامحه آمد بجوی من از تنبلی به گشت همه خلق و خوی من

کن یارب اینزمان نظر مهر سوی من از کیمیای مهر توزر گشت روی من

آری به یمن همت تو خاك زر شود

ای عقل حاجتت بر هشیار عرضه کن از خواب در گذر بر بیدار عرضه کن

از خلق دون گذر بر غمخوار عرضه کن ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن

لیکن چنان مکن که صبا باخبر شود

گر عارفی ز سختی دنیا کسل مباش گرد خطا مگرد ز حق هم خجل مباش

بیجا به نزد مردم دون متصل مباش روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش

رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

خوش حالتی است خلوت و دوری و عافیت اینحالت است جامع انواع خاصیت

خوش آنکه شد میسرش اینگونه منفعت ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این صبح شام گردد و این شب سحر شود

اشخاص دیو سیرت و از عقل بی نصیب — در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
بگذشت عمر و نوبت رفتن بشد قریب — در عین ابتلا به حسودان نا نجیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

افسوس از وقایع دوران خورم بسی — کو آنکه امتیاز دهد گل زهر خسی
هر مکتبی طمع بودش در مدرسی — بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خوش گلشنی است مشهد پر نور شاه طوس — از هجر تربتش زجگر بر کشم فسوس
یارب «شهاب» را برسان جیب پر فلوس — حافظ سر از لحد بدر آور به پای بوس
کز خاک او بپای شما پی سپر شود

غزل ششم

گر بخواهی بشناسی به جهان انسان را — عارفان ره حق سلسلهٔ مستان را
گوش کن تا شنوی ناطقهٔ دستان را — رونق عهد شباب است دیگر بستانرا
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

رنجها بایدت ایدوست که بر راز رسی — نکتها سنجی و آنگاه به انباز رسی
تا شوی قابل و بر یاور دمساز رسی — ایصبا گر به جوانان چمن باز رسی
خدمت ازما برسان سرو و گل ریحان را

هیچ دردی بدو عالم نبود بی درمان — هیچ کاری نبود بی اثر اندر دوران
فکر خود باش حیانت نکنندش مژگان — ایکه بر مه کشی از عنبر سارا مژگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

آن گروهی که در لطف بما می بندند — و ازحسد نعمت حق را به کسی نپسندند
چون بلا میرسد از دوست بسی خورسندند — ترسم آنقوم که بر درد کشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

خواهی ار باز شود بهر تو ابواب فتوح — هم مهیا شودت عشرت تن راحت روح

هم فراهم شودت توبهٔ مقبول نصوح   یار مردان خداباش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی بخرد طوفان را

در بیابان یمن چشمهٔ حیوان مطلب   از دو رو هیچ زمان حالت انسان مطلب
هیچگه حاجت خودازدر دونان مطلب   برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

خواستم تا که ازاینخلق کنم جوش وخروش   عقل گفتا که ندارد ثمری باش خموش
دوست را درنظر آورده ز اغیار بکوش   گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاك روب در میخانه کنم مژگان را

بار حاجت بدر خانهٔ حق آر فرود   مکن ازبهر درم بر در این خلق سجود
جز بخلاق مکن هیچگه اظهار قصود   نشوی واقف یك نکته زاسرار وجود
تا نه سر گشته شوی دایره امکان را

جامه خلق ز بدوضعی دوران چاك است   نفس اماره پی فعل خطا بی باك است
دل ز افعال بدمردم دون غمناك است   هر که راجایگه آخر بدومشتی خاك است
گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوانرا

ملك اندر فلك از وضع توحیران توشد   ماسوی الله همگی غاشیه گردان توشد
وسعت روی زمین یکسره میدان توشد   ماه کنعانی من مسند مصر، آن توشد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

از چه میل اینهمه بر کردهٔ بیجا داری   خویشرا نزد خلایق همه رسوا داری
نی ز عصیان و گنه هیچ تو پروا داری   در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم برزدهٔ گیسوی مشك افشان را

خانهٔ هر که چون نردو یاشطرنجی است   گرچه هرساعت او فکر دلال وغنجی است
هرچه بینی همه اش هم وملال ورنجی است   ملك آزادگی کنج قناعت گنجی است
که بشمیر میسر نشود سلطان را

سعی کن بیش «شهاب» و بیاور عملی — پیش از آنی که شود قطع زهر سو أملی
تا به کی موذی و طور و خبیث و دغلی — حافظا میخور و رندی کن و خوش باش دمی
دام تزویر مکن چون دیگران قرآن را

(اشعار ذیل دنبالهٔ غزل دوم مربوط بصفحهٔ ۳۵۲ میباشد)

مرا ز دهر امید دمی ثبات نبود — رجاء ثروت و بوی گل و نبات نبود
خیال شربت شیرین می فرات نبود — مرا به کار جهان هر گز التفات نبود
رخ تو در نظر م اینچنین خوشش آرا است

لبان خویش بدندان گرم همی شبها — بفکر یار و غم بادهٔ رزم شبها
نه یاد جامهٔ سنجاب نی خزم شبها — نخفته ام به خیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجا است

قضای حق به سرشته به غصه آب و گلم — مدام از غم بیهوده خسته و کسلم
ز کار های بد خویش متصل خجلم — چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشویند حق بدست شما است

فحول، قیمت عقل عزیز میدانند — بهای خدمت عبد و کنیز میدانند
هوای بارهٔ پر جست و خیز میدانند — از آن به پیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی است نمیرد همیشه در دل ما است

ندانم این چه نوائی است جاذب عشاق — چه خوش بود که بر آید مآرب عشاق
کجا کسی برسد بر مطالب عشاق — چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صدا است

شرار عشق تو ایدوست در کمونم بود — مدام باعث رنجوری و جنونم بود
برید مهر و بسوی تو رهنمونم بود — خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجا است وقت عبادت چه جای وقت دعا است

مرا ز قسمت دوران غم فزون دادند — رقیب را بر من عیش ارغنون دادند
«شهاب» را ز حسد نسبت جنون دادند — ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صدا است

غزل هفتم

بیا برای خدا یك دمی تو انسان باش زچاه جهل برون شوندیم لقمان باش
ز نفس بگذر و کمتر مطیع شیطان باش اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

کمال و علم بهر ناکسی تو یاد مده بنزد مردم دون هیچگه تو داد مده
عنان امر خودت دست بد نژاد مده شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

خوش است آنکه باشخاص خوش قرین باشی ز جور در گذری دائماً امین باشی
ز حق بخواه که از حزب محسنین باشی گرت هوا است که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چه آب حیوان باش

زبان و نطق چه بلبل نه کار هر مرغی است نوای قمری و صلصل نه کار هر مرغی است
که عشق بازی با گل نه کار هر مرغی است رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و تو گل این بلبل غزلخوان باش

ز اهل ذوق بیاموز زنده گی کردن طریقه و روش ره رونده گی کردن
بلا رویه عبث دان دونده گی کردن طریق خدمت و آئین بنده گی کردن
خدای را نه رها کن بیا دسلطان باش

بز بر دست خودت دست بر مکش زنهار ز آه زنده دلان ترس و دم مکش زنهار
مکن به مردم بیچاره غل و غش زنهار دیگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه بادل ما کردهٔ پشیمان باش

بس است نقص و جهالت بیا تو کامل شو به کارهای پسندیده نیك مایل شو
نفاق را بهل اکنون دمی تو عاقل شو تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

نه کار هر صنمی دلبری و طنازی است نه هر که جلوه برافروخت اهل غمازی است

نه هر کلمه بسری قابل سرافرازی است کمال دلبری وحسن در نظربازی است
بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش
برای هر خس و خاری چه ماه هاله مکن ز بهر هر که رسد می تو در پیاله مکن
شهاب کار خودت بر کسی حواله مکن خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تورا که گفت که برروی خوب حیران باش

غزل هشتم

تا تو را وقت بود چرخ به فتراك انداز عاقلا و جد وطرب در دل غمناك انداز
اشکها همچه در از دیدهٔ نمناك انداز خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز
پیش از آنی که شود کاسه سرخاك انداز
ساقیا همتی اکنون که می نوشان است ساغر آور که سرعشق چه خم جوشان است
آخرت خاص عمل کردن با هوشان است عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
مرد دانا ز چه خود فکر نجاتی نکنند تا حیات است چرا فکر مماتی نکنند
دیگری بعد تو از هیچ جهانی نکنند ملك اینمرز عه دانی که ثباتی نکنند
آتشی از جگر جام در افلاك انداز
یارب اینك نظری تا که زبد پاك شوم دمی از مصطبهٔ عشق طربناك شوم
جلوهٔ تا که چه رندان سوی افلاك شوم بسر سبز توای سرو که چون خاك شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آنخاك انداز
عاقل آن دان که باین دار فنا ربط نه بست از خیالات جهان فارغ وآسوده نشست
تا که خوشحال وسبکبار از اینخانه برست دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریاك انداز
زیرك آنان که ره وادی وحدت پویند دائم اندر خط دین در سعادت جویند
وه چه خوشطینت ومه صورت ومشکین مویند غسل دراشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز
عجب از آنکه سخن از ره خوبی نشنند تا شود قلب سیاهش چه دل برف سفید

دل ز آلایش خود بینی و عجبش ببرید — یارب آنزاهدخودبین که بجزعیب بدید

دود آهیش در آئینه ادراك انداز

جاهل محض کسی دان که بخودمغروراست — آنکه کارش همه طغیان وجفاوزوراست

بدتر از غول ولی طالب وصل حوراست — چشم آلوده نظر ازرخ جانان دوراست

بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

او است درهردوجهان درد دوا کن حافظ — رو «شهابا» سوی او آه ونوا کن حافظ

بگذر ازخلق و به عزلت توصفا کن حافظ — از گل نکهت او جامه قبا کن حافظ

وآن قبا در ره آن قامت چالاك انداز

غزل نهم

بنال بلبل جان وقت آه و فریاد است — بهوش آی که مرك از پیت چه صیاداست

خوش آنکه واقف و بینازسر ایجاداست — بیا که قصر أمل سخت سست بنیاداست

بیار باده که ایام عمر بر باد است

دلا چه غصه خوری از کمی بود ونبود — ز آه و ناله و افسوس بی نتیجه چه سود

نمای قطع تعلق ز غیر رب ودود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهرچه رنك تعلق پذیرد آزاد است

برای مرشد خود یکطبق پر ازعمل آر — ز نقد هستی خود بهردوست بالعجل آر

هر آنچه هست تو را بهر یار بی دغل آر — نصیحتی کنمت یاد گیر و درعمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

کمال عقل بود فرق آدمی و جماد — مجو کناره اگر عاقلی ز راه سداد

باین عجوزهٔ غدار کم نمای وداد — مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزارداماد است

دلم ز غمزهٔ بیجای خلق هست کباب — ز دست مردم نادان فرار کن بشتاب

دخیل قیمت عمر عزیز خود دریاب — چه گویمت که بمیخانه دوش مست شراب

سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است

درخت عمر خزان شد اجل بود به کمین　　ز غیر اهل تو بگریز و حال خویش ببین

بگوش هوش شنو بانك صوت روح الامین　　که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

توئی نمونهٔ این عالم لطیف و کبیر　　گمان کمی که تو یك جثهٔ بجرم صغیر

چرا بخاك مذلت فتاده خوار و حقیر　　تو را ز کنگره عرش میزنند صفیر

ندانمت که در این خاکدان چه افتاده است

ز حال زهد فروشان بی عمل فریاد　　ز وضع مردم دنیا پرست دون فریاد

هزار حیف که عمر شریف شد برباد　　غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفهٔ نغزم ز ره روی یاد است

ز چاه جهل طبیعت تو یك نفس بدر آی　　به پر بعرش حقیقت نشین و نغمه سرای

به بند باب تعرض ز واردات خدای　　رضا بداده بده وزجبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده است

فکر به بلبل پا بست در ترنم گل　　گمانش اینکه بود متصل تقدم گل

نداند آنکه بزودی کشد تصرم گل　　نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

نه هر کسی به جهان گشت عالم و واعظ　　نه هر خسی چه «شهاب» است ناطق لافظ

نه هر حریف به یك بیت میشود حافظ　　حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

غزل دهم

یارب ایندورهٔ ما آدم دیندار کجااست　　همه خوابند پس آن منصف بیدار کجااست

عقل چون شد بجهان مطلع از کار کجااست　　ای نسیم سحر آرا مگه یار کجااست

منزل آن بت عاشق کش عیار کجا است

هر چه بینم همه چون عقرب پر زهر بدنش　　یك قلم ظالم و دل سخت ز بیگانه و خویش

بچه سو روی کنم با دل پرغصه وریش　　شب تا راست و ره وادی ایمن درپیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که را مینگرم چشم پر آبی دارد　　دیگری همچه من او حال خرابی دارد
کی کسی حال خوش وفکر ثوابی دارد　　هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
درخرابات بپرسید که هشیار کجاست

نه هر آن صاحب عقل است وزارت داند　　نه که هر معتمدی کار سفارت داند
نی کسی قدر بر آوردن حاجت داند　　آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته ها هست بسی محرم اسرار کجا است

درد های دل بیچارهٔ من بسیار است　　چون کنم نفس بفریاد زدن ناچار است
طبعم از وضع بد مردم دون بیزار است　　هر سر موی مرا با توهزاران کار است
ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

روزگار آنچه ستم داشت باین ذره فروخت　　جامهٔ غم فقط از بهر من غمزده دوخت
نه همین بندهٔ مسکین زغم عشق توسوخت　　عاشق خسته زدردو غم هجران توسوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

یارب آن دورهٔ از هر جهتی رنگین کو　　بلبل خوش نفس گلشن علیین کو
حجت حق سبب دائری این دین کو　　عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

سلب نعمت ز تمامی شده از پر دغلی　　هر چه بینیم تمامی بود اندر عملی
لیك بر عکس بگوئیم به آواز جلی　　مطرب و باده و گل جمله مهیااست ولی
عیش بی یار میسر نشود یار کجاست

غزليات بدون تضمين

بخيال دل بگفتم كه بدهر دون چه خواهى — بجواب من بگفتا كه نگار اهل راهى
ديگرش سئوال كردم كه علامت ديگر گو — بجواب گفت حورى، صنمى، برخ چه ماهى
زوى اختيار وصفش به سيم كرت نمودم — كه به ناگهان زقلبش بكشيد طرفه آهى
كه عزيز من چه پرسى ز كسيكه خودشناسى — ز علامتش خبيرى و بدانيش كماهى
بت سروقد موزون به عذار و گونه گلگون — بدن سفيد و چاقى چه كبوتران چاهى
قلمى دماغ و خوشرو به خرام همچه آهو — مه شوخ طبع وخوشخو كه نباشد اشتباهى
بدو چشم گاو كوهى ودو ابروى مقوس — به جبين چه ماه روشن موى سرشب سياهى
سر سينه‌اش دو پستان بمثال جفت ليمو — دهنش چه غنچه لبها پر گل بدو مضاهى
شكرين كلام وشيرين نمكين بيان ورنگين — همه اش مليح وسيمين و تمام دل بخواهى
اگراين چنين نديمى نبود براى چون من — همهٔ جهان نيرزد به گمان من به كاهى
بر عاشقان بيدل مبراسم دين و ايمان — نرود بخرج ايشان زاو امر و نواهى
اگرم خداى عالم نبود رقيب و حافظ — نبود ديگر بعالم ز براى من پناهى
به جنون كشد مآلم ز تغمزات شاهد — به فساد افتمى من ز ملاعب و ملاهى
قدم آنكه زد بمردى سوى وادى تجرد — ننمايد اعتنائى به جلال و تاج شاهى
تومگير خورده هرگز «بشهاب» با فطانت — كه چرا سروده نظمى به تكلمات واهى

ايضاً فى الغزل

اى يار عزيز در كجائى — اى آنكه بدرد ما دوائى
مردم ز فراقت اى قمر رو — از چيست سراغ ما نيائى
در عهد مخالفت حرام است — چون است كه عهد خودنپائى
بيگانه صفت سلوك دارى — با آنهمه لطف و آشنائى
آهو روشا چه خوش خرامى — صد حيف ز ما كنى جدائى
ايماء لقا كمند گيسو — تا چند به فكر صيد مائى

بیرحم مگر دل تو سنك است — کز مهر دری بما گشائی
همراهی حال بینوایان — خوب بوقت بینوائی
وقت استکه باجمال چونحور — آئی بر ما به خود ستائی
از سر ببری تو عقل ما را — هنگام ظهور خود نمائی
از عشق تو ای صنم کبابم — چون نی بکشم ز دل نوائی
رفت از کف من تحمل ایدوست — کو صبر بوقت غم فزائی
خواهم اگرم دهی ره آیم — در خانه ات از پی گدائی
قابل نبود «شهاب» بیدل — کز بهر تو او شود فدائی

ایضاً فی الغزل

یارم چه نمایدی تبسم — سر رشتهٔ کار خود کنم گم
وزصوت خوشش شوم چه مجنون — بلبل صفت ار کند ترنم
طاوس صفت چه خوش خرامد — و اندر بدنش لباس قاقم
صد خرمن جان ودل بغارت — یك دفعه برد ز کل مردم
از طرف نگاه نیم مستش — جان در بدن اوفتد تلاطم
ای کاش بیامدی شبی را — چون زهره ز آسمان سیم
بالای سرم بدلنوازی — گفتی که انیس من ز جا قم
تا اینکه ز جای جستمی من — مانند سپند در تهاجم
سر در قدمش نثار کردم — ز آن مهر و محبت و ترحم
حیران شده ام زحسن رویش — آن سان که نشایدم تکلم
مه کیست که درجمال جوید — بر صورت ماه من تقدم
با شمس بگو خیال خامی است — هم چشمی روح با تجسم
ساقی بده از می محبت — سر مست نما مرا از آن خم
تا از اثرش بوجد آیم — در رقص و ز عشق با ترنم

بهتر ز مکیدن لبانش — در دهر نباشدی تنعم
تشبیه تو با ستاره کردن — خبط است توئی مضیء انجم
تعریف تو ازبیان فزون است — آن به که بیابد او تختم
اشعار «شهاب» در تغزل — بر عکس بقیه دست وپا گم

ایضاً فی الغزل

ما ها ز کدام آسمانی — سروا ز کدام بوستانی
در حسن وجمال و چشم وابرو — الحق که خلاصهٔ جهانی
دیدم چه لبان لعل فامت — و آن گیسوی مشك فام قانی
یاد آمدم از سکندر و خضر — و زچشمهٔ آب زنده گانی
اندر ظلمات در تحیر — من همچه سکندر زمانی
ایدوست نظر به سوی ما کن — مشکن دل مثل من جوانی
جانا چه شود که یکدوسالی — با من بکنی تو کامرانی
ما گلهٔ عاشقان بیدل — ای یار تو بهر ما شبانی
از چیست کنی زما تو دوری — ما را به فلات میدوانی
ای شعبده باز سحر اندوز — تو قابل وصل با شهانی
عار آیدت از وصال با ما — کز لطف خودت بما رسانی
از بهر خدا ترحمی کن — ای لعبت نازنین جانی
بر دار تو یکقدم از این سو — بنواز اسیر خود نهانی
خالی نیم از خیال رویت — ای حور صفت بهیچ آنی
رحمی کن و وانواز ما را — منمای دریغ تا توانی
ای یار عزیز، من همانم — در مهر و وفا چنانکه دانی
اما توئی آن نگار مه رو — کز مهر نباشدت نشانی
جز کشتن عاشقان بیدل — شغلی نبود تو را عیانی

هرگز نروم ز آستانت — هر چند مراز در برانی
من مرغك زار بی پناهم — هر چند مرا نه ده آشیانی
در کنج لبت که قوت روح است — امید دهی مرا مکانی
جانا تو مهی و من «شهابم» — من جسمم و در تنم تو جانی
انجم به فلك ز نور خورشید — گیرند ذخیره لقمه نانی

ایضاً فی الغزل

صنما ز راه احسان نظری نما تو مارا — که بیك نظر تو سلطان زمان کنی گدارا
ز چه یکقدم نیائی سوی کلبهٔ فقیران — به گمانم اینکه عارت بود این چنین صفارا
اگرت عبور افتد سوی کوی این پریشان — نه عجب که زنده سازی چه مسیح مرده هارا
به نگاه نیم مستی دل من خراب کردی — اگرم کشی چه بهتر که رسی تو مدعارا
پی قتل عاشقانت تو بسی شتاب داری — که به جنك میفرستی تو سپاه دیده هارا
ز میان جمله خوبان منت اختیار کردم — ز چه رو دریغ داری تو محبت و وفارا
ز کمان ابروان و ز خدنك تیر مژگان — بکشی تو عاشقان و ندهی تو خون بهارا
گهی از ره نوازش نگهی بما نمائی — دمی از عناد برهم بنهی تو چشمها را
اگرم برانی ازدر بکجا روم چه سازم — بجز اینکه از فراقت بکشم چه نی نوارا
مه من مگر نباشد بدل تو از مروت — که به چشم در نیاری تو «شهاب» بینوا را

ایضاً فی الغزل

چه خواست مه لقائی که زراه مهربانی
بخلاف میل یارش نزند قدم زمانی
همه روز وشب بفکر خوشی رفیق باشد
نکند ز خود مکدر دل او بهیچ آنی
ز خدا امید وارم که نصیب من نماید
بچنین صفت حبیبی که کنیم کامرانی
ولی ازجفای دوران وز سوء بخت وارون
به گمان خود نه بینم رخ عیش وشادمانی
بجز این خیال نبود بدلم خیال دیگر
که دمی ببر بگیرم قد سرو یار جانی
مه من بیا ویکدم ز جفا و قهر بگذر
در مهر واطف بگشا اگرم ز دوستانی
بدو زلف مشکفامت قسم است ای نگارا
که بجز تو دلربائی نبود بدار فانی
چه شود که روزگاری بسر محبت آئی
بنشینی و به زانو من مبتلا نشانی
در خانه رانه بستم بهوای آنکه شاید
چه گذشت پاسی ازشب تو خودت بمن رسانی
ز فغان جانگدازم دل سنك آب گردد
تو چه نمره قلب داری چه طبیعتی چه سانی
دل من زهجر خون شد بخدا ز کار رفتم
نکنی اگر تو باور بنگر بمن که دانی
رخ زرد و قلب محزون بدن نحیف ومجنون
بود او دلیل روشن ز محبتش نشانی
نکند خدای روزی که بجز «شهاب» بیدل
برت ای اعزیز مه رو بکشد دیگر جوانی

ایضاً فی الغزل

سحری بخواب دیدم که یکی ز در در آمد
صنمی قمر لقامی بسرم چه افسر آمد
ز شعف بحال رؤیا چه نظر بروی فکندم
بدو چشم دل بدیدم که نگار برسر آمد
به مجرد نگاهی به رخش ز کار رفتم
دل من ز غمزه خون شد که بباب اختر آمد
بدنم چه بید مجنون و دلم به عشق مفتون
که طبیب من ببالین مریض مضطر آمد
بخدا ز عشق دردی نبود بدهر بدتر
ولی ار حبیب باشد ز جمیع بهتر آمد
غرض آن لطیف مه رو بفشانده زلف و گیسو
باشاره چشم وابروو بروی انور آمد
دولبش چه لعل میگون دهنش چه در مکنون
دو سرین چه نقره خام و بنطق شکر آمد

دل و ناف غنچهٔ گل قد او چه سرو و سنبل	بکلام صد چه بلبل ببدن معطر آمد
بمن حزین نگفتا که زجای خیز و بنگر	ز چه خفتهٔ که یارت ببرت مصور آمد
چه سپند روی آتش ببرش زجای جستم	بخیال آنکه عیشم زسما مقدر آمد
چه نگاه کرده دیدم که زیار من اثر نی	زفراقش آه سردی ز دل مکدر آمد
دلز ارمن کباب ازرخ سرخ و چشم مستش	که بخواب من جمالش چه مه منور آمد
همه عیش روزگاران بخیال محض باشد	ز خیال کار مشکل بنظر میسر آمد
به تعیش خیالی چه «شهاب» کن قناعت	اگرت زعیش فعلی کمکی مقرر آمد

غزل ملیح بالعربیة لکندرکیك عند الیابسین

قلت بایری علناً یا فلان	کم لك میل بفروج حسان
هل بلغ الوقت لکی تر توی	من عمل القی و سیر الجنان
لست ظنیناً بك ان تشبعا	من الجواری و بنات سمان
امن بیاض الورك الملتحم	تغمض عینیك بكل المكان
قل لی صدقاً واجب واقعاً	ولا تکذب فی مقام البیان
متی تمکنت بصرف النظر	عن ذلك الشغل وای الزمان
یا حسن الخیر بزعم النساء	یا دائم النفع بکل الاوان
ان قلت حقاً فعلیك السلام	ادعوا لابقائك وقت الاذان
فقام من مرکزه ناعزاً	و قال فوراً بحضور العیان
یا صاحبی و یحك ما ذا السئوال	لمثل ذا فلیترك الامتحان
هل عاقل ینفر من ذی العمل	ام کامل یعجز با الا قتنان
اما ورب الراقصات الملاح	و حق من قام به الاسمان
لا اشبع الدهر من الاشتغال	بذلك الفعل مع الامتنان
الست تستحیی من المنع عن	فاعل ذی الامر بصرف العنان
هل مکسب احسن مما ارید	ام متجر انفع منه الحسان
هل عمل الذ من ذاك او	املح من شرب میاه الجمان

ولیت شعری ای ذنب فعلت حتی اعوق من ولوج اللسان
ارجوامن البخت بان انزلا بمنزل یفور منه الد خان
نهایة المنیة ذاك العمل و منتهی الحاجة غیب الختان
فی ثبقه لیس باطرافها شعر سوی اللحم بلا استخوان
دع الملاهی یا «شهاب» الفطن الخیر فی المورد قطع اللسان
عن کل مایذهب عرض المنیع و کل مایحصل منه الاهان

در بیان اینکه در مقام تعارض نقل صحیح و عقل مستقل صریح پنج صورت متصور است

اخذ بهر دو ، و طرح هر دو، اخذ بعقل و طرح نقل ، و عکس آن ـ و جمع بینهما وصحیح قسم اخیراست و لاغیر .

در تعارض بین حکم عقل ونقل پنج صورت فرض گردد نزدعقل
حصر قسمت را کنون دراین صور شرح بدهم تا بماند مستطر
یاد گاری بهر ارباب کمال تا بود ما را در اینعالم مجال
اینمطالب نزد شخص قدر دان بهتر است از در و گوهر درجهان
قسم اول طرح اول مطلقا حکم بر ترجیح ثانی دائماً
قسم ثانی عکس اول ایجناب طرح هر دو شق ثالث درحساب
اخذ هر دو قسمت رابع بدان شق خامس جمع ای عالی مکان
چار اولی باطل و پنجم درست بشنواینك وجه بطلان نخست
چونکه اندر طرح عقل ای هوشمند طرح اصل است وبود اوناپسند
اعتبار نقل وحجت بودنش منتزع از عقل شد بی غل و غش
آنچه ثابت شد ز توحید خدا وجه ارسال رسل با اولیا
امتیاز حسن و قبح و نیك و بد فهم هر موجود از شمل و بدد
مبتنی بر حکم عقل کامل است اینهم از لطف خدای عادل است

پس نمی شاید نمائی طرح او — نیست محتاج این سخن بر گفتگو
حکمت بطلان ثانی ایفلان — طرح حجت لازم آید این بدان
چونکه نقل معتبر هم ای همام — واجب الحفظ و عمل طرحش حرام
قول و فعل حجت وتقریر او — هر سه باشد معتبر راهش بجو
بی جهت جایز مدان ترك دلیل — از دیانت خارج است ای بیعدیل
طرح هر دو واضح البطلان بود — نیست لازم بهر ذکر او سند
وجه او معلوم باشد از سبق — گر کنی دقت باین نظم و نسق
فاش گویم هست طرح حجتین — هیچ کاری نیست غیر از فعل مین
وجه بطلان چهارم ای عزیز — جمع ضدین است دان ای باتمیز
نورو ظلمت نفی واثبات ای مهین — هر دو با هم غیر ممکن بالیقین
جمع ما بین نقیضین ای رفیق — از محالات است نزد هر فریق
چون مدلل گشت بطلان چهار — لاجرم شد پنجمین پس استوار
چونکه مطلب نیست خارج زای معدد — باش اندر فهم او اندر صدد
حاصل معنی جمع ای با ادب — کز همه اقسام آمد منتخب
اخذ بر مدلول برهان بالتمام — واز حدیث و نقل بعضش هر مقام
تا توافق حاصل آید ای حکیم — اعوجاج امر گردد مستقیم
بهر توضیح آورم چندی مثل — تا بدست آید بزودی ما حصل
هست در قرآن علی العرش استوی — مثبت جسم است از بهر خدا
عقل گوید لازم آید افتقار — بگذر از این مشتبه ای با وقار
لازم جسم است ترکیب وحلول — این نمی سازد به اوهام و عقول
پس بباید گفت با بانگی بلند — یعنی «استولی» که تا گردد پسند
چونکه شد تاویل و معنی شد درست — اینچنین در هر کجا تکلیف تواست
آیهٔ دیگر کند اثبات ید — عقل گوید رو که «الله الصمد»
حق ندارد عضو ایمرد نکو — چشم بگشا و حقیقت را بجو

ید عبارت از کمال قوت است — قادر مطلق بهر بالا و پست
جای دیگر «جاء ربك» اعتراف — بایدت قائل شدن حذف مضاف
جای دیگر خوان تو «یبقی وجه» را — بشنو از احقر جوابی دل فزا
مقصد از وجه است ذات ذوالجلال — آن وجود بحت رب بیمثال
پس ضرورت هر کجا شد مقتضی — منع از تأویل باشد منتفی
واجب التأویل دان حتی اتضح — باب تأویل است آنجا مفتتح
ما بقی از ما ذکر کن اقتباس — هر چه باشد فهم کن از اینقیاس
بر کتاب اعتقادات صدوق — سیر بنما تا شود حاصل وثوق
ای برادر چونکه شد مطلب بزرك — بسط او در شعر امری دان سترك
هان مکن ایراد بر شعر «شهاب» — چشم پوشی کن تو از راه صواب

مختصری از جغرافیای قصبهٔ خوانسار وان بلدهٔ با افتخار (رعایة لحق الوطن)

اگر چه مآلش خراب شده و فعلا همچه سرآب است

بشنو ایمحبوب روح افزای من — مختصر شرحی تو از انشای من
شمه جغرافی این مرز و بوم — ان هذا کان من بعض العلوم
یعنی از خوانسار خلد آثار ما — مسکن مألوف و یار غار ما
و آنگهی تعریف او حسب المقام — نیست مقصد چیز دیگر والسلام
بلده اش کوچك ولی اهلش بزرك — مرکزش کم لیك مخلوقش سترك
طول او باشد سه فرسخ ای همام — در دو فرسخ عرض وافی لا کلام
هست مشحون بر تلال و بر جبال — غرق در اشجار نیکو مال مال
این قصبچه با چنین نام و نشان — باشد او از ملحقات اصفهان
جزوی از اقلیم رابع در شمار — عضوی از این جثه باشد برقرار
هم به اسم و رسم دیگر اینمکان — هست جزو آسیا بیشك بدان

مغربی باشد بقانون نجوم — ایکه هستی نیك واقف از رسوم
در مدیحش اندکی رانم سخن — تا ادا سازم کمی حق وطن
با صفاجائی است خوش آب وهوا — حبذا ز این مسکن و مأوای ما
هست در گرما و سرما معتدل — بر جهات حسن باشد مشتمل
گر چه گاهی سردیش غالب بود — وضع او مطلوب هر طالب بود
مشتمل بر کوه ورودوچشمه‌سار — نهر های آب جاری بیشمار
در بیابانش به از وضع اروپ — هم خببس‌روس باشد توب توب
یعنی از گلهای رنگا رنك نیك — رسته‌خوشریحان‌وسنبل‌روی‌ریك
خانهایش در میان باغها — در میان هر یکی اشجار ها
جویهای آب از هر سو روان — کبك وقمری هرطرف باهم‌دوان
امتیازانش فزون از وصف وحد — باد آبادان خدایا تا ابد
از خصوصیات او گر بشمرم — باید از ده صفحه کاغذ بگذرم
میوه‌هایش‌خوب‌وخوشطعم‌ولطیف — مردمانش‌عاقل و شوخ وظریف
دارد از جنس فواکه هر رقم — نوع‌نوع‌وصنف‌صنف‌ازبیش‌و کم
گو جهای خوب وزردآلووسیب — خوخ وآمرود ملیح ودل‌فریب
و از دیگرانواع هم بر این‌نمط — کی شود ناقص بخوردن آب‌شط
هرچه گویم‌شرح وتوصیف‌وبیان — عشری از معشار ناید بر زبان
باغهایش از ارم برده گرو — بهر تصدیقم بیا آنجا برو
تا به بینی‌ز آنچه گفتم بهتراست — احسن‌است‌واملح‌است‌واشهراست
از تنقل هرچه خواهی هر دمی — غالباً موجود در هر مغنمی
خاصه اندر کوههای این بلد — طرفه چیزی هست از فضل احد
حاصل آن از گیاه و از عشب — واقعاً از هر تنقل منتخب
نام او اندر زبانها گز بود — خوبیش از هرجهت محرز بود
زینت بزم بزرگان و شهان — طرفه شیرینی بهر محفل عیان

کل حلویات نزدش بنده اند
از وجود او است کآنها زنده اند

بلکه تا او هست در طی عدد
هیچ طبعی سوی باقی ننگرد

قوتش از هر غذائی بیشتر
حکمتاً از هر دوائی خوب تر

هرچه گویم مدح او کم گفته ام
ز او شود بیدار بخت خفته ام

الغرض توصیف وافی ز اینمکان
بیش از این باشد که آید برزبان

عدهٔ افراد اهل این دیار
هست تقریباً قریب سی هزار

وقت بهر وصف اهلش در رسید
مختصر تعریفشان باید شنید

این جماعت پیش از اینها تا کنون
مشتهر بودند در کل فنون

غالباً از اهل علم و باکمال
اهل ذوق ووجد و طبع فهم وحال

اهل استعداد و حفظ دین پناه
مدرك و بینا و زیرك اهل راه

در تمام دوره ها در این محل
بوده از هر صنعتی ضرب المثل

عالم کامل عیار و مجتهد
فاضل نیکو شعار و مقتصد

نمرهٔ آقا حسین آقا جمال
مثل اینها مردمانی با جمال

هر زمانی بوده مشحون این دیار
بر چنین اشخاص با عز و وقار

شاعر خوش طبع و استاد عمل
ناظم با مغز زاین آب وحل

صنعت مشق گیاه کمیا
بوده استادش در اینجا دائما

در دوصنعت در جهان کم نمره اند
بلکه بتوان گفت اول زمره اند

فاش بتوان گفت وهم دعوی نمود
اینسخن را نیست انکار و جحود

کاولین شخصند بی مثل و نظیر
در سه صنعت عارفند و هم بصیر

اولا در علم خط و در قلم
نسخ و نستعلیق وثلث وهررقم

هر که دارد افضلیت ادعا
یا بود منکر بگو با ما بیا

تا به‌بینی راست گویم یا دروغ
کی چراغ کذب را باشد فروغ

نمره نبود بهر شان الحق در این
فن قابل فاعلموا علم الیقین

شاهد صدقم به مطبع کن رجوع — پشت هر جلد از اصول واز فروع
نیك بنگر صورت تسویدشان — تا بدرأی العین بینی خود نشان
فن دویم علم تجوید متین — علم قرآن کاملا در این‌زمین
رونق بسیار دارد هر زمان — نزد هر کس دیده می‌باشد عیان
زاین قصبچه یك‌نفرشا گرد پست — بر بساط دیگران آرد شکست

فن سیم صنعت قاشق تراش — رونقی دارد بود معلوم وفاش

قاشق مرغوب وخوب از این‌دیار — حمل گردد بهر بیرون بار بار
ز امتیازاتی که دارد این محل — زرع تنبا کو است کآرندی عمل
بعد تنبا کوی حکان بی خلاف — نمره نبود بهر او من دون لاف
بالخصوص آن‌میخکیهای صحیح — جمله‌مکشوف‌است بالنص‌الصریح
از خصوصیات این عالی مقام — واعظینی خوش بیان شیرین کلام
اهل منبر های قابل باهنر — در تمام خاك ایران مشتهر
اهل علم و صوت‌و تقریر و بیان — مادر گیتی نزاید مثلشان
باصفا و خوش طبیعت کم حسد — یارب ایشان را نما دائم مدد
عالی و دانی همه نیکو شعار — یکصد وسی آن زمان اندر شمار
حاضرند اندر وفاق اتحاد — بی نفاق و خدعه و اهل وداد
ایخدایا جملگی تائید کن — در رواج دین خود تسدید کن
حبذا خوانسار دار المؤمنین — مرحبا ای مرکز أهل یقین
عابد و شب خیز و ارباب دعا — بوده دائم در تو بیش ازهر کجا
زاهد و روشن ضمیر و بی غرض — خالی از اقسام وانواع مرض
ای عزیزان چون قلم‌اینجا رسید — بهر تتمیم سخن بر خود طپید
گفت با من کی مرید اهل‌حال — گوئیا خواهی کنم ختم مقال
ای معرف باقی تعریف گو — زاین ولایت هرچه میدانی بگو

شرط انصاف این نباشد ای رفیق / نزد دریا ترك انقاذ غریق
هیچ میدانی که در این بحر ژرف / صدهزاران غرق شد کشتی شگرف
منکه میدانم که ای عالی جناب / واقفی ازهرحساب و هر کتاب
ازچه در تعریف خوبانی حریص / گوئیا بی میلی ازجنس رخیص
کزدیگر اشخاص هم عنوان کنی / راستی پیش آئی و احسان کنی
مخبر صادق درست آئین بود / در مقام نقل با تمکین بود
در میان باغ و در طرف چمن / در کنار سبزه و جنب دمن
هم بر آید لاله و سنبل هزار / هم بروید در کنارش تیغ وخار
هم بخندد شاخ گل با یاسمین / هم بجوشد مل ولی خوار ومهین
هم شکر هم غوره باشد توی باغ / هم بود طوطی و بلبل زاغ وراغ
از خوانین گوی وازخانزاده گان / از شیاطین محل بنما بیان
خوش بیان کرد آن ادیب پاکزاد / رحمت حق بر روان پاك باد
«گربه مسکین اگر پرداشتی / تخم گنجشك اززمین برداشتی»
العجب از بعضی از افراد خلق / که نباشد شغلشان جز دلق وجلق
مال مردم را به خود داند حلال / متصل در خط خسران و وبال
ایزبان آسوده رو خاموش باش / کم برای خویشتن دشمن تراش
مختصر کن شرح حال اینگروه / عالمی از کارایشان در ستوه
این خرابیها که شد اینجا پدید / جمله بد ز آثار اتباع یزید
بیش ازاین منما تو تصریح ای شهاب / آه از این ظلم بیرون ازحساب

وصف الحالی است راجع به سه طائفه از مردم این نواحی و حدود از حیث خروج و ورود

و بیان اینکه مهما امکن با این سه فرقه معاشرت موجب تصدیع خاطر و تا بتوان ترك اولی بلکه واجب و رفت و آمد حرام

بدوستان حقیقی ز راه صدق و ادب — پس از سلام نمایم بیان اینمطلب

که از مخالطه سودی نه غیرهم و کرب — ز ترك آن عقلا در کمال وجدو طرب

خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

میان خانه نشین ترك کن مراوده را — مکش ز خلق زمان زحمت مشاوره را

بس است ترك کن این کلفت مجادله را — نتیجه نیست بر این خرج بی معاوضه را

خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

بفرد فرد خلایق معاشرت مشکل — بنوع مردم دنیا محاورت مشکل

بصنف عامی عالم ملاطفت مشکل — بطبع جمله مردم موافقت مشکل

خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

مکن خیال صحابت بکلهٔ پر جوش — همیشه از می وحدت غرابه هامینوش

بکنج خوانه نشین چشم زاین و آن در پوش — نتیجهٔ ندهد آبروی خود مفروش

خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

عزیز من ز بد و خوب خود گریزان باش — ز سوء خاتمهٔ خلطه اشك ریزان باش

ز فوت عمر شریفت کنون در افغان باش — ز کل مردم دنیا بروتو پنهان باش

خصوص جاپلقی و فریدنی و عرب

ز رفت و آمد مردم چه صرفها بردی — ز واردات لئیمان چه دخلها بردی

ز پهن کردن مسند چه نفعها بردی — بجز اذیت بیجا بگو چها بردی

علی الخصوص ز ترك فریدنی و عرب

عبث عبث منما عمر خویشرا مصرف — بفهم قدر خود و وقت را مده از کف
نشین بخانه و در کش دمی می و قرقف — بشو تو منزوی از خلق هم چه در بصدف
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

ز وضع مردم نادان کنم بسی فریاد — ز رسم ضایع این دوستان بد بنیاد
ز ناز و غمزهٔ بیجای کلشان صد داد — برای خاطر شان دین خود مده برباد
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

بگوش پیر خرد گفتم ای دبیر جهان — کدام طایفه بدتر ز مردم دوران
که فرد ظاهر بلهم اضل بوند ایشان — جواب داد دهاتی عامی نادان
خصوص جا پلقی و فریدنی و عرب

خدانکرده شوند آشنا اگر به کسی — و یا بهر یك از ایشان تو دفعهٔ برسی
و یا به خانهٔ آنها کشی تو یکنفسی — که بعد از آنهمه عمرت چه مرغ در قفسی
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

همین قدر که بفهمند حال و خوی تورا — همین قدر که شناسند راه کوی تورا
همین که میشنوندی ز دور بوی تورا — غنیمتی شمرند آمدن بسوی تو را
امان ز جا پلقی و فرید نی و عرب

یکی بهانه کند دیدن جمال تو را — یکی زیارت آن خلق بیمثال تو را
یکی به فیض رسد بنگرد کمال تورا — که امتحان کند او حالت و خصال تورا
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

میان خلق خلاف شدید در کار است — در امتیاز سه قوم اختلاف بسیار است
که این سه فرقه کدامش زیاد بیعار است — برای سور چرانی مرید در بار است
خصوص جا پلقی یا فرید نی و عرب

ولی بزعم من و قول و رأی و فتوایم — که بر طریقه هر یك بصیر و بینایم
اگر سئوال کنندم که وصف بنمایم — بعکس صورت مصرع سخن بفرمایم
امان ز جا پلقی و فرید نی و عرب

فریدنی ز ره آید چه ا جلالت وقر   رفیق و هم پسر و نوکرش سوار به خر
صدای انکر الاصوات ا ر بهر خبر   شود بلند که آقا بیا ز خانه بدر
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

پس از تفرعن و ناز و تغمز بسیار   شود چه وارد دارالخراب من ناچار
بباید آنکه به بینم تهیه یك خروار   برای او و خرو نوکر و رفیق و تبار
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

ز بعدماندن‌ایشان یکی‌دو روز وسه‌روز   برفت‌و آمد بازار و هم به بر و بدوز
شوند عازم رجعت بطالع فیروز   جماعتی خرونادان‌وزشت‌وبدپك‌وپوز
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

پس از زمان قلیلی دودفعه با تعجیل   جماعتی به مثل همچه تابع انجیل
روان بخانهٔ بیچاره خواجه اسماعیل   بشأن و رتبه چه موی ظهار یا احلیل
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

گر اتفاق بیفتد بسال یا ماهی   که‌سوی‌منزل‌ایشان‌روی تو گه گاهی
و یا به کارتو جزئی کنند همراهی   و یا که پول دهندت بعمر یکشاهی
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

دیگر دخیل که عمرت تباه‌خواهد شد   یقین که روزسفیدت سیاه خواهدشد
بساط زنده گیت دود آه خواهد شد   عمارتت به مثل دم دو راه خواهدشد
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

گهی به حیله پشگل فروشی آیندی   گهی بهانهٔ کار دیگر نمایندی
گهی دو سیر ز کشك‌ازبرایت آرندی   غرض بهر جهت استی مدام در بندی
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

بهر بهانه بود قصد شان دخول و لوج   گهی‌به‌قوس‌نزول‌و گهی‌به‌قوس‌عروج
یکی بقامت‌عرعریکی‌بقد چون‌عوج   به فکر آمدن اما ولی نه یاد خروج
امان ز جا پلقی و فریدنی و عرب

نظر باینکه بذکر مثل مناقشه نیست بمثل آب اماله برفت و آمدو زیست
نه چار وپنج بیایند بلکه ده ده و بیست ندانم اینکه چه رسم است واین چه بی ادبی است
امان زجاپلقی و فریدنی و عرب

نه شرمی ونه حیائی نه خجلتی زکسی نه مزدی و نه تلافی تمام بوالهوسی
نشین وناز بکش همچه گل ز خاروخسی که در اذیت ونیشند همچه خرمگسی
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

اگر هزار بگویم ز رسم و حالتشان دوجزو پر کنم از وضع وهم طریقتشان
هر آنچه گفتم و گویم من ازطبیعتشان ز صد هزار نسفتم در از حقیقتشان
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

اضافه ز آنچه شنیدی زمدحت وتوصیف برای اهل فریدن به عکس از تعریف
زجهل و خبط وسبك استخوانی وتخفیف ز بهر رهط عرب دان مضاعف وتضعیف
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

بخواهی ار شوی از کامرانیت خورسند شوی غریق به لذت در اینجهان یك چند
ز کل خلق ببر با عرب نما پیوند بدست خویش بنه پای نازنین به کمند
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

بفهم و عقل و شعورند در جهان ممتاز بفکر و شرم حضورند با ملك انباز
بناز و غمزه گر و بوده اند از طناز در اطاق و عمارت بکن بر ایشان باز
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

خدا نخواسته با هر که آشنا گردند و یا که ربط قلیلی بغیر در بندند
و یا که رشتهٔ الفت به شخص پیوندند دیگر تصرف اموال بر تو نپسندند
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

کنند بار بدوش حمار یك دو سه خیك ز شیره بهر فروش آورند که بادیك
چه مردمان اروپا پروس یا بلجیك ز در درآمده گویا که هست باتو شریك
امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

چنان بود متوقع ز حضرت عالی — که متصل بکنی بهر او تو حمالی
بوقت خواب تو بهرش بیاوری بالی — اطاق و خانه نمائی ز بهر او خالی

امان ز جاپلقی و قریدنی و عرب

در طویله بکن باز و هم در انبار — بیار کاه گل و جو به کیله بل خروار
بلا مسامحه آور ز هر قبیل تغار — برای مردم بیفهم و جاهل بیعار

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

به هیچ حیله نشاید فرار از ایشان — ز بسکه ضایع و پررو بوند دردوران
مگر به فحش و تغیر روند از میدان — کجا که دیده کسی این رویه ازانسان

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

غرض چه گویم از آنها که دل پر از خون است — گمان مکن که دروغ است یا که مضمون است
زوصف و گفتن و تقریر و کتب افزون است — صفات نا قصشان از شماره افزون است

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

ز حال جاپلقی شرح و بسط لازم نیست — چرا که آنچه شنیدی ز دیگران کافی است
که او هم از رفقایش بشأن کمتر نیست — بناز و غمزهٔ بیجای با دوفرقه یکی است

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

عزیز بیجهت اندر زمانه بسیار است — که همنشینی آنها ضرور و ناچار است
برو بباغ و ببین همنشین گل خار است — ولی شمارهٔ آنها به زعم من چار است

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

بخواهی ار بشناسی باسم و رسم نظام — که رفع شبهه شود ایعزیز همام
باختصار بگویم که اوست خیر کلام — یکی است گربه و باقی بمصرعی است تمام

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

«شهاب» بس کن از اینگونه گفتگو تقریر — اگر دو چار شدی غیر صبر کو تدبیر
مکن زیاده از این از مقامشان تحریر — صلاح و چاره چه با اینکه میکند تقدیر

امان ز جاپلقی و فریدنی و عرب

در بیان شرح مختصر ملیحی در خصوص ذی عیالین و صاحب دو زن که حال او در جهان چگونه خواهد بود و (معذرت از بعضی اشعار رکیکه میخواهم)

بازم از نو نطق ، گوهر ریز شد / خامهٔ مشکین شرر انگیز شد
مژدگانی نوبت شوخی رسید / از چمن اکنون گل لادن دمید
میل کردم بهر یك چندی مزاح / اینزمان خواهم نمایم افتتاح
نزد بعضی از گروه عارفین / همچه مشهور است ناقص یا متین
کاندر این دنیای پر غم و حزن / کامرانی نیست الا با دو زن
هر کهٔ درعالم‌دوزن دارد خوش‌است / عیش اوواقع که خوب‌ودلکش‌است
ذو عیالین است دائم در فرح / خوشدل و با کیف و شوخ مقترح
یك زن تنها ندارد لذتی / جفت گیر ای آنکه صاحب‌همتی
جمع کن در دور خود پنجاه زن / هر چهٔ بتوانی فزون باشد حسن
چار تن دائم ، بواقی انقطاع / هر چه بتوانی فزون بر انتفاع
گر چه من گفتم‌دو ازیك بهتراست / باز هم دنبالهٔ او ابتر است
دست کم ناچار قانع شو به چار / پس بر آور از سر هر یك دمار
دود دل بستان ز هر یك بی درنك / روز و شب بفرست حمدان‌رابه‌جنك
گر بدانی لذت تعداد را / متصل افزون کنی اعداد را
فی‌المثل در هرزمان کامت رواست / کو که هر یك را موانع درقفااست
گر یکی‌نا خوش شود آن دیگری / هست بهر مصالح الدین مشتری
گر یکی حائض شود در یکزمان / دیگری سر مست چون شیر ژیان
آن یکی در خانهٔ بابا بود / آن یکی با شوق پا بر جا بود
میهمانی رفته آن یك از قضا / دیگری از بهر خوردن بس رضا
آن یکی مشغول کار خانه است / دیگری در فکر آب و دانه است

شبهه نبود گر یکی باشد عیال ‌‌‌ غالباً باشد به کارش اشتغال
بایدت ممنوع بودن از عمل ‌‌‌ در اساس آن عمل افتد خلل
کی مجال عیش و عشرت میرسد ‌‌‌ مهمل و بیکار مانی تا ابد
لکن ار زن باشد از یك بیشتر ‌‌‌ بر رگ ایشان برانی نیشتر
هر یکی در یکزمانی حاضر است ‌‌‌ بر عمود شخص عالی ناظر است
هر چه میخواهد دلت با وی کنی ‌‌‌ دوش او گردی سوار وهی کنی
تا به اینجا هر چه گفتم من سخن ‌‌‌ کز برای مرد دانا همچه من
زوجهٔ تنها ندارد لذتی ‌‌‌ صبر با او باشد از بی همتی
محض صورت بندی و طرأری است ‌‌‌ ورنه از لب و حقیقت عاری است
گو که از بهر شذوذی از بشر ‌‌‌ این چنین باشد که من دادم خبر
یعنی از اشخاص صاحب دولتان ‌‌‌ مردم اعیان و اهل عز و شان
مثل تاجر زاده گان و اغنیا ‌‌‌ الغرض افراد با مال و نوا
نی برای نوع خلق ای با شعور ‌‌‌ چون چنین تصدیق باشد قول زور
گرچه این صنف از بشر بس دلربا است ‌‌‌ لیك بهر غیر اهلش غم فزا است
هیچ دانی رنج این کار ای مهین ‌‌‌ کمترین آثار او تخفیف دین
لذتش آنی و زحمت روز و شب ‌‌‌ باید افتادن بدام اندر تعب
یکطرف خرج آنزمان گردد فزون ‌‌‌ یکطرف عارض شود ریب المنون
هر یکی در راه باطل مستدام ‌‌‌ هر یك از بهر اذیت خوشخرام
هر یکی جا دوی سحر آگین شده ‌‌‌ در اطاعت سخت بی تمکین شده
بالخصوص آنکو عیال اول است ‌‌‌ آن صنم در بیحیائی اکمل است
میکشد تیغ زبان را از نیام ‌‌‌ میزند زخمت بدان خنجر مدام
زخم ، روی زخم از دشنام و بد ‌‌‌ بلکه بهر قتل باشد در صدد
من چه گویم گو چه گوید ازسخن ‌‌‌ نیش خنجر به ز حرف تلخ زن

دود انسان را رساند بر هوا   چشم پوشاند ز احکام خدا
دامن همت زند اندر کمر   گاه در پیش برادر گه پدر
گاه نزد جار و گه در نزد خویش   با دل پر خون و با حال پریش
بهر قتل شو هر زار و فقیر   در کفش شمشیر و خنجر تیغ‌وتیر
گاه می جنگد ز جهلش با خدا   کاین چه قسمت بود بهرم‌شد جدا
گاه گوید در میان گفتگو   کاش میمردم نمیدیدم هوو
گاه با بخت خودش اندر نزاع   زنده گی را گاه بنماید وداع
گاه گوید کاش مرگم میرسید   میشدم فارغ ز مرد نا امید
گاه درب خانه را بر هم زند   گاه ظرف و کاسه ها را بشکند
کوزه ها رامیزند محکم به‌سنك   با در و دیوار میباشد به جنك
گه دهد فحش و بگوید نا سزا   در نزاع و جنك باشد دائماً
گه به شوهر میخوراند او دوا   تا که از مردی فتد آن بینوا
گاه اندر فکر قتلش اوفتد   تا که از چنگال شوهر وا رهد
گاه عارض میشود بر این و آن   داد و فریادش رود بر آسمان
نعره اش چون صور بر گوش‌فلك   وای بر او گر خورد چوب کتك
هر چه باشد شوهر او محترم   مفتضح سازد و را در وقت کم
کی رود خرجش هوا زان التماس   کی ز خلاق جهان دارد هراس
هر کزش بر زوج نبود اعتنا   نی باو تنها به کل ما سوا
عیش شوهر را نماید او حرام   این بود رفتار و وضع او مدام
گر که شوهر با عیال دیگرش   صحبتی دارد کند از غصه غش
گاه میگرید چه ابر نو بهار   گاه میلرزد چه سرو لاله زار
گه کند نفرین و گاهی در لجاج   در تمام عمر در فکر علاج
در میان آرد گهی حرف طلاق   الغرض غرق است در بحر شقاق

من چه گویم ای ادیب هوشمند — نیست ممکن وصف او عارف پسند
خامه ام را طاقت تحریر نیست — نطق ما را قوت تقریر نیست
روزگار اینچنین شوهر سیاه — زنده گانی بر چنین آدم تباه
عاقلا هر گز مکن اینکار را — هان منه بر دوش خود این بار را
کز تمام کوهها سنگین تر است — از عذاب کل دوزخ بد تر است
گر زمن پرسی علاج اینمرض — فاش گویم تا شود حاصل غرض
رفع این اوضاع ایرفعت مدار — باشد او موقوف بر یك از سه کار
اولا او رارها کن زود تر — چشم پوش از مبلغ کلی ضرر
مهر و اسباب و لوازم هر چه هست — رد کن و آسوده شو ایحق پرست
گر چه بعدش هم بسی بیدادهاست — پشت سر نفرین و غوغا ها بپاست
لیك بهتر از میان خانه است — ای امان از زوجهٔ نا اهل پست
گر چه مبغوض است امر افتراق — چاره نبود کلفت ما لایطاق
آنزمان مرجوح باشد اینعمل — کو نباشد باعث رنج و خلل
با چنین حالت رود دین از میان — عاقبت بی دین روی از اینجهان
چارهٔ دوم فرار است از محل — رو سوی غربت نهادن با لعجل
آنچنان رفتن که نبود بهر او — رجعتی هر گز بمر کز ای عمو
تا زمانی کو بمیرد در وطن — یا تو در غربت بمیری بی سخن
اینهم ار ممکن نشد ای دلنواز — چارهٔ سیم شنو با او بساز
یعنی آور کور مصلح در میان — داد دل در صبح و شب از او ستان
آخرین فکر است این کار ایعزیز — درك مطلب کن چه هستی با تمیز
مصلح الدین را بگو حاضر شود — متصل در کار او ناظر شود
در حقیقت بهتر از ملا سراج — هیچکس را نیست قدرت بر علاج
واحد العین ار علاج او نمود — میبری از عمر خود جزئی تو سود

ورنه فریاد از تو بیداد از شهاب
واقعاً صد آفرین بر این عمود
مرحبا بر قامت رعنای تو
من بنازم قدرتت ای پر هنر
صد هزار احسنت ای پر مشتری
نمره ات ای مصلح مغرور کور
هر چه خواهی ادعا کن ایحریف
گر بفرمائی منم سلطان روا است
تا تو در کار آمدی ای خوب رو
ای دوای درد نسوان مرحبا
کاش بودی متصل اندر نعوض
آفرین احلیل روح افزای من
گر چه در رأست بجز یك چشم نیست
کاملم من در ارادت کیشیت
هر چه تعریفت کنم کم گفته ام
لکن ای عارف بدان لعب کلام
کا ولین را فاش در انبان نهی
دویمین را خفیتاً بدهی مراد
ورنه باشی باز هم در التهاب

دل برای اینچنین ماتم کباب
کو رساند این جماعت بر قصود
آفرین بر هیکل زیبای تو
ایکه باشد نام مشهورت ذکر
در حقیقت ساحر و جادو گری
کس نداند کرد اصلاح امور
یکنفر منکر نداری ای شریف
چون بفرقت تاج و بر دوشت رواست
زوجهٔ بد میشود فوراً نکو
ای انیس بضع ایشان مرحبا
تا نکردی حال بد هر گز بروز
مرحبا ایمصلح دعوای من
گو بمن بینا تر از شخص تو کیست
مذعنم بر وصف خیر اندیشیت
صد هزار ان یك از این در سفته ام
باشد این حیلت به هنگامی تمام
ز این محبت منتش بر جان نهی
تا که راحت باشی ای نیکو نژاد
هم چه حال بندهٔ عاصی « شهاب »

در بیان اینکه علم فلاحت هم از اهم علوم است و شخص رعیت باید ربط کامل از او داشته

باشد و گرنه زحمات او کلا هدر خواهد بود

ای صدیق مکرم دانا یک زمانی بیا به محفل ما
تا که با هم شویم خوش مأنوس بنشینیم و خالی از افسوس
نیك با هم مذاکرات کنیم و ز تصور مصادرات کنیم
هم بگوئیم و هم سخن شنویم گاه راحت نشسته گه برویم
گه بقصد سیاحت صحرا قدمی چند با کمال صفا
سوی باغات و سبزه زار شویم و ز پی دیدن نگار شویم
در تماشای زرع و باغ و چمن برویم ایرفیق گرم سخن
بنگریم اینگروه فلاحین چه عمل میکنند روی زمین
در عمل ناقصند و یا استاد در فلاحت کمند یا که زیاد
به چسان غرس نخل وتاك کنند در شتا مو به زیر خاك کنند
یا چگونه کنند غرس شجر سر خودندی و یا که با رهبر
یار من چون شنید اینسخنان دامن همتش بزد بمیان
من و او ناگهان روانه شدیم طالب سیر در زمانه شدیم
آمد و دست داد و بر دستم بگرفت او بدست خود شصتم
میگذشتیم و با تفنن و ناز در صفا گاه و بوستان دراز
تا رسیدیم بر در باغی پر ز قمری و خالی از زاغی
طرفه باغی نظیر باغ ارم شاخه ها پیچ و پیچ اندر هم
بوی گل میوزید از او به مشام وصف او نی توان به‌نقل و کلام
بود مشحون به صد هزار شجر مشتمل بر هزار گونه ثمر
گوجه و نار و سیب و زرد آلو خوخ و آلوچه جوز و با آلو

تاك انگور يكطرف بسيار　　عدد هيچ را بنه بشمار
باغباني بسی ظريف و عجول　　بود در كار باغ او مشغول
ميبريدی گهی زيادی شاخ　　گاه كردی گلوی مرز فراخ
گاه اطراف گل زدی در بند　　گاه رفتی به شاخهای بلند
گاه مو می‌بريد با مقراض　　بود در حق ميوه ها فياض
ليك گاهی كج و خطا ميرفت　　گاه كم كه به منتها ميرفت
چرك مو را زياد دم ميداد　　صدمه بر تاك محترم ميداد
نبريدی و شاخه ها انگور　　بود بر جهل خود بسی مغرور
سينه ام تنك شد دلم پر جوش　　ليك بودم ز گفتگو خاموش
آخرم الامر شد دلم بی تاب　　جگرم بهر تاك گشت كباب
گفتم ای باغبان بی ادراك　　ظلم بهر چه ميكنی بر تاك
رحم كن كم بدوش او نه بار　　بار نه برتنش ولی بقرار
چرك اطراف او ببر و بريز　　از زيادات او نما پرهيز
قوت مو به باقی ديگر　　ميدهد وصلت ايخجسته سير
گر دهی دم زيادتر به يقين　　جمله پا شد ز هم بروی زمين
خوشه ها لاغر و ضعيف شود　　اصل مو باير و نحيف شود
مثلی هست در عجم مشهور　　بين افواه و السنه مذكور
هر كه خواهد كه موبری كند او　　وعده خواهی كند ز شخص عدو
هر كه باشد باو به كيد و عناد　　همچه وقتی از او نمايد ياد
دشمن خويش را خبر سازد　　تا كه نسل رزش بر اندازد
نگذارد زيادتی به محل　　ببرد يك قلم بفور عجل
تا كه آن رز بحال خود آيد　　ز اين عمل قوه اش بيفزايد
مو اگر هست غيره و الوان　　بگذارد ز چرك كهنه بر آن

تا که رسماً سیاه دست شود — و آنگهی روی خاك پست شود
هر چه خواهد دل تو بار دهد — بار نیکوی بر قرار دهد
کشمشی را به‌عکس آن میدان — چرکهای کهن ببر ز میان
همچنین ای رفیق خوش منظر — فرض کن در زراعت دیگر
مثلا در زراعت تنباك — شرطها هست و هم چنین تریاك
بعضی از زارعین بی انصاف — از ره حرص میکنند اجحاب
چون طمع داعی است و عقل ضعیف — نشود او به فعل خویش حریف
هر یکی بته را ز راه ستم — هشت و نه برك میدهد دردم
غفلت از ضعف بنیه اش دارد — کی چنین بار را نگهدارد
آخرش نازك و ضعیف شود — صورتاً ضایع و کثیف شود
زارعا بار کم بود بهتر — هر چه باشد نبات یا که شجر
هر چه کمتر بود شمارهٔ برك — میشود او ضخیم و خوب و ترك
کمترش چار و بیشتر پنج است — گر شود بیش مایهٔ رنج است
هر درختی که میوه اش بسیار — هست باشد ضعیف و زرد وفکار
بار کم خوب و با صفا باشد — بار بسیار بی بها باشد
در حبوب دیگر هم این سخن است — علم هر یك کمی به نزد من است
گندم و جو چنین و ماش و عدس — نخود و کاودانه بزرك وحسن
بذر هر یك هر آنچه کم باشد — نفع او بیش و مغتنم باشد
خاصه اندر زمین بی قوت — که نمانده است بهر او حالت
دیگر از نکته های فلاحی — ایکه در مقوله سیاحی
اینکه در بعضی از زراعتها — شرب کم بهتر است ای دانا
آب کم زرع را قوی سازد — شرب بسیار منتفی سازد
لیك بعض دیگر به آب کثیر — خوش مناسب بود مع‌التدبیر

از نکانی که سخت ملحوظ است   نزد اهلش همیشه محفوظ است
آنکه هر میوهٔ که هست پسند   زن تو البته بر تنش پیوند
میوه هر چند خوب و خورسند است   خوبی او به وصل پیوند است
چون زنی بوق نیك تر گردد   طعم او به ز پیشتر گردد
هم چنین رنك شكل و صورت او   بهتر از اصل میشود خوشرو
فاش معلوم باشد این عنوان   نیست محتاج بر دلیل و بیان
لیك باشد ورا شروطی چند   تا که چون وحشی آید او به کمند
اولا فصل او بود سرطان   بلکه ده روز پیش تابستان
چونکه وقتش گذشت بی اثر است   زحمت بیخود است و بی ثمر است
ثانیاً جنس هر دو یك باشد   نه یکی دیو و یك ملك باشد
مثلا هر دو سیب یا آلو   هر دو گوجه و یا که زرد آلو
خستوی هر دو جور می باید   تا که از لطف حق به بار آید
ثالثاً لازم است دانائی   فهم و استادی و توانائی
باید از غیر خود بیاموزی   که چسان شمع او بر افروزی
مختصر گویم ای ندیم فهیم   هر هنر هست لازم التعلیم
تا نه بینی تو مرشد و استاد   نیست ممکن عمل گرفتن یاد
هر که هر گونه صنعتی خواهد   باید از غیر خود بیا گاهد
بی رئیس صحیح و مرشد خوب   نشود شغل هیچکس مرغوب
بشنو این نصح از لسان «شهاب»   تا تو را وقت باشدی بشتاب

سنهٔ ۱۳۳٦

در بیان اینکه اگر چه انزوا و گوشه نشینی

امری مرغوب و مستحسن است لکن نه از همه کس بلکه معاشرت با خوبان لازم است

گویمت ایدوست از طریق نصیحت گرچه بود او در این زمانه فضیحت
مختصری در سلوك خویش و رفیقت گوش کن ای سالك سبیل طریقت
تا که بری از مجاز ره به حقیقت

آنچه شنیدی ز انزوا و نهانی کو بود ارجح زحشر و خلطه‌عیانی
گوشهٔ خلوت کنی تو صرف جوانی بهتر و احسن بود ز حشر کسانی
کاهل نفاقندو بغض‌واهل مکیدت

حسن صفایش نه مطلق‌است و دوامی نی همه جا متصف به حکم حرامی
هر سخن و نکتهٔ ورا است مقامی قول به تفضیل را تو خیر کلامی
دان تودر اینجا که‌اواست‌افضل‌واحوط

ز آنکه به برهان عقل ثابت کامل خلقت انسان پاك اشرف عاقل
شد پی تحصیل نفع عاجل و آجل تا که کند شخص نیك عالم و عامل
یك طیرانی به ماوراء طبیعت

این نشود حاصل ایعزیز بخلوت جز به ظهور و بروز و گردش‌وجلوت
آمد و رفت زیاد و زحمت و محنت نزد اساتید و کملین شریعت
کسب کند آنچه‌اواست باعث رفعت

هان نشنیدی کلام حضرت لقمان کو بپسر گفت با رعایت احسان
باش بهر حال همنشین به خوبان با علماء باش و شو مزاحم ایشان
تا که شوی در فنون علم مسلط

لذت دنیا و آخرت به رفیق است رفع کسالت به اختلاط صدیق است
کیف‌وخوشی‌فرع یارنیك وشفیق‌است خلطهٔ با خلق بد عذاب حریق‌است
دوست خالص‌بود عزیز و غنیمت

کیست رفیق آنکه بی طمع بتو باشد — در همه حالی انیس و مع بتو باشد
حال خوشش جمله منتزع ز تو باشد — روی زمین خوی او جمع بتو باشد
نی‌که بود در خیال ظلم واذیت

آنکه کند دوستی برای مداخل — مقصد وی جلب نفع خارج و داخل
نیست به باطن به‌شخص محض‌تومایل — قطع کن ازاواز این‌رفیق چه‌حاصل
جز غم‌بیهوده و تکلف و محنت

هر چه شنیدم در اینزمان و بدیدم — تجربه کردم به فکر خویش رسیدم
به ز رفیق شفیق نیك ندیدم — خدمت او را بجان و دل بگزیدم
طالب اویم ز روی حسن عقیدت

داد و فغان از رفیق غیر موافق — آدم موذی و بیوفای منافق
کاذب وصفی ولی بظاهر صادق — وز طرق علم و فهم خارج و زاهق
دور زانصاف‌ورحم وفیض‌ومروت

بس بود این رشته «ایشهاب» پریشان — بهر نصیحت بشخص عاقل و ذیشأن
خواه ز بیگانگان و یا که‌ز خویشان — منتظر عفوم از مراحم ایشان
یاد کنندم پس از وفات برحمت

حکایت شخصی که هفتصد فرسخ راه دنبال حکیمی رفته و هفت مسئله از او سئوال نموده

و جواب شنید و شرح هر یك با کمال اختصار

یك زمان اندر کتابی معتبر — ثبت دیدم من حدیثی مستطر
حاصل مضمون که در عهد قدیم — کاملی دنبال یك شخص حکیم
هفت صد فرسخ مسافت طی نمود — شد چه نزدیکش در حاجت گشود
گفت با استاد کی عالی جناب — هفت مطلب باشدم بر گو جواب
در جوابش آنحکیم پاك زاد — گفت بر گو آنچه‌را داری به یاد

گو چه باشد حاجتت ای با ادب   تا جوابش فاش گویم بی تعب
گفت اول اینکه آیا در جهان   هست ارفع چیزی ازاین آسمان ؟
هست آیا پهن تر از این زمین   فاش بر گو با من ایمرد متین ؟
سیم از دریا غنی تر در وجود   هست چیزی یا نه ایمرد ودود ؟
چیست بر گو سخت تر از سنك خار   این چهارم مطلب است ای با وقار؟
مطلب پنجم که او پرسید نی است   گرم تر از آتش ای استاد چیست؟
مقصد سادس بگو ای بی نظیر   آنچه باشد سرد تر از ز مهریر ؟
هفتمین مسئول من ای با شکوه   چیست سنگین تردر این عالم ز کوه؟
پس به نطق آمد حکیم هوشمند   در جواب او به آواز بلند
گفت ارفع از سما حق است حق   پهن تر از ارض عدل ای مستحق
بی نیازی طبیعت ای فلان   بیشتر از بحر باشد بی گمان
سخت تر از سنك قلب کافر است   حرص از گرمی آتش بر تر است
یأس از رحم خداوند کریم   سرد تر از ز مهریر است ای ندیم
افترا بر شخص خالی از گناه   هست سنگین تر ز کوه‌ای اهل‌راه
گر چه هر يك ز این مطالب راسزا   بود شرحی بس مفصل جان فزا
ليك چون فهرست این در خوشاب   خوش منظم آمد از طبع «شهاب»
فهم باید کرد تا عارف شوی   از رموز عارفین واقف شوی

سال ۱۳۳٦

بیان ایرادی که بعضی از أدباء بمرحوم میرزای قمی نموده اند در خصوص دو شعر مجنون

عامری و جواب دادن آن محقق با جوبهٔ ثلاثه باندازهٔ که گنج شعر فارسی باشد

یکی عارف نمودست او سؤالی ... ز شخص عالمی صاحب کمالی
ز مضمون دو شعر با ملاحت ... ز اشعار غریق بحر حسرت
رفیق و حشیان دشت و هامون ... هوادار دیار عشق ، مجنون
که روزی با خدا اندر مناجات ... نمودی تو به گاهی عرض حاجات
مضامین کلامش این عبارت ... بدی در درگه حق این اشارت
اتوب الیك یارحمن مما ... جنیت فقد تکاثرت الذنوب
واما من هوی لیلی و ترکی ... زیارتها فانی لااتوب
ایا عالم که باعلمی توم‌ألوف ... چه باشد مقصد این عطف ومعطوف
بود معطوف خود ترك زیارت ... هوی لیلی است اول در عبارت
باین معنی که معطوف علیه‌است ... چه بوده منظر آن قیس سرمست
نسازد باهم این متبوع و تابع ... بیانی لازم است و نطق واسع
چرا زیرا که مجنون دل افکار ... چنین گوید خودش خالی زاغیار
الهی توبه کردم از گناهان ... ز کار بد پشیمانم پشیمان
خدایا توبه کردم توبه اولی‌است ... زهر چیزیکه غیر از حب لیلی‌است
مگر از حب معشوق عزیزم ... که ازدیدار اومن در گریزم
باین معنی که از کل معاصی ... نمودم توبه تا یابم خلاصی
مگر از حب لیلی وزترکم ... زیارت های او تا وقت مرگم
که از این دو نخواهم توبه کردن ... أز این دم تا مقام جان سپردن

ز حب لیلی و ترك زیارت
ندامت نیستم در هیچ حالت
ملخص معنی اشعار این است
غرض ازشرح واین تکرار این است
که گر اوحب لیلی را گناهی
بداند یا که ز انواع مناهی
چرا از او نباید توبه گیرد
که بااین حال میخواهد بمیرد
وگر پندارد او را از عبادات
بزعم خویشتن جزو اطاعات
چرا ترك زیارت را بیکجا
کند معطوف بر او بی محابا
بزعمش حب معشوق ارثواب است
زیارت کردنش هم مستطاب است
چه معنی دارد ای خبر مؤید
که حبش خوب ودیدارش بود بد
جوابش داده مولای محقق
نزیل شهر قم فحل مدقق
که بهر این سؤال ایمرد خرسند
بزعم من بیانی نی بود چند
تنافی نیست بهر این دو حالت
یکی حب و دیگر ترك زیارت
محبت خوب وهم ترك ملاقات
فان العاشقین لهم علامات
بزعم عارفین وجه تناسب
درست آید بهمیزان تخاطب
چه آنها هر محبت را سراسر
بدانندی حقیقت حب داور
بظاهر گر چه باشد حب لیلی
بمعنی حب رب العرش اعلی
بصورت گرچه محو این پری رواست
بباطن محو یا الله و یاهواست
تمام خلق را طرآ مظاهر
بدانند از برای حی قادر
پس آن عشقیکه اودارد به لیلی
نه عشق صورت است او بلکه معنی
بود محو جمال حق بهبباطن
کأن الذات حلت بالا ماکن
نهایت لیلی از آلات کار است
که هر شیئی به جائی برقرار است
بود او ظرف یا آلت در اینکار
ویا آئینه یا چون آب سیار
چه در او بنگرد حق را بهبیند
رود آسوده در کنجی نشیند

نخواهد لذت صورت به تنها ندارد میل بر قشر معری
شده مشغول معنی و حقیقت نموده غمض عین از صرف رؤیت
چه معناً نزد او میبود حاضر بود دائم به قلب خویش ناظر
نخواهد صورت آن فرزانه عاشق حضور معنوی را هست لائق
جواب این است با رسم تصوف ولی مؤمن در او دارد توقف
جواب ثانی ای با فهم دانا اگر در حمل او باشی توانا
بود مقصود او از این حکایت که بنماید ادب را او رعایت
چه ازسوء ادب باشد گریزان لذا ترك زیارت راست خواهان
نداند خویش را با شأن و قابل که آید در حضور یار کامل
ادب را واقعاً در ترك داند چه خود را ناقص و بی برك داند
به حب او فقط سازد قناعت به وجد او نماید خویش راحت
نخواهد هیچگه فیض حضوری مبادا او شود اسباب دوری
چه ننماید رعایت آنچه شاید بسا عصیان به رؤیت حاصل آید
ازاین ره معصیت گردد ملاقات ولی ترکش شود جزو عبادات
نظیرش یکنفر ز اصحاب صادق امام و مقتدا بحر الحقایق
که نامش بود عبدالله مسکان جوانی با کمال و فضل و عرفان
چه خود را لائق آندر ندیدی لهذا خدمت شه کم رسیدی
نظر بر اینکه پاس خدمتش را علی ما ینبغی نارد توانا
میان جمله اصحاب درایت جهت این شد که باشد کم روایت
جواب سیم از این شعر مجنون که باشد بس دقیق و نغز و موزون
که چون در وادی عشق و محبت نباشد از بدایت تا نهایت
بجز یارش دیگر چیزی به خاطر جمال او به نزدش هست حاضر
بجز محبوب چیزی در نظر نیست نداند غیر او در رهگذر کیست
چنان غرق است در بحر ودادش که دائم شخص او باشد بیادش

ولیکن گر شود حاصل تلاقی وصالی از پس مدت فراقی
بباید وقت استلذاذ عاشق فرا موشش شود هجران سابق
بپوشد پردهٔ لذت جمالش همین لذت شود حجب جلالش
کند از شخص او عیناً فراموش شود مشغول عیش و لذت ونوش
چه اینرؤیت خودش نوعی حجاب است لذا ترکش بزعم او ثواب است
«شهابا» بس کن این تحقیق عرفان ملخص هست مطلوب بزرگان

در بیان عجائب سبعه که از قدرت پروردگار

در زمان سابق در هفت شهر بابل بوده و تفصیل آنها

از اعاجیب حکایات جهان واقعاتی طرفه در چندی زمان
ثبت دیدم در کتابی این خبر هست مظنون اینکه باشد معتبر
بشنو از من واقعات روزگار شمهٔ از قدرت پروردگار
ماحصل ز آن قصه کاندر بعض دهر بود اندر ارض بابل هفت شهر
هر یکی را بود چیزی بس عجیب لعبتی اعجوبه وضعی دلفریب
در یکی می بود تمثال زمین نقشهٔ کل نقاط ماء وطین
وضع و حال خلق هر جا بود فاش واندراو ظاهر بدی بیت‌الفراش
بود در مرأی سلطان روز و شب حال مردم را بدیدی بی تعب
الغرض جزئی اگر ز آن مملکت اوفتادی از خراج و منفعت
یا بهم پیچیده میشد آن مکان یعنی از اهلش شدی ضنت عیان
یا که شوریدند بر سلطان عتاب یا نمیدادند بر او مالیات
ناگه از تمثال جاری میشدی آنچه از جوها در آن جانب بدی
خرق انهار فراوان هر طرف میشدی جاری ز افعال سلف
اوفتادندی بعین ابتلا جملگی عاجز ز ربط جویها
بستن سوراخ کشتی ممتنع جل صنع‌الله عز المخترع

تا که حال خلق گشتی معتدل — کلشان در حد مولی ممتثل
از خیال فتنه خالی میشدند — از بدی حالی به حالی می‌شدند
آن زمان میگشت منسد آن شبق — کن نظر بر قدرت رب الفلق
جوق شدی مسدود سوراخ و شکاف — میشدند آنخلق از زحمت معاف
تا نمیشد فرجهٔ تمثال سد — می نشد مقطوع آب آن بلد

✿✿✿

مطلب دویم که بودی بس عجب — در یکی ز آن شهرها بد منتخب
بود اندر آن بلد حوضی کبیر — خوشگل و صاف و نظیف و دلپذیر
چونکه شه میخواست اطعامی کند — جمع می گشتند ماشاء از عدد
هر کسی هر گونه چیزی میل داشت — از غذا وشرب اندر وقت چاشت
جمله را یکسر در آن حوض لطیف — ریختندی هر چه بدشیء نظیف
و آنگهی مخلوط گردندی بهم — تا که صورت رو نهاد اندر عدم
آنزمان دورش نشستندی تمام — میل کردند آنچه میبود از طعام
هر که می نوشید ز آن حوض مهین — حیرتش میبرد ز آن طعم زرین
هر شرابیرا که هر کس میل داشت — گوئیا نقشش در آنجا می نگاشت
طعم او اندر دهانش فاش بود — آنچه را میخواست انسان می نمود
و آن طعامی را که بودی مقصدش — بود طاهر در دهن بی غل و غش
آنچه را آورده بودندی نخست — بهر او آن چیز را در او بجست
نیست الا قدرت پروردگار — ورنه چون ممکن شود از اینقرار

✿✿✿

ز این عجب تر بود در شهر سیم — طرفه طبلی با صدای الدرم
هر کسی میشد مسافر ز آن محل — یا که غائب بر نگشتی بالعجل
بهر استعلام حال آن غریب — میزدندی چوب بر طبل عجیب

گر صدا ظاهر شدی از آن دهل — بود کاشف از حیوة آن رجل
گر شدی ز آن طبل آوازی بلند — آن مسافر زنده بود و ارجمند
اهل او مشعوف و خوشوقت و فخور — غرق عیش و لذت و نوش وسرور
ور نمیشد ز و صدائی استماع — بود کاشف از ممات و انقلاع
مرك او معلوم گشتی بر همهٔ — اهل بیتش در فغان و زمزمه

✿✿✿

در چهارم شهر بد یك آینه — کز صفا زد طعنه بر مه یك تنه
از عجائب بود آن مرآت صاف — چون فنر فولاد هندی در غلاف
بود او را از قضا یك خاصیت — آن یکی بد به ز کلی منفعت
هر که را بودی مسافر در سفر — چون در آن آئینه بنمودی نظر
شخص غایب دیده میشد اندر آن — بود بر هر حالتی فاش او عیان
بود برهر کار مشغول آن غریب — دیده میشد وضع از زشت وزیب
گر که بد سالم ویا غرق مرض — میشدی حاصل از آن دیده غرض
واقعاً اعجوبهٔ بودی عظیم — از کمال قدرت حی قدیم

✿✿✿

بود اندر شهر پنجم یك عدد — غاز مرغی خوشگل از فیض صمد
جنس او از صفر و مس محسوب بود — بر سر دروازه اش منصوب بود
هر که از خارج نمود آنجا ورود — میشدی آن مرغ مشغول سرود
میکشید آنمرغ آوازی بلند — مردم آن شهر واقف میشدند
کاندر آنجا یك غریبی آمده — یا از او کار بدی ناشی شده
هر کسی دقت کند در این هنر — فاش بیند قدرت رب البشر

✿✿✿

در ششم شهر از قضای کردگار — بحر ژرفی بود در آن روزگار

می نشستندی دو قاضی روی آب — بهر قطع دعوی و فصل الخطاب
هر که را بودی سخن با دیگری — اختلاف بایعی با مشتری
آمدندی آن دو کس بهر حساب — هر دو با هم تا کنار رود آب
آنکه در دعوای خود بودی محق — سیر کردی روی آب منعتق
می نشستی با دو قاضی رو برو — و آن دیگر میشد به آب شطفرو
حق و باطل خودز هم واضح شدی — بی یمین و شاهدی لائح شدی
هیچکس جرئت نکردی هیچ آن — دعوی کذبی برد بر مردمان
زاین سبب در کیف و راحت اهل شهر — خوش بر ایشان میگذشتی کل دهر

✡✡✡

بود اندر شهر هفتم یکدرخت — اصل و ساق و شاخ او بسیار سخت
در بزرگی و ضخامت کم نظیر — باعث عجب صغیر و هم کبیر
باچنین عظم و جلال و کش و فش — می نبودی سایه بهر شاخه اش
کس ندیدی سایه از اغصان او — نی ز دنبال وی و نی رو برو
جز تنش کورا قلیلی سایه بود — شاخه اش را سایه نی هرگز وجود
لیك چون نزدش نشستی یکنفر — سایه بر او کرد شاخ آن شجر
هم چنین گر می نشستی تا هزار — بهر هر یك سایه بودی بر قرار
چون عدد از یکهزار افزون شدی — همچه اول آن عمل وارون شدی
باز هم آنسایه رفتی از میان — می نماند از او دیگر نام و نشان
این عجب تر بود از باقی تمام — عبرتی بود از برای خاص و عام
کارهای حق تمامی قدرت است — هر چه بینی جمله از بالا و پست
چشم دل ایبك «شهابا» بر گشا — معتقد شو بر اله ما سوا

شرح مختصری از وضع جدید و بیان

برخی از آثار مشروطیت

در حضور دوستان با صفای ممتحن   بعد ابلاغ سلام اظهار دارم این سخن
مختصر شرحی نویسم زآنچه‌دارم در نظر   مطلع سازم زمطلب شیخ وشاب‌ومردوزن
مدتی باشد که‌موضوعی‌است در کار آمده   طرفه‌نیرنجی‌است‌یاران‌باعث حزن‌ومحن
یکجماعت‌شادوخرم‌روزوشب‌زاینوضع‌نیك   فرقهٔ را گشته دنیازاین سبب‌بیت‌الحزن
عقل‌حیران‌است‌ومبهوت‌است‌زاینوضع‌عجیب   کاینچه‌لعبت‌بودشدظاهردراین‌عصروزمن
نام او مشروطه آمد نزد اهل اصطلاح   ما حصل از همت عالی ابناء وطن
العجب‌زین هیکل‌صوری‌واین‌وضع‌غریب   مات و مبهوتند عالم ز این هیولا و بدن
عرض وطول وعمق آن‌بیرون‌زوهم‌عاقلین   سطح و قطر و بعد آن‌دور ازخیال‌ماومن
گاه تشبیهش کنندی با بهشت جاودان   گه سعیر و دوزخ و نار وسلاسل با رسن
گه شود تعبیر از او فردوس یا باغ ارم   گاه برزخ یا براهوت است‌در ارض یمن
نطق ایشان همچه بلبل بر فراز شاخ گل   یا که صوت جغدوبوم ولقلق‌وزاغ‌و زغن
اهل او موسی‌و عیسی یا که ابرهیم‌ونوح   یا که نمرودند و فرعونند وشداد عدن
مسلمند و مؤمن‌و دیندار کامل در عمل   یا که بیدین و شقی و کافر و عبد وثن
خیر خواه اهل ایرانند واقع بی گمان   یا که‌شر اندیش‌وبدخواهندودزدوراهزن
مقصد ایشان چه بود از انبعاث این‌اثاث   بردن دین از میان یا رونق او خواستن
خلق‌یکسر غرق حیرت عالم‌و جاهل‌تمام   ذکر شان عنوان‌این‌امر است‌درسروعلن
مردمان خوابندواین ترتیب در رؤیاستی   یا که‌بیدارند و می‌بینند این گل‌درچمن
ای‌برادرتابکی‌خوابی‌بس‌است ازجایخیز   بین قیامت گشته‌بر پا چشم‌بگشازین‌وسن
های و هوی نعرهٔ اهل جرائد گوش کن   بین چه میگویند اشخاص عزیزمؤتمن
بخ بخ از این‌چشم بندی‌مرحبااستاد کار   سحرو جادواینچنین خاطر ندارد هیچ‌تن
در حقیقت اهل ایران جاهلند و بی‌شعور   کی بایشان میتوان حالی نمودن‌این‌سنن

قدر نشناسی چرا از مردم کامل عیار   بی مروت‌چون شد انصافت بیاحرفی بزن
واقعاً بنگر بساط عدل گشته منبسط   صحن ایران گشته خرم ازبساط نسترن
گوئیا کوری نه بینی ظلم را نبود وجود   ربع مثقال ار شود لازم دوا را در لگن
وای وای آقا چرافحشم‌دهی کوتاه کن   من که مضمونی نگفتم از برای انجمن
شیخنا بالله نمی فهمم‌غرض ز این پارلمان   گو به من آیا قبیح است‌اوویا باشدحسن
اینچه‌قانون‌است‌جانا گشته‌تأسیس اینزمان   گر بدانی فاش‌بر گو ورنه‌دانی‌دم مزن
این‌قواعداخذازقرآن‌وشرع‌مصطفی‌است   یا که از باب و بها و مزدك و اهل فتن
چشم میگویم ولی ترسم که‌تکذیبم کنی   یا که گوئی‌دورشوای عنکبوت اینجامتن
یا دهی‌نسبت که‌بی ربطم‌من‌ازاین‌حرفها   یا نیم مشروطه خواه و نیستم از اهل فن
هرچه بادا باد گفتم چشم‌و گوشت‌باز کن   تا بدانی خورده بینانند در دیر کهن
گویم اماحرف‌حق تلخ‌است ای‌یارعزیز   قطع دارم تا شنیدی فاش میرنجی ز من
چون قلم‌اینجا رسیدایك شنوشرح‌خلاف   کاندراین عنوان‌سه‌قول‌آمدبظاهرمقترن
قول اول ذم آن سر بسته بی چون‌وچرا   قول دوم مدح آن دانم بدون لا ولن
قول سیم قول تفصیل است فافهم یا فلان   فرق بین‌لفظ و معنی‌همچه جسم‌وپیرهن
ثالث اقوال نزد من بسی باشد متین   جان من دقت نما شاید نگردی مفتتن
گر غرض‌باشدازآن رفع‌عنادوظلم‌وجور   قلع بنیاد اجاجت سر ز کفر انداختن
راحت و آسایش مخلوق در مهدامان   بسط فرش اقتصاد و معدلت افراشتن
قمع استبداد بیجاقطع خود رائی زخلق   کارها را تحت قانون شریعت داشتن
مقصداراین‌است «طوبی مرحبا»ازاین عمل   مطلب‌اراین است‌واقع «حبذا»ای‌مؤتمن
گربودچیزدیگرمطلوبت‌ایمشروطه‌خواه   ما نفهمیدیم او را شرح ده «ثم ارجعن»
معنی آزادی مطلق چه باشد کن بیان   و این‌قوانین‌راچه‌مدرك‌باشدایعاقل‌شکن
گوئیا مقصود شان ماهی گرفتن باشدا   کاین چنین آب مصفا را نمایندی لجن
رونق دنیا و دین گر هر دو باشددرنظر   ساز آید در عمل کردن به‌قول ذوالمنن

ور غرض دنیا أستی آنهم ز احکام حدود — واضح و معلوم گردد بی تکلف خویشتن
کسر و نقصش قوهٔ اجرا است باقی والسلام — راست گوئی کن تو جاری حکم حق را بوسه زن
چند رنك مختلف ایوان گلگون آوری — تا بکی بر گو تو نعل باژگون خواهی زدن
فکر در یك هفته اندر حد سارق کی رواست — فاقطعوا بر خوان ز قرآن دست او از تن فکن
این سخن سر بسته گفتن نیست بر عاقل روا — کی کند عاقل برون حرف نه پخته از دهن
گه بود مشروطه خوب و گاه استبداد خوش — موردی این، موردی آن فرق دارد جان من
در شریعت شرط دینداری است استبداد محض — لیك اندر امر دنیا داد از مشروطه زن
این چه قانون است یاران در میان مسلمین — کاغلبش باشد مخالف با دیانت مستکن
ذکر و قرآن و دعا در نزد این قوم فخور — فاش مهجور است و متروك است همچون برهمن
بلکه گر ازاین مقوله صحبتی آید میان — غیر مضمون و تمسخر نبود ایشانرا سخن
خوش اداراتی مرتب گشته در ایران زمین — مجلس و عدلیه و نظمیه از عشق ثمن
حق بود شاهد که مقصودم نه مضمون گفتن است — غیر واقع گوئی از حال نگار سیم تن
وای بر حال بد گندم نما و جو فروش — و این مجوف راز لفظ و اصطلاح انباشتن
هر چه خواهی لفظ بسیار است و معنی هیچ نیست — از حقیقت چشم پوشیدن بظاهر آختن
من تعجب میکنم از دشمنی با لفظ محض — لیك معنی را چه جان اندر بغل واداشتن
لفظ ظلم وجور را باشد معاند صد کرور — حرف استبداد را لازال کیفر خواستن
بینوا بیچاره موذی سیرتت را خوب کن — راست گوئی لفظ و معنی را بهم کن مقترن
ایکه درظاهر چه میش و باطناً هستی چه گرك — چند لفاظی کنی و بازبانی تیغ زن
لفظ نی آدم کش است و نی شرور و نی حریص — نه خبیث النفس و هتاك و نه ظالم نه پشن
فعل از أعراض و قائم بر وجود فاعل است — صورت و رنك و لباس و اسم نبود ذوشجن
گر عدالت محض لفظی واقعیت داشتی — اعدل اشخاص بودی مثل سیف ذی یزن
الحق این ایراد وارد نبودی گویا به خلق — آدم بی پول گردد غالباً طنبور زن
چاره این اشخاص را نبود بجز داخل شدن — در میان این ادارات و شرر افروختن

گرمن این پیرایه را برخود نه بندم کی شود جبه از فاسونی و لباده از خز دکن
مرحبا قانونی منصف عجب رنگی زدی حبذا عدلیه مشروعه زین حکم مجن
خاك ایران گر شود پر پول تا عطف سما کی نماید او وفا از بهر سرخاب ذقن
هی بیفزا برمداخل تا شود چشم تو کور گمرکات و باندرل دیگر نواقل باعرن
عشرونیم عشراز زراعت، ثلث میوه ازدرخت مالیات گربه و گاو و خروهم مردوزن
گمرك احلیل و فرج و بیضه وموی ظهار رفتن حمام و تنویر و اثاث چنك زن
صدهزار اینسان مقابل بیشتر هم کی شود وافی و کافی بخرج این گروه پیل تن
تا که او آید زیاد و صرف گردد بر نظام امر لشکر منتظم گردد چه برلن تاختن
ای وزیر کارکن بیچاره کم زحمت بکش نظم در پر غراب است و بشاخ کرگدن
آنقدر ایران زسابق گشته ویران وخراب کی به این زودی شود آبادو بگذردم مزن
دفتر عدلیه حقاً معنی فصل القضا است رونشین آنجا و بنگر عدل ودین رادرزمن
حاکم ومحکوم و مستنطق محرر باوکیل قوهٔ اجرا و اعضای دیگر چون اهرمن
حامی آنکس که باشد زور وپولش بیشتر هم طرفدار از کسی کو جبه دارددربدن
هرچه خواهی ناسخ ومنسوخ در صبح ومساء حکم استیناف راحت میکند رنج و درن
پیشتر گر عالمی اندر تمام عمر خود یك خطا کردی دوصد مضمون شنیدی لن ترن
اینزمان بازآی و بنگر حکم داود نبی کیف کن خمیازه کش بنشین زمین دستك بزن
مال این بیچاره مردم در میان کیفشان خوشگوارانر که از پستان برون آید لبن
روزها اندر تحاکم در میان ابلهان شب به فکردوز چیدن حیله بر هم بافتن
مدعی را آنقدر بدهند در مجلس فشار کو زدعوی بگذرد بیچاره اصلا بی‌سخن
آفرین ظلمیه صد احسنت پانصد مرحباً معنی اسلام و ایمان این بودبی‌ریب وظن
اولا با اینکه قانون اساسی مطلقا بر خلاف شرع انور باشد او ای ذوفطن
او بجای خویش باشد لیك برفرض وفاق یا تطابق کو عمل کردن بداین رسم احن
غالب افعال ایشان هست بیشك بر خلاف با قوانین اساسی یا صدیقی فاعلمن
حکم سارق قتل آمد حکم قاتل حبس او بر خلاق نص قرآن بین علم افراشتن

با تصرف کی روا باشد سؤال از مستند هم خلاف شرع باشد هم قوانین کهن
تا که یك بیچاره گردد از کلامی متهم بی محابا کار او را در زمانی ساختن
ای برادر هر حقیقت را ز آثارش ببین از اثر باید مؤثر را همی بشناختن
گر بخواهی کشف گردد بر تو سر مستتر کن نظر بر اهل این عنوان و بزم آراستن
غیر نظم مملکت نبود مر ایشانرا خیال واقعاً این نمره اشخاصند دلسوز وطن
اعتدالی واقعاً همش بود حفظ شرف هم دو مکراتی ضعیفانرا هوا دار آمدن
گر کنی باور حقیقت ساده لوح و ابلهی اینهمه پلتیك و بامبول است باور کن زمن
رسم و قانون اروپا در بلاد مسلمین جور ناید این و آن از هم بسی باشد شطن
آن عدالترا که میخواهی بحق ذوالجلال می نباشد باعثش جز حجة و ابن الحسن
منتظر هستی شود بهتر ولی بد تر شود کارها مرهون اوقات است و آنات و زمن
هر عزیزی این زمان باشد قرین ابتلا هر شریفی این اوان باشد زبون و مستهن
رشته این حرف طولانی بود بس کن «شهاب» و این نزاع صفر ویرا قطع کن کم غوطه زن
هر که باشد منقبض از این بیانات ای رفیق دان که او باشد خراب و فاسد و لایعلمن

در تفسیر کلام شیخ بهائی (علیه الرحمة)

در کشکول که میفرماید

«الانسان مسافر و منازله ستة»

شیخ در کشکول فرموده عیان	آدمی باشد مسافر در جهان
و این سفر از ابتداء تا خاتمه	هست شش منزل شنو بی واهمه
منزل اول بود پشت پدر	چند گاهی باشد آنجا مستقر
منزل دوم ورود اندر رحم	هست چندی درشکم او ملتهم
سیمین منزل بود دنیای دون	هست تا عارض‌شود ریب المنون
منزل رابع بود قبر ای عمو	مرك ما را میدواند سوی او
منزل پنجم بود یوم المعاد	وا مصیبت از قیامت داد داد
و آن ششم منزل جهنم یا بهشت	تاچه گویدبخت‌ای‌نیکو سرشت
تا چه باشد اقتضای کار ما	بر چه باشد در جهان اصرار ما
ز آن مکان دیگر نباشدارتحال	نقل و تحویل است‌از آنجامحال
این بود فهرست و عنوان سفر	هیچیك زاین شش‌مکان‌نبودمقر
جز مکان آخر ای‌نیکو خصال	یکزمان بیدار شو چشمت بمال
چون خدا خواهد که‌از کتم‌عدم	آورد بیرون خلایق با امم
محض اظهار مشیت از نبود	آورد اعجوبه انسان در وجود
امر عالم را بنحو انتظام	خوش مرتب سازد او تا اختتام
جملهٔ ذرات ایشان فی‌المثل	چون مسافر عازم ره بالعجل
قافله سالار با اتباع او	بار در پشت پدر آرد فرو
یك زمان آنجا و بعداز او روان	سوی منزل‌گاه دل بطن زنان
چند گاهی در رحم باحال‌خوش	عالمی آسوده از تلخ وترش
منزلی بی زحمت و رنج و تعب	خواب گاهی گرم ونرم منتخب
هیچکس‌را نیست با او کار وبار	مدت نه ماه آنجا بر قرار

میخوردشیر ازرحم بارنك خون   از تمام رنجها باشد مصون
او بود آسوده در جوف شکم   مادرش در زحمت و رنج الم
ناگهان با حکم خلاق زمن   زان مکان هم عازم بیت الحزن
وارد این خانهٔ با حال فکار   بر همین ترتیب تا روز شمار
چون بمنزلگاه پنجم شد فرود   قافله یك دسته فی یوم الورود
بر دوقسمت میشود جمع کثیر   ثلة فی الجنة حزب فی السعیر
تا سعادت با چه کس باشد رفیق   در بهشت عدن یا قعر حریق
هر گروهی جانب سمتی روان   یك‌سوی‌دوزخ‌دیگر سوی‌جنان
تاکنون‌قطع سه منزل کرده ایم   اینزمان درفکر باقی مانده‌ایم
درهمین منزل هم ای‌شخص‌نکو   آنچه درسیرند یك میزان‌مجو
فرقهٔ دنبال و اشخاصی ز پیش   در مقام سیر هریك سینه ریش
ای بسا اشخاص کز این‌رهگذر   چند فرسخ دارد از نصف سفر
دیگری را وقت باشد چند میل   واندیگرراچند گام‌ازاین‌سبیل
فرقهٔ را نیست باقی جز نفس   ناگهان او بشنود بانك جرس
مقصد از فرسنك ومیل وهم قدم   وز نفس عمر است دانش مغتنم
آن یکی‌ده ساله دیگر بیست‌دان   وآن‌یکی‌سی‌دیگری‌هم‌جنب‌آن
بعض دیگر را چهل باقی بود   وآندم آخر اجل ساقی بود
آن یکی پنجاه و شصت وبیشتر   واندیگر هفتاد یا زیر و زبر
اهل عالم جملگی از این قرار   با تفاوت اینمکان را رهسپار
این منازل را که باید بگذری   هست بعضی سخت‌تر ازدیگری

☆☆☆

لیك یك منزل زباقی اصعب‌است   مشکل‌است‌وباعث‌رنج‌وتب‌است
خلق در تعیین او بس مختلف   هر گروهی با خیالی مؤتلف

در گمان بعضی آن قبر است وبس / لیك این رای است بیجا وعبث
نزد بعضی روز حشر است ایعزیز / نزد بعضی دوزخ است ای باتمیز
شاید آندیگر بگوید بطن ام / یا که چون در صلب اب بودیم گم
هیچیك را جان من باور مدار / اختلاف رأی باشد بیشمار
سخت تر از کل منزل های ما / هست دنیای دنی ای با وفا
گویم و از عهده‌اش آیم برون / همچه عنوانات شیخ ذی‌فنون
تا به کس مخفی نماند مدعا / فاش گردد مغز صحبتهای ما
کز چه ره دنیای دون مشکل‌تر است / سیر او ازغیر او هم اعسر است
فاستمع منی بیاناً شافیاً / واغتنم یا صاح ماء صافیاً
آنچه را بودیم در صلب پدر / غیر راحت کی بدی چیز دیگر
ساکت و آسوده و بی درد سر / هم چنین در بطن مادر سربسر
نی تکلف ، نی مشقت ، نی عذاب / خالی از تکلیف وعصیان وثواب
نی دوان از بهر تحصیل غذا / نی گرفتار جفای اشقیا
نه زن وفرزند و قوم وخویش بد / نه کسی بهر اذیت در صدد
همچنین در قبر وحشر وبعد از آن / هرچه باشد جمله از دنیا بدان
هست از آثار وافعالی که ما / در جهان کردیم دائم اقتضا
هر چه زحمت بهر ما تولید شد / اصلش اندراین جهان تسدید شد
ورنه آنجا هم نباشد زحمتی / بیخبر ای کار سابق محنتی
یك جهت از سختی هر منزلی / ز اغتشاش راه باشد منجلی
هیچیك زاین پنج منزل ای فلان / اغتشاشش نمرهٔ دنیا مدان
سختی دیگر ز بد راهی بود / معصیت از جهل و گمراهی بود
باشدش پست و بلندی بیشمار / کوه و دره پست عالی صد هزار
سختی دیگر ز دزد و رهزن است / خوب فهمد هر که حالش چون من است

گرك وشير ودزد و رهزن بی عدد کی توان طی طریقش بی مدد
یکطرف گرگی چوشیطان رجیم یکطرف دزدی چه نفس من لئیم
جانبی اشخاص مؤذی همچه مار دشمنان دین هزار اندر هزار
سمت دیگر زوجه وفرزند ومال مبتلا بودن به فرزند و عیال
در دیانت راهها بس مختلف راه حق مخفی چه شمس منکسف
مندرج درضمن هفتاد و دو راه غالباً بر خلق گردد اشتباه
هست در توحید اول اختلاف هر کسی گوید بنحوی اعتساف
راههای چند در آنجا پدید جملهٔ باطل غیریك قول سدید
آن یکی سوی طبیعت میرود دیگری ازجهل خود دهری شود
واندیگر در بت پرستی مستعد دیگری باغیر داند متحد
فرقهٔ باشد ز جان آتش پرست دیگری توحید را دارد بدست
آن پرستد آفتاب و ماهتاب آن یکی در راه دیگر با شتاب
این خلافات است دروحدت عیان تا رسد در وادی پیغمبران
اختلافات دیگر ظاهر شود هر کسی برقول خود ماهر شود
میرود یك راه بر سمت یهود دیگری سوی نصارای عنود
دیگری پیموده راه مزدکی فرقهٔ مایل به راه جودکی
آن یکی اسلام را دارد قبول احمد ومحمود را داند رسول
اندر این اسلام و این راه وسیع هم نمودند اشتباهی بس فزیع
هر یکی راهی جدا کرد اختیار اختیاراً گشته غرق اضطرار
با همه عقل و شعور وعلم وذوق سوی باطل میرود با کل شوق
گاه سنی گردد و هم شافعی حنبلی و مالکی و یا فعی
گاه صوفی گاه تعریضی شود گاه جبری گاه تفویضی شود
گاه بابی گاه شیخی در مقام رکن رابع را نماید احترام

هکذا تا آخر ای یار شفیق　　هر کسی کرد اختیار یك طریق
در چنین صورت بدقت کن نظر　　کاندراین ره چند جا دارد خطر
عامی بیچاره با ذهن پلید　　چون کند در سیر ایمرد رشید
خود مگر لطف خدا یاری کند　　حفظ ما بنموده غفاری کند
ورنه بااین شکل واین وضع عجیب　　سخت باشد سیر این ره یا حبیب
با چنین وضع غریب دل گزای　　نیست ممکن جز بامداد خدای

✿✿✿

یك جهت از سختی این جایگاه　　بشنو از من ایصدیق دین پناه
کاندر این جابایدت تحصیل زاد　　بهر این عالم الی یوم المعاد
نی فقط از بهر دنیا ای فلان　　بلکه بهر هر جهانی بعد از آن
بر زخ ویوم المعاد و هم بهشت　　توشه‌اش زاینجااست ای نیکوسرشت
بعدمردن جان‌من تکلیف نیست　　جای دخل وفیض وهم تشریف نیست
هر چه پیدا کردهٔ در این مقام　　او بود دخل تو باقی و السلام
این زمان بنگر به حال خویشتن　　فکر کن اندر مآل خویشتن
بین چه باید کرد با اینوضع حال　　سختی دنیا نگر ای با کمال
در نخستین منزل وهم دویمین　　عهده خالی بود از رنج ایمهین
رزق دنیاهم حقیقت باخدا است　　گشته ضامن بهرهر کس آنچه خواست
منتها باشد بظاهر کار ما　　ما چه اسبابیم در این غم سرا
گر چه بنمائیم سستی باك نیست　　با تسامح رزق ما را چاك نیست
سعی اجمالی است کافی ای حکیم　　داد از اغوای شیطان رجیم
کاندراین ره خلق را گمراه کرد　　اهل ره را مایل بد راه کرد
جای عجلت امر بر سستی کند　　عکس او را عکس گوید تا ابد

امر بر ماندن کند آن از خروج — کی بماند شمس در بعض بروج
ما حصل تکلیف خود تحصیل کن — بهر کسب آخرت تعجیل کن
از بیانات «شهاب» ایدوستان — گشت واضح شرح حال هر مکان
اینزمان خود دانی و تکلیف خویش — هر چه بینی مصلحت آور به پیش

(نوروزنامهٔ عجمیه با بیانات رشیقهٔ فصیحه)

فصل نوروز آمد و عید عجم رو سوی ما شد — بلبل و طوطی و کبك و قمری اینك با نوا شد
طبع خشك طوده غبرا ز باد نو بهاران — چون دل صاف لطیف زاهدان خوش با صفا شد
وقت آن آمد که خور در برج بره جای گیرد — در حقیقت نوبت خوشحالی اهل وفا شد
حوت اندر قعر دریا شد بفکر غوطه خوردن — نوبت عیش حمل با ثور و جوزا در هوا شد
صلصل اندر وجد و گل در رقص و شور خودنمائی — یاسمن سر سبز و سرو و لالهٔ هم در دست و پا شد
الغرض نوروز فیروز آمد او با عیش و شادی — خوش بحال دل که خالی از فنون غصها شد
گر چه نسبت میدهندش بر کیومرث کیانی — کاین مقرر آنزمان بین اعاجم مجتبی شد
زاین جهت شده محترم این روز نزد اهل ایران — و این تقرر باعث تغییر نوع وصفها شد
آن یکی پوشد لباس نو دیگر غرق تجمل — و اندیگر در فکر شمل و زینت و رنك و حنا شد
لیك اینحکمت به تنها باعث این عیش نبود — بلکه چون در مثل این ایام دیگر کارها شد
چونکه باشد بالعرض او راشرافاتی عدیده — ز آن جهات او رامزیت در جهان بی منتها شد
یکجهت کو عمده است از بهر ابقاء شرافت — اینکه وقتی او مطابق با جلوس مرتضی شد
در چنین روزی امیرالمؤمنین سالار امت — بر سریر سلطنت بنشست و امر او بنا شد
گر چه اندر متن واقع بد وصی در هر زمانی — لیك در ظاهر خلافت را در آندم ملتقی شد
صاحب سیف و علم بر تخت اورنك سلونی — متکی گشت و زمینش اززمن رفع لوا شد
حق بمر کز جا گرفت و ظلم بیحد گشت زائل — روح از نو بر تن بی روح کل ماسوا شد
مجلسی بنوشته اشیاء دیگر بهر شرافت — آخر زاد المعادش کن نظر بنگر چها شد
آنچه بشنیدی بود او مقتضی بهر تعیش — لیك دارد مانعی کاو باعث رنج و بلا شد

☆☆☆

وآن کدام است ای رفیق عاقل پر فهم وعرفان   کو سبب بهر غم و اندوه و درد بیدوا شد
گویمت مرگ است و دیگر خوف از روز قیامت   او سبب از بهر حزن قلب واشك دیده‌ها شد
همچنین کآن حجت حق حضرت شاه ولایت   در مقامی ظاهر از وی اینکلام پربها شد
در بیانات قصارش آخر نهج البلاغة   مغز این مطلب ز نطق شکرینش خوش ادا شد
کای مسلمانان نباشد عید بهر آنکه روزی   لابس لبس جدید و حامل شال و عباشد
از لباس نو ببر کردن نباشد عید حاصل   عید دارد آنکه از ایعاد حق یك جار هاشد
نیست عیدی بهر آنکس کو بپوشد ثوب فاخر   بلکه باشد بهر آن کاندر قیامت بانوا شد
عید دارد آنکه اندر آخرت آسوده باشد   عید دارد آنکه خلاق جهان از او رضاشد
اینچه عیدی و چه خوشوقتی بود کاندر قفایش   صد هزاران خون دل حاصل ز رنج و ابتلاشد
اینچه خوشحالی است جانا ممتزج با سم ناقع   اینچه تفریحی است کو با صد کرب هم اقتضاشد
عید باشد بهر آن کو در جهان بیعار باشد   شوق باشد بهر آنکه ایمن از قهر خداشد
هر که را آمد برات دوری از نیران دوزخ   هر که را باشد یقین کو سالم اندر بعدهاشد
هر که خاطر جمع باشد از مآل و روز آخر   آنکسی کو مطمئن از خویش هم از کارهاشد
آنکه دارد قطع بر آسوده گی در روز محشر   فاش میداند که یکسر دردهای او دواشد
آنکه خود را در جهان با اهل او بنشسته بیند   آنکه داند جای او در محضر آل عباشد
این چنین آدم بود حقش که او خوشنود باشد   واقعاً عیدش بموقع ذوق وجد او بجا شد
لیك این علم و یقین بهر کسی حاصل نگردد   کی برای هیچ کس هرگز چنین حال افتشاشد
هرگز این کشف حقیقی بهر کس صورت نگیرد   جز نبی و اوصیاء بر دیگران عین خفاشد
بهر آن باشد که مهما امکن از آن چشم پوشی   چونکه دنیا درد هم و غم و رنج و ابتلا شد
در نظر آری که افعال تو قهراً حزن آرد   فکر بنمائی که کارت موجب آه و بکاشد
بار الها کن ترحم بر شهاب و جمله یاران   ز آنکه عصیان و خطایش در جهان بی منتهاشد

در حکایت ملاقات حضرت عیسی (ع) ابلیس علیه اللعنة را در حالتی که

پنج بار بدوش حمار ها نهاده دنبال مشتری میگردد و سئوال از مشتریان آنها

در خبر آمد که عیسی مسیح — میگذشت او در بیابانی فسیح
دید شیطان را بهشکلی بس عجیب — صورتی منحوس واطواری غریب
در جلو دارد روانه پنج بار — حمل بنموده است بر دوش حمار
حضرت عیسی چه نزدیکش رسید — رو نمود آنکه بسوی آن پلید
گفت کی مطرود درگاه خدا — گو بمن چبود میان بارها
هان چه داری همرهت ای پرحیل — میبری بهر که اینسان بالعجل
مشتری داری و یا مجانی است — این بنا چبود که او را بانی است
نام هر یك را بزودی باز گو — در خیال کیستی در جستجو
در جوابش گفت شیطان رجیم — کی تو محبوب خداوند رحیم
چون توئی درفهم اینها بس حریص — نبودم غیر از شناساندن محیص
بار هر یك جنس مخصوصی بود — هر متاعی را گروهی میخرد
آن یکی جور است و آن دیگر غرور — دیگرش باشد حسد ام الشرور
چارمش باشد خیانت نیك دان — پنجمش کید است ومختص زنان
میبرم این مال را بر هر دری — هر طرف جویم برایش مشتری

✿✿✿

پس بفرمودش مسیح خوبرو — مشتری هر متاعی را بگو
تا شناسم من که ایشان کیستند — طالب اینها برای چیستند
عرض بنمودش که ایروح لطیف — ای وجودت طاهر الاصل و شریف

بار اول را بصد جوش وخروش   میدهم در محضر شاهان فروش
با کمال وجد ومیل وعشق وحال   میخرندش پادشاهان و رجال
دائماً غرقند در جور و ستم   متصل ظلم و اذیت با امم
مشتری کبر ای نیکو صفات   کدخدایان و بزرگان دهات
هرچه‌خواهی غرق کبر وعز وناز   از تمام خلق دارند امتیاز
می نیارندی کسی را در نظر   پر دماغ و کله مانند عمر
در تکبر نیست آنها را عدیل   خویش‌را دانندشخص بس‌جلیل
مردمی‌خودبین گروهی‌خودپسند   هر یکی‌درشأن‌چون‌صدرخجند
در سخن گفتن بنزد این و آن   فاش گویم کیست‌چونمن‌درجهان
گر نباشم‌من جهان گرددخراب   میرود هفتم طبق در زیر آب
من رئیسم من بزرگم من فلان   تابع من خلق از پیر و جوان
صبح وشب لاینقطع من‌من کند   وصف خود در پیش‌مردوزن کند
روتواضع پیشه کن‌ای‌مشت خاك   کبر بنماید تو را بی‌شك هلاك
گفت شیطان طالب سیم متاع   کاندرایشان باشداینحالت‌شیاع
اهل علم و فقه واصحاب‌حدیث   این صفت‌دارد مرایشان‌راخبیث
گردو کس‌زایشان‌بشهری‌یادهی   مجتمع باشند و هر یك مشتهی
که رئیس کل آبادی شوند   مردمان را مرشد و هادی شوند
از قضا اقبال مردم با یکی   باشد و گردند بر او متکی
بر یکی پیدا نمودند اعتقاد   بهر مردم شد محل اعتماد
دیگری را کس نه بنمود اعتنا   مهمل و بیکاره و پا در هوا
پس بیا و حال آن دویم ببین   چون بود وضع رئیس المذنبین
آنزمان‌معلوم گردد کان‌جناب   ازحسدبگریزدازاوخوردوخواب
میشود دل در برش دریای خون   آه آه انا الیه راجعون

بی سخن بر مرك او راضی بود — بلکه شاید بعد او قاضی شود
جملهٔ اصناف این کلی یکی است — زاین جهت مابین ایشان فرق نیست
روضه خوان و واعظ و مسند نشین — بهتر ازخود کی توان دیدن چنین
کار هر یك یافت مقداری رواج — دیگری گردد زحسرت هاج و واج
رونق بازار هر یك بیشتر — آن دیگر را بر دل آید نیشتر
دیگرانرا هست زاین حالت نصیب — منحصر نبود بهاین قوم ای حبیب
لیك در ایشان بسی باشد شدید — فهم کن این نکته ای مرد رشید
طالب بار چهارم ای وجیه — صنف تجارند اشخاصی سفیه
کارشان باشد خیانت روزوشب — مردم بیچاره ز ایشان در تعب
چونکه لابدند مردم از لباس — رسم دنیا اقتضای این اساس
باشدی هر گونه لازم این و آن — اسم بردن نیست واجب هرمکان
تاجر بی رحم هم در نیش ونوش — همچه گربه در کمین صیدموش
منتظر بهر فریب مرد و زن — عنکبوت آسا بود او تار زن
نبودش پرهیز از کار خلاف — در فروش جنس دارد اعتساف
میخورندی خوش فریب خلق را — ابلهانندی در این نکبت سرا
منصرف ازخمس کسب و ز زکوة — چشم میپوشند از راه نجات
طالب پنجم متاع ای ذوالکرم — جمع نسوانند خشك و محترم
کید زنها عالمی ویران نمود — مکر ایشان عالمی حیران نمود
این سخن سربسته بشنو ای صدیق — خودمکن هرگز طرف بااین رفیق
گر بگنجد آب دریا در حباب — کیدنسوان هم بگنجد در کتاب
هرچه باشی زیرك اندر کار خویش — عاقبت گردی از ایشان سینه ریش
قوت ابلیس از ایشان شد زیاد — تا که دین مردمان بر باد داد
این بس اندر فصل ایشان ای ندیم — حق به قرآن کیدشان خوانده عظیم

عرش اعظم خلق احمد نفخ صور　　شرك بر حق کید نسوان قول زور
جمله را بشمرده در قرآن بزرك　　همچه مکر روبه و هم حرص گرك
بلکه واقع کی توان احصا نمود　　یا زبان در وصف ایشان بر گشود
باز گویم ای جوانمرد ظریف　　برزنان هر گز نخواهی شد حریف
جز تملق غیر تسلیم و رضا　　چارهٔ نبود بدان تکلیف را
گر نترسی از زنان دیوانهٔ　　ور بترسی عاقل فرزانهٔ
هر که گوید من نترسم زاینگروه　　مقصد او هست اظهار شکوه
بشنو و باوز مکن ز او اینکلام　　خواهد او از طا نیفتد و السلام
جان آقا هست اظهار حیوة　　ورنه از خوفش دوی تا در هرات
حق نخواهد تا شود او نانجیب　　یا که افتد در خیالات رقیب
گر چنین شد رفع او باشد محال　　هر چه خواهی غرق شو اندر خیال
صد چه ما را میبرندی نزد آب　　تشنه باز آرند با قلب کباب
بینوا خواهی تو بنمائی علاج　　او ز شاهان جهان گیرد خراج
رونشین آلوده مانند « شهاب »　　هر چه بینی کن تحمل ایجناب

اثر طبع جناب آقای سید علی میر حبیبی

واعظ عصر حاضر بیدهند خوانسار محض تذکره ایراد شد

چون باسم زن رسیدی خامه ام — زد شرر یك سر به کلك نامه ام
خانهٔ ایمان شدی ویران ز زن — مهر ومه درچرخ سر گردان ززن
یادم آمد زآن زن بی مهروزشت — کش به نامش دستحق لعنت نوشت
سم قاتل را به کام مجتبی — ریخت چون ملعونه اسما ازجفا
از گلو تا ناف آن مظلوم پاك — خونشدوآنخون شدی مواج خاك
از جفای آن زن وآن سم نیش — چون گزیده مار پیچیدن بخویش
آنچه خون بودی ز دورانش بدل — از گلویش ریختی آخر به گل
پس بخلوت خواندی آنملعونه را — گفتی ای بی مهر وشوم و بی وفا
سوختی از زهر قاتل پیکرم — این چنین افکندی اندر بسترم

(بیاناتی متین و اشعاری نمکین)

در اینکه هر موجودی بقدر قابلیت و استعداد

خود اجتذاب فیض از مبدأ مینماید و شأن خالق ایجاداست نه تذویت ذوات

فیض حق می آید از بالا فرود — لیك هر کس سهم خودرادربود
بخل نبود در خداوند احد — انه الفیاض و الرب الصمد
بخل اندر مبدأ فیاض نیست — هروجودی بخش خودرابردنی است
قابلیت شرط باشد در محل — قدر استعداد میباید عمل
هر کسی اندر خور او هر چه بود — شد عطا بر وی ز خلاق ودود

این تفاوت را که می بینی زما است و این زیاد و نقص عین مدعا است
هان مکن ایراد بر فعل خدا که چرا وضع من و دیگر جدا
میزنم من از برایت یك مثل تا بفهمی اصل مقصد بالعجل
مردمان چند عازم سوی شط ظرفها افکنده در وی همچه بط
آن یکی کوزه یکی برده سبو یکدیگر مشك بزرگی دوش او
دیگری ظرفی که گیرد کر آب جمله بهر آب دارندی شتاب
هر کسی ظرف خودش را پر نمود پر شد از شط هر یکی را هر چه بود
شط بجای خویش باقی موج زن مغز مطلب را بفهم از این سخن
این زمان پرسم ز تو ای با کمال کاین زیاد و نقص و فعل و انفعال
از کجا حاصل شد و از بهر چیست و اینتفاوت بر چه اصلی مبتنی است
ده جواب از راه انصاف ایعزیز منصف است آنکس که باشد با تمیز
این تغایر هست آیا جز از آن که تفاوت داشت استعداد شان
آن یکی کوچك بد و دیگر بزرك لاجرم آن کم گرفت و این سترك
ورنه بهر شط چه فرقی ای باشعور بیش از این توضیح کی باشد ضرور
شاهد قولم ز قرآن شریف رو تو برخوان از نبی ربی لطیف
گر کنی ایراد بر اصل کلام کاین تفاوت از چه باشد در مقام
خالق اشیاء و شخص کوزه ساز بهر چه کرد این نشیب و آن فراز
گر مساوی بود کل ما سوا بود نقصش از چه راه و از کجا
گویمت اینحرف اصلا باطل است کی پسندد آنکه واقع عاقل است
اختلاف آمد دلیل انتظام کن تأمل تا بفهمی این کلام
وجه دیگر آنکه ایجاد ذوات هست کار حق نه تذویت ذوات
هر حقیقت در وعاء علم حق هر چه میباشد همان است از سبق
غایت الامر آورد اندر وجود ذات هر شیئی بآن شکلی که بود
بس بود تحقیق مطلب «ایشهاب» ختم کن والله اعلم با لصواب

مختصر شرحی از وضع حادثه مجاعهٔ سنهٔ ماضیه که عبارت از سال (١٣٣٦) قمری است

(خداوند مثل او را نیاورد انشاء الله)

خواهم اینك گسترانم یك بساط — کاندر او نبود ز وجد و انبساط
غیر هم و غم و عبرت ذکر او — نیست چیز دیگر اندر ذکر او
لیك وصفش عبرة للناظرین — بی لطافت نیست بهر اهل دین
لیك حیرانم در اینوادی چسان — پا نهم من یا کنم صرف عنان
نیستم عاجز ز تتمیم مرأم — گر شود حالم مساعد در مقام
ایخدا یا مثل این سال مهین — بر نگردد بهر مردم بعد از این
طرفه سالی وضع و شکل او عجیب — هرچه در او دیده شد یکسر غریب
همچه سحبان با دوصد نطق و بیان — گر کنم تعریف حال اینزمان
عشری از معشار ناید در قلم — باز هم ناقص بماند در رقم
واقعاتی چند پشت یکدیگر — شد سبب از بهر این خون جگر
بیشتر باعث ز بهر این خطوب — گشت جنك و یلهلم اندراروپ
چون بداد آن پرهنر اعلان جنك — شد به کل مملکتها کار تنك
گر چه در ظاهر طرف با روس بود — با سه سلطان دیگر مأنوس بود
لیك کم کم درجهان شورش فتاد — رفت یکسر هستی مردم به باد
مردم روی زمین اندر فشار — گشته افزون از کروروزهزار
جوی خون شد بیحد از هر سو روان — الامان زاین گونه حرب بی گمان
با لتبع ایران بد بخت زبون — هم شد از این وهله خالش واژگون

معبر عسکر شد او از هر طرف — تا که شد یك ربع خلق اوتلف
خلق‌را مسلك به‌گشت‌ومختلف — تا که‌شمس بختشان شدمنکسف
هر گروهی با تبع یکسوشدند — مردمی بد حالت و بد خو شدند
یك ممد روس و دیگر انگلیس — درهم و بر هم ز مرؤس ورئیس
حزب غالب طالب فتح پروس — مختصرشد آنچه شدباصدفسوس
مقصدم‌تفصیل‌حرب‌وجنك‌نیست — او هم‌ارباشد دراینجا ننك‌نیست
صفحهٔ تاریخ پر از وضع آن — گربخواهی‌خوان کتاب‌دیگران

✿✿✿

الغرض آید قضا چون زآسمان — بی سبب نازل نگردد هیچ آن
علتی نا چار باشد بهر او — یا طبیعی یا که روحانی بگو
از دو مجری قدرت پروردگار — میشود جاری بلا ای هوشیار
نمرهٔ آبی که آید از دو جو — منبع واحد بیاید از دو سو
هر قضائی هر زمان آید فرود — اینچنین در هر دمی یابد وجود
بااساس‌است‌اینسخن‌تصدیق کن — بین هریك را توخودتفریق کن
این مجاعه با بلاهای دیگر — هم که وارد شد به افراد بشر
اندر این سال تبه بد از دو راه — فهم کن این نکته را بی اشتباه
راه روحانی آنها لا کلام — سوء اعمال خلایق و السلام
خلق یکسر ضایع و فاسد شدند — عالم و جاهل همه کاسد شدند
خوب شد نایاب در روی زمین — کل مردم فاسقین و مذنبین
همچه عنقا شد دیانت فی المثل — غیر اسمی ز اونماند اندر محل
گشت شایع نوع عصیان وگناه — حال نوع خلق عالم شد تباه
من چه‌میگویم که مردم‌بدشدند — بی تعارف غالباً مرتد شدند
کفر باطن گشت ظاهر ناگهان — می شنیدیم از زبان مردمان

خارج از قانون شرع افعالشان — بر خلاف قول حق اقوالشان
چون چنین شد اینچنین شد در قبال — عارفا بیداز شو چشمت بمال
راه و مجرای طبیعی اغتشاش — هرج و مرج بیحساب وظلم فاش
اختلاف خارج و داخل تمام — قطع الفت فصم مهر و التیام
خلق افتادند اندر جان هم — هر کسی سیار در راه ستم
همچه گرك وشیر وخنزیر وپلنك — در خیال جان مردم بیدرنك
مال وجان وعرض وناموس ودرم — رفت یکسر هرچه بود از بیش و کم
ضعف ایران روی مردم باز کرد — هر رئیسی ظلم و کین آغاز کرد
چون در این دولت جلو گیری نبود — هر که بتوانست بر جورش فزود
هر چه بشنیدیم در این سالها — غیر غارت در بلاد و هم قری
جز چپاول مطلب دیگر نبود — زنده گانی باچنین حالت چه‌سود
در تمام نقطهٔ ایران زمین — سالهای چند مسلك اینچنین
هیچ جا از این مملکت در هیچ آن — می نبد آسوده خالی از گمان
اسمش این بودی که دارد پادشاه — نوجوانی با شهامت دین پناه
لیك در معنی و جودش کالعدم — گوشهٔ افتاده در فکر شکم
جز خیال عیش و نوشش کار نه — جز تمسخر بر لب اغیار نه
گرچه آن بیچاره تقصیری نداشت — این بنا سلطان دیگر کج گذاشت
کار دیگر کرد ایران راخراب — مردم افتادند اندر التهاب
در حقیقت اختیار از دست رفت — وضع وارون گشت و کار ازدست رفت
گشت ایران مرکز اشرار ها — معدن الواط و هم بیعار ها
هی بدزد و هی به چاپ و هی ببر — دسته دسته جمع در هر رهگذر
یکجماعت اینچنین اطوار شان — هر شب وهرروز بد اینکارشان

فرقهٔ دیگر شده لوطی تراش	کاسه و قاشق بدست از بهر آش
تا بزند آنها و پس با هم خورند	در چنین حالی فغان از مستمند
آن یکی را بستگی بد با امیر	دیگری ربطش به آقای وزیر
هر چه دزدیدند دزدان شرور	آنچه بگرفتند از مردم بزور
آنچه آوردند غارت بیشمار	از طلا و نقره از صد تا هزار
با خوانین و بزرگان رجال	گشت قسمت آنچه رفت از خلق مال
گشت ظاهر صدق درد بی دوا	دود مردم رفت یکسر بر هوا
هم ز صحرا هم میان راهها	هم به آبادی ز جوف خانها
جمله را بردند با ترس وخیال	هر چه دست آمد بدون انفعال
آنچه در عمری بشداندوخته	سوخت از این آتش افروخته
کی کسی را جرأت فریادوداد	کین چه وضع است ایگروه بد نهاد
کل دلها پر ز خوف و واهمه	همچه موتی جسمها بی‌جان همه
بالخصوص این نقطه خوانسارما	این زمین پاك خلد آثار ما
گرچه هرجا قدرسهمش شدخراب	مردم عالم همه در اضطراب
لیك گویا هیچ جا اینسان نشد	مردمش با خاك ره یکسان نشد
باعث هدم و خرابی لایزال	شد فراهم متصل در چند سال
ابتلائاتی همه دنبال هم	منتها گاهی زیاد و گاه کم
تا در این آخر که حالش شدتباه	روزگار مردمش شام سیاه
عرض رفت و مال رفت و حال رفت	عاقبت جانها هم از دنبال رفت

✿✿✿

این قصبچه جای روح افزای بود	رشك باغ جنت المأوی بود
مردمش بادولت وخوش زنده گی	چند گاهی دائر امر بنده گی
راحت بالنسبه أندر کار بود	نعمتش از هر جهت بسیار بود

بخت او بر گشت و حالش واژگون / عارض مخلوق او ریب المنون
گلشنی بود و کنون شد گلخنی / قامت چون سروش اکنون منحنی
مردمانش حالناً زبر و خشن / باد نخوت بین سرها مستکن
زاین خشونت کارها اینجا رسید / قطع شد از هر جهت راه امید
زیر بار هم نرفتند این گروه / هر که بهر خویش جلاب شکوه
آن یکی شدخان و آقادیگری / هر دری شد باز و بیرون شدسری
کش مکش افتاد بین این و آن / هر کسی دنبال مقصودش دوان
مجمع الاشرار شد این غم فزا / یکزمان پر شد ز مخلوق خدا
یکطرف الوار بی فهم و شعور / آمدند از یکطرف ترکان بزور
بینسر و بی‌پای و بومی یکطرف / مردمان دلخون و آنها در شعف
سور پا بر جا و اموال زیاد / یکجهت شد هستی مردم به باد
تا بجا بودندو خوردند آنچه بود / وقت رفتن رفت و باقی را ربود
ترك ولر بردندیکسر فرش و مال / مال صاحب مال وحال اهل حال
آنچه باقی ماند بهر مردمان / اشك جاری خون دل آه زنان
گرچه در ظاهر بنام ترك و لر / ختم شد مطلب ولی فهم زبر
خاص اشخاص علیم کامل است / گرچه هر کس فهم اورامایل است
گشت قسمت عمده بر اهل محل / هر یکی رافرض شد حق العمل
گندم انبار کلا برده شد / روزی شش ماهه روزی خورده شد
فرش وحیوان و اثاث ودستگاه / رفت و حال خلق شدیکسر تباه
کم کمك شدنرخهاسخت و گران / هر تنی اندر پی نانی روان
گر در اینجا علتش بسیار بود / هر کجا را باعثی در کار بود

✿✿✿

این گرانی در تمام شهر ها / بلکه در عالم جمیع ما سوا

جمله را بگرفت این نکبت فرو
تیره شد دنیا چه میپرسی از او

آه حسرت گشت از دلها بلند
در تزلزل خلق چون ناروسپند

در فلك پیچید داد جائعین
هر که دریك گوشه باحال غمین

کاش هرگز کس نه بیند نمرهٔ اش
هر یکی در یکطرف بنموده غش

ابتدا از نصفهٔ فصل شتاء
شد بنای موت خلق بینوا

اینچنین تا فصل بعداز عید شد
نعش ها پهلوی هم بادید شد

وا مصیبت چونکه شد فصل بهار
کوچه‌ها پرمرده بیرون ازشمار

نمرهٔ برك درخت اندر خزان
خلق میمردند مردان و زنان

کار مشکل شدعنان ازدست رفت
اختیار مردمان از دست رفت

نالهٔ جان سوز و آواز نحیف
آه دل افروز مخلوق ضعیف

میزد آتش قلب مرد نیك را
بلکه قلب سنك و کوه وریگ را

روز و شب بر درب کل خانه‌ها
دسته دسته بر در کاشانه ها

میزدندی نعره و فریاد و داد
تا شود مفتوح ابواب مراد

کی نمودی بر دل مردم اثر
قلب ها از قلب آهن سخت تر

رحم و انصاف و وفا معدوم شد
حال مردم اینزمان معلوم شد

بدتر از باقی گروه اغنیا
سد باب فیضشان شد مطلقا

نه معاد و نه خدا اندر نظر
حرصشان شد بیشتر از پیشتر

من نمیدانم که در یوم الجزا
چون کنند این خلق در نزد خدا

میتوان گفتن که موت اکثرین
مستند بودی به فعل منعمین

گر مؤاساتی گهی در کار بود
مرك مردم کی چنین بسیار بود

خوش بحال آن غنی با کمال
کو به فکر خویش بد در این مجال

تا توانست او نفوس احیا نمود
جنت الفردوس پا بر جا نمود

نان بداد و آخرت یك جا خرید
می نکرد از خود فقیری ناامید

فرقهٔ بودند در فکر عطا — گاه گاهی بعض دیگر دائماً
لکن از بس بود مسکین وفقیر — می نشد وافی عطاء دستگیر
عده معطی کم و معطی زیاد — همچه سالی کم کسی دارد بیاد
متصل مردند بومی و غریب — غالباً از مال دنیا بی نصیب

☆☆☆

بوالعجب تراینکه بعضی زاغنیا — ز این مرض رفتند از دار فنا
حیفشان آمد فروش ملك ومال — اینچنین مال است در واقع وبال
بر امید اینکه شاید بی فروش — آتش جوع ازرهی گرددخموش
باز گردد یك دری از یکطرف — نا گهان بیچاره شد فوری تلف
دیگری بودی به فکر ابتیاع — مشتری ممکن نشد بهر متاع
بینوا نا چار مرد از اضطرار — از ضرورت نی راه اختیار
خواست بفروشد کسی ازاونخواست — تااجل آمد قضااز جای خواست
رفت با حسرت بزیر پای خاك — ملك ماند و او نهان زیر مغاك
ملك دنیا بهر حق باقی و بس — غیر او هر گز نماند هیچ کس
بعض ازموتی نخستین سر فراز — محترم با غسل و کفن و بانماز
چونکه مقداری گذشت ازاین محن — جملگی ماندند بی غسل و کفن
خلق یکسر غرق در پای هراس — بی اثر بودی هزاران التماس
متصل بوی عفونت بر مشام — رفت و از موتی وقار و احتشام
از پس مردن سه روز و چارروز — روی خاك افتاده در فصل تموز
قدرت وحال از کف دیندار رفت — خواست تا کاری کنداز کاررفت
خیلی از اموات مأکول کلاب — قلب مسلم ز این بلا در التهاب
بلکه بعضی را ز جوف قبرها — میکشیدندی برون در اختفا
مدتی این بود حال روزگار — چندی این آثار بودی بر قرار

اکل میته شد شعار مرد و زن   خوردن خون هم چنین طفل و لبن
فاش میخوردند از لحم حرام   بلکه یابد جوع ایشان التیام
بی اثر بود این چنین اکل کثیف   بیشتر میشد تن آنها نحیف
طفرهٔ جان بود و جان باشد عزیز   چاره چبود ای شریف با تمیز
خواست از نسوان همه شرم و حیا   سر برهنه رو گشاده بی ریا
کی کسی در عالم دیدار بود   کی کسی را با خیانت کار بود

***

از قضا و قدرت پروردگار   شد علف در غیر وقتش آشکار
فصل قبل از عید تقریباً چهل   شد هوا بسیار خوب و معتدل
بارش بسیار و وافر شد گیاه   نبت وافر شد ز تأثیر میاه
هیچ سالی همچه وقتی در زمین   کی علف میدید کس آنهم چنین
قوت غالب شد برای اهل جوع   سوی این مأکول کردندی رجوع
لکن از بیحالی و اکل علف   خلق بسیاری ز مردم شد تلف
کی کند حفظ بدن صرف نبات   بلکه بسیارش کند قطع حیات
هم نه پخته هم زیاد از هول جان   روز و شب خوردند و رفتند از جهان
رنگها شد زرد مثل کهربا   تن همی لرزید از باد صبا
شرح اینمطلب دلم بیحال کرد   این وقاحت باطن اعمال کرد
عدهٔ موتی برون رفت از حساب   تا کنم من درج اندر این کتاب
گرچه بودندی مواظب در بلاد   بهر تجدید و عدد با استناد
لیك تحقیقاً نشد ممکن عدد   غالباً تقریبی و بی مستند
آنچه بشنیدم ز سمت اصفهان   با دهات دوره و اطراف آن
عده اش نزدیك با سیصد هزار   در حقیقت رفت بیرون از شمار
شهر طهران با مضافاتش چنین   بلکه شد مذکور قدری بیش از این

هر کجا از شهرها بر این قیاس ‌ ‌ ‌ حسب حالش میتوان کرد اقتباس
میتوان گفتن که ایران فقط ‌ ‌ ‌ شد مثلث روی هم از هر نقط
خالی از اغراق ربعش شد تلف ‌ ‌ ‌ ماه عمر جملگی شد منخسف
بعضی از اقطار عشر او نماند ‌ ‌ ‌ مرگ آنها را بخاك ره نشاند
این قصبچه با چنین وضع حقیر ‌ ‌ ‌ آنچه مرد از او ز مسکین و فقیر
بادهاتش روی یکدیگر چهار ‌ ‌ ‌ گر بیفزائی بر این اربع هزار
یك دهش سیصد ده دیگر دویست ‌ ‌ ‌ اینوقایع در جهان بشنیدنی است
شش ده اعراب در نزدیك ما ‌ ‌ ‌ از میان رفتند در این ماجرا
غیر معدودی زمخلوقش نزیست ‌ ‌ ‌ آنچه باقی ماند از ده تا به بیست
من چگویم کی توان تحریر کرد ‌ ‌ ‌ عشری از معشار آن تقریر کرد

✿✿✿

لکن از چیزی که باشد بس عجب ‌ ‌ ‌ که نفهمد کس برای او سبب
آنکه در این ناخوشی در هر بلد ‌ ‌ ‌ مرد بیش از زن بمرد اندر عدد
مردها مردند و زنها در حیات ‌ ‌ ‌ کم شد از نسوان هوا خواه ممات
بیوه سار و بی سبب بی زنده گی ‌ ‌ ‌ مرگ بهتر از چنین پاینده گی
بود صبر و تابشان بیش از رجال ‌ ‌ ‌ نکته اش مکشوف حی لایزال
الغرض مردند و رفتند از میان ‌ ‌ ‌ پشت هم بر چیده برك و دودمان
اسمها کم شد نسبها صاف شد ‌ ‌ ‌ ای بسا تاجر که او علاف شد
گر چه اندر سختی هشتاد و هشت ‌ ‌ ‌ هم مردم آنزمان بدتر گذشت
اندر آن تاریخ هم شد روزگار ‌ ‌ ‌ بهر آن مخلوق هم چون شام تار
آنچه بشنیدی از این سال مهیب ‌ ‌ ‌ نمره اش شد بهر آن مردم نصیب
صفحهٔ تاریخ ما را با خبر ‌ ‌ ‌ کرده از آن سال پر خوف و خطر
لیك فرقی بود بین این دو عام ‌ ‌ ‌ از جهات چند حتی الاختتام

میتوان گفتن که آن عام سلف　　سخت تر بوده ز راهی از خلف

چونکه پول ودخل مردم بوده کم　　عاجز از تحصیل دنیار و درم

جنس ها کم قیمت و کم مشتری　　بسته بد بر روی آنها هر دری

خانه‌ها کم قیمت و املاك نیز　　فاقد شیئی که او باشد عزیز

از اثاثیات هم بر این قیاس　　این تنزل بی سخن دارد هراس

در زمان کم تمام از دست رفت　　زود تر کار خلایق پست رفت

بلکه پیران نقل کردند این سخن　　چونکه خود بودند اندر آن زمن

که بجز نان کلاً کولا نشان　　بود ارزان و فقط نانی گران

گوشت دیگر روغن و کشك و عسل　　جملگی نرخش مناسب هر محل

گر چه کم بوده است آنها هم یقین　　هر چه بوده قیمتش نازل به بین

این خودش راهی است از بهر تلف　　زود تر حاصل شود لم اسف

وجه دیگر اینکه در طول زمان　　سال سابق بیش بوده بی گمان

چونکه طول قعر در هر ابتلا　　هر یکی را هست بیشك فرقها

هر چه وقتش کم اثر کمتر کند　　حس هر عاقل دلیل و مستند

فرق های دیگری هم داشته　　با زمان ما تفاوت داشته

این مجاعه هم زمانش بود کم　　هم نشد املاك نازل آن رقم

مدت این روی هم شش ماه شد　　هر چه شد یکدفعه دود و آه شد

قیمت اشیاء دیگر را توان　　گفت شد با وضع سابق همعنان

از قبیل فرش واسباب و لحاف　　قالی و امثال اینها بی گزاف

ربع قیمت میشدی مصرف تمام　　بلکه کمتر بود در بعضی مقام

ظرف مس با نان جو یك نرخ بود　　بلکه کمتر هم شدی گفت وشنود

نان گندم شد دوچندان با نحاس　　آنهم از بایع به میل و التماس

چند گاهی هر که را بودی متاع　　با چنین قیمت نمودند ابتیاع

چونکه فارغ شد اثاث خانها — نوبت املاك شد بهر شری
هر که را بدمستغلی بیش و کم — با تملق نزد ارباب نعم
رفته و بفروختند و وجه او — در زمانی کم بشد چون آب جو
برخی ازدارنده های خون طمع — بیخبر از قول «عز» من قنع
همچه گربه در کمین اخذموش — با کمال حرص و فهم و فکر و هوش
در خیال جمع ملك این و آن — هر کجا باشد زمین یا آسمان
هر که بردی اسم بیع یك زمین — او بفوری میخریدش بی معین
با کمال دقت اندر نرخ آن — داد از این مردم بی استخوان
جائع بیچاره هم از اضطرار — میشدی راضی بآن وضع وقرار
مردمی گشتند اهل ملك و دور — فرقهٔ محروم از دار غرور
بینوا ها گشته کوك و با نوا — ز این قضیه با نواها بینوا
آن یکی کم مال بد پرمال شد — دیگری بر عکس آن بیحال شد
آنکه گر بیچارهٔ در خانه اش — رفتی و کردی ز درد جوع غش
می نکردش رحم هر گز از کرم — بلکه میخورد از برایش ده قسم
کهمنم همچون تومسکین وفقیر — یا کهمنم چون توخواهم دستگیر
این چنین کس درگه بیع وشری — بود حاضر هر کجا کرد اقتضا
نصف قیمت غالب املاك را — در تصرف برده حزب اغنیا
لیك میدان ای جوانمرد رشید — از چنین اموال کس خیری ندید
چونکه چشم صاحبش دنبال او — بوده بی خیر است آن بی گفتگو
چونکه ننموده از او قطع نظر — صرف بیع ظاهری دان بی اثر
اینچنین بشنیدم از ایام پیش — از همان سالی که شد دلهاپریش
یعنی از آن عام قحط قبل از این — که گروهی میخریدند اینچنین
چند گاهی چونگذشت از آنزمان — جمله فانی شد نماند از او نشان

از میان رفت و وبالش بر قرار — بهر این کس ماند درروز شمار
مردمان عارف نیکو شعار — همچه بیعی را نکردند اختیار

☆☆☆

اینزمان بشنو دمی از نرخ ها — تا بدانی قیمت أجناس را
آن اوائل تا ز خرمن بد بروز — بود دنبالش به صحرا ها هنوز
قیمت رسمیش یکمن شش قران — یکدو ماهی باچنین قیمت عیان
ماه عقرب گشت فارغ بی مطر — می نشد ازرحمت و باران خبر
خوف و غم بر داشت مردم رازجا — چون نشد نائل کسی بر مدعا
مدعاشان بود زباران آسمان — قطع شد امیدمردم تا گهان
پول داران تمام نقطه ها — عازم گندم خریدن با بها
پرشد ازگندم هر آن انبار بود — شغل مردم مدتی اینکار بود
دست خلق از دامن گندم برید — شد و جودش مثل عنقا نا پدید
گر کسی را پول می آمدبدست — آنهم ار پیدا نمودی جنس پست
کار مشکل شد بنا که بر بشر — هول مردم اینزمان شد بیشتر
بالخصوص آن جنك هم آمد به کار — شد بواعث از جهانی بر قرار
آخر پائیز یکمن نه قران — نرخ گندم شد میان مردمان
باز هم هر روزه بد در ازدیاد — تا که شد نو روز و عین اشتداد
قیمت جو شانزده گندم فزون — شدازاوهشت وجگرها گشتخون
باز بالا رفت قیمت ز این عدد — تا سی و دو هم رسید ای معتمد
در صفاهان وقر آن پانصدقران — یکصد و هفتاد خروارش بدان
یکصد وهفتاد تومان اسم داشت — لیك رسماً واقعاً میزان نداشت
هر چه را میگفت شخص محتکر — او بدی معیار قیمت فاعتبر
آنچه بشنیدي زسعرازاین حقیر — بود در ایران چنین ای بی نظیر

لیك در خاك اوربا بیشتر ‌ ‌ ‌ می شنیدیم از کسان با خبر
در بلاد و قریه های خاك روس ‌ ‌ ‌ آنچه شد مسموع ز این سعر غموس
هفت صد تومان به شد خروار او ‌ ‌ ‌ بیشتر هم هر چه میخواهی بگو
این مجاعه سخت و عالم گیر شد ‌ ‌ ‌ خارج از کف رشتهٔ تدبیر شد
عقلها مبهوت و حیران عاقلان ‌ ‌ ‌ کاین چه شکلی بود شد بر ما عیان
آنچه دیدیم از تواریخ و سیر ‌ ‌ ‌ هر چه خواندیم از کتب در پیشتر
نمرهٔ اینسال را از هر جهت ‌ ‌ ‌ کس ندیده هیچکس بر این صفت
قحطی مصر است مشهور از سلف ‌ ‌ ‌ یادگاری نام آن بهر خلف
یا چه کرد افغان وطن در اصفهان ‌ ‌ ‌ سخت شد چندی فقط بر اهل آن
هان مکن باور تو هرگز هیچ وقت ‌ ‌ ‌ بر تمام خلق اینسان گشته سخت
در زمان قحطی هشتاد و هشت ‌ ‌ ‌ نرخ نان از پنج و شش افزون نه گشت
الغرض توصیف این سال و زمان ‌ ‌ ‌ خارج است از نطق و تحریر و بیان
هر که بود و دید و خود تحقیق کرد ‌ ‌ ‌ بی سخن حرف مرا تصدیق کرد

✿✿✿

نکتهٔ گویم برای اهل حال ‌ ‌ ‌ مردمان عارف نیکو خصال
کاندر این مدت ز خیلی مرد و زن ‌ ‌ ‌ هر چه مردند و بر ستند از محن
اغلب آنها و یا یکسر تمام ‌ ‌ ‌ بی دیانت کم عبادت بد کلام
مردمان بی مبالات و فضول ‌ ‌ ‌ کم نماز و روزه اشخاصی جهول
شخص خوب با نماز و بی غرض ‌ ‌ ‌ یکنفر هرگز نمرد از این مرض
هر چه پرسیدیم ما از هر طرف ‌ ‌ ‌ کس نگفت از مردمان با شرف
کز گروه متقین و عابدین ‌ ‌ ‌ یکنفر مرده از این درد مهین
گر کسی هم فوت شد در این دو سال ‌ ‌ ‌ که بظاهر بوده خوب و اهل حال
موت او از راه دیگر بوده است ‌ ‌ ‌ نی ز درد جوع مرد آن حق پرست

نا خوشی دیگری گشته دوچار — نا خوشی بسیار میباشد به کار
آنهمه طلاب و اهل علم و دین — در مدارس جمله ی چیزوحزین
غالباً مسکین و بی مال و فقیر — در میان شهر ها بی دستگیر
هیچ نشنیدیم از آنها کسی — مرده باشد در میان مدرسی
یعنی از سختی و از تأثیر جوع — این بود تأثیر تحصیل فروع
عارفا دقت کن وباهوش باش — تا توانی بهر عقبا کن تلاش
گوئیا از حضرت خیرالانام — هست عنوان حدیثی در مقام
کان وجود فیض بخش محترم — کرده اندر حق امت از کرم
در مقام خیر خواهی ایندعا — یك زمان در بار گاه کبریا
کی خدا از درد جوع از امتم — کس نمیرد هیچ نی بیش و نه کم
ایخدایا حفظ کن در هرزمان — امتم را ز اینمرض یا ذالامان
ز این سبب آنها که واقع امتند — در حدوث این بلا ها راحتند

☆☆☆

چون زمان اینمرض آخر رسید — هر که باید هر چه را بیند کشید
وقت خرمن آمد و فصل حصاد — بر مشام خلق زد بوی مراد
هر که باقی مانده بود از بنده گان — در خیال زنده گی شد در جهان
نرخها بالنسبه ارزان شد کمی — هر کسی در فکر دخل ومغنمی
فصل تابستان رسید و گرم شد — قلب سخت خلق قدری نرم شد
از خیال مرك رفتندی برون — ترس مردن رفت بیرون از کمون
ناگهان از دور سلطانی رسید — خیمه زد دردشت واردویش پدید
وه چه سلطان مظهر قهر اله — پادشاهی با وقار و عز و جاه
اقتدارش در تمام بحر و بر — از عموم پادشاهان بیشتر
ترس او در کل دلها بر قرار — در کف دستش زمام اختیار

نام با آرام آن سلطان وبا   آمد و تقدیر گفتش مرحبا
اوفتاد اندر بدنها زلزله   در تمام اهل عالم ولوله
جسمها لرزید از هواش چه بید   رنك از رخ های مردوزن پرید
آمد و مرکز به زد اندر عراق   بهر قتل عاصیان در اشتیاق
بلکه خوبان و بدان را یك نسق   راند تا جا که رفت ازحکم حق
او نگشته باز محکم در محل   حسبه آمد از پی او بالعجل
هردوباهم چون برادرخوانده گان   فاش بگرفتند و مردم درمیان
پس بر آوردند از مردم دمار   بعضی ازمردم به کوهستان فرار
دود فرزندان آدم بر هوا   رفت و عبرت شد برای ما سوا
زاین دو کاری شد که ازانظار خلق   جوع وقحطی رفت از افکار خلق
کس بیاد وقعهٔ سابق نه بود   می نشد از ماسبق گفت وشنود
از مجاعه کس نکردی گفتگو   از میان خلق گم شد نام او
عده افراد خیل مرده گان   زاین مرض خاصه عراق واصفهان
گشت تقریباً نظیر ما سبق   نصف یا ثلثین را میدان نسق
آنچه مرد از جوع و حسبه با وبا   روی هم شد ثلث و ثلثان یااخا
بود فرقی بین این و آن به کار   بشنو ایمرد ظریف هوشیار
آنچه مرداز جوع جمع فاقدین   خیل مسکینان مهموم حزین
یك قلم بی چیز و مسکین و گدا   غیر معدودی ز حزب اغنیا
لیك از این نو ظهور ثانوی   امر شد بر عکس حال ماضوی
منعکس شد کار و وارون شد عمل   اغنیا مردند اندر هر محل
حکمت حق کار را نیکو کند   هر دورادریك زمان یکرو کند
تا نباشد باعث ایراد و دور   یا بزعم جاهلین مانند جور
یا که بنمایند مسکینان گله   کز چه ما تنها اسیر سلسله

مختصر شد روی دنیا بس سبك / مردم بسیار شد قدری تنك
اینزمین بلعید و برد اندر شکم / کار اینجا هست دائم بیش و کم
کی شود ناقص گهی گردد زیاد / اقتضای عالم کون و فساد
اینکه گفتم گشت ارزان نرخها / نسبتاً بود ای ندیم با صفا
نان یکمن بیست و هشت و سی قران / چون رسد بر پنج و شش در اینزمان
خلق پندارند ارزانی شده / وقت عیش و کیف و مهمانی شده
بایدا کنون شد روان در کوچه‌ها / متصل اینجا برو ز آنجا بیا
امر حیوانات گشته سخت تر / نرخ آنها ده مقابل بیشتر
میش و بز را بود قیمت منتها / هشت و نه تا ده به نرخ وقتها
اینزمان از چهارده تومان فزون / یك بز و یك میش گر باشد زبون
ورنه هر یك میش و بز مرغوب آن / قیمت آنها تو ده تومان بدان
قیمت یك رأس گاو شیر ده / هشت و نه گاهی که بودش وقت زه
اینزمان گویند پنجاه و چهل / کمتر ار پست است باشد محتمل
گاو عامل را از اینمقدار بیش / گر بود قابل برای دار خیش
قیمت رسمی نوعی حمار / شصت و هفتاد است اندر این دیار
خوب تر باشد به صد هم میخرند / گر که نزد طالبش باشد پسند
بشنو اینك قیمت مرغ و خروس / ز این ولایت تا رود بر خاك روس
یك مجیدی قیمت هر یك کنون / بلکه دیکش را شنیدم من فزون
تخم مرغ اینك رسیده هشت پول / گاه بیش و کم شود اندر فصول
چون چنین شد نرخ حیوانات ما / گیر مقیاس بواقی جنسها
گوشت و روغن هم اگر خواهی بدان / نرخ آنها را در این جزء زمان
اولین سه و دویمین هشت است و ده / چاره چبود نرخها اینسان شده
ماست یکمن هشت و هفت و چار و شش / مختلف در وقت ای نیکو منش

قوهٔ فیل است اکنون زنده گی — ایخدا تورفع کن در مانده گی
علت ابقاء این سعر زیاد — بعد یك سال از پی جوع و فساد
ظاهراً از اغتشاش سال پار — و از چپاول ها و غارات دیار
بعداز آنهم خوردن اندر وقت تنك — هم مجاعه آمد و هم کارجنك
هر چه بودی قابل خوردن تمام — خورده‌شد از بیخ باقی و السلام
گر بخواهم شرح بدهم بیش از این — حال وافی نیست ایشخص متین
تا به اینجا بس بود تو صیف او — بیش از این ایعارف دانا مگو
سال تاریخش اگر پرسی ز من — که بماند یادگار اندر زمن
یکهزار و سیصد و سی (۱) کن شمار — پس بیفزاشش بر آن ای هوشیار
این بود تاریخ این خطب فزیع — کس نه بیند مثل اینعام شنیع
بین این قحطی و آز پیشی بسال — ازچهل بگذشته هشت ای با کمال
تا چه پیش آید سنین بعداز این — علم او با حضرت حی مبین
شد تمام از طبع ناصاف «شهاب» — مثل باقی شعر ها در این کتاب
هست او را خواهش از اخوان دین — یاد او را باشند در هر سر زمین
حمد و استغفار و اخلاص و دعا — بعد موتش خوانده از بهر خدا
بلکه از لطف خدای لایزال — روزیش گردد پس حسن المآل

---

۱ ـ مراد هزار و سیصد و سی قمری است .

مناجات با حضرت قاضی الحاجات

(جلت عظمته)

ایخدا ای چارهٔ بیچارگان ای پناه و ملجاء آوارگان
ای انیس بیکسان بی نوا ای تو درد دردمندان را دوا
ای حبیب مؤمنین فی کل حال کن توروزی بهرما حسن المال
ای صدیق خیل توابین همه کن نصیب ما توحسن الخاتمه
جرم مابیحد وعصیان بی حساب طالب عفویم فی یوم المآب
تو غنی مطلقی یا ذالکرم **لا تخیبنا من انواع النعم**
نحن محتاجون فی کل الزمان **فا عطنا الخیرات یاذاالامتنان**
رفع کن از مابه لطفت ای رحیم شر هر ذیشر و شیطان رجیم
یا رؤفاً بالعباد الصالحین لاتذرنا فی المعاصی هالکین
کار ماتقصیرو عصیان و عیوب شأن رب ما است غفران ذنوب
یا غفورویا ودود ویا شکور یا عزیز ویا شریف ویا صبور
یاوحبیب یا طبیب ویا رقیب یا عطوف ویا ولی ویا حسیب
یا علیم و یا حلیم و یا کریم ای رفیق وای شفیق وای رحیم
ایخدای مهربان تر از پدر از خطای ما ضعیفان در گذر
گر برانی از درت ماچون کنیم همچومجنون روسوی هامون کنیم
گر گناه ما نباشد مقتضی ور معاصی باشد از ما منتفی
کی شود معلوم غفاری تو کشف گردد وصف ستاری تو
انبیاء بر عصمت خود مطمئن اهل اندر معالی مستکن
زاهدین بر زهد دارند اتکال عابدین بر طاعت و بر امتثال
در قیامت هر کسی از این گروه دارد او مستمسکی با صد شکوه
یك بهانه هست ایشان را بدست هرچه خواهد بهراو موجود هست

لیك عاصی در کفش غیراز گناه
نیست چیزی در قیامت یا له

جز تو او را نیست یارب معتمد
تکیهٔ او بر تو باشد ای صمد

اعتمادش بر تو باشد یا دلیل
انك المفضال للعبد الذلیل

گر توهم زایشان کنی صرف نظر
وا مصیبت خاکشان بر فرق سر

آه از آن آتش که در یوم الحساب
مغز سرها را گدازد ز التهاب

آه از آن ز قوم و انواع عذاب
کو نماید اندرون ها را کباب

وای از آنوقتی که کس در فکرما
نبود از یار و ندیم و اقربا

داد از آن ساعت که ازرب عباد
وحی آید بر غلاظ و بر شداد

سخت گیرید و به زنجیرش کنید
این شقی را در جهنم افکنید

آه از آن مأخوذ محروم از شفیق
تا که از دوزخ نمایندش عتیق

ای «شهابا» همت خاصان پاك
لطف حق یاراست بااین مشت خاك

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٧	٩	تتهبوا	تتبهتوا	٩٦	٤	فغان	افغان
١٩	٢٤	–	سیراین‌ره	١١٩	١٢	الصیغر	الصغیر
٢٣	١٣	اهمام	همام	١٢٠	١	مثقوبه	مثقوبة
٢٣	١٧	هل	اهل	١٢٠	٢٤	والجموع	الجموع
٢٧	٥	واقعی	واقفی	١٥٨	٦	عزیزی	غریزی
٣٢	١٠	تو	تا	١٥٨	٧	حقیت	حقیقت
٣٤	٢١	رر	در	١٧٦	١٤	شرب	شرف
٣٦	١٨	عجر	عجز	٢٣٣	١٢	منحیات	منجیات
٣٧	٢٣	مکان	امکان	٢٦٧	٣	نفرراست	طرفراست
٤٣	٨	ننزد	نزد	٢٧٨	٥و٧	مبعوض	مبغوض
٤٥	١٠	ارتبات	ارتیاب	٢٨٥	٦	موحب	موجب
٤٩	٢٣	کذت	کذب	٢٩٩	١	تروج	تزویج
٥٠	٣	بنی	نبی	٣٤٦	١٥	لاولئك	لاولیائك
٥١	٢٢	نشنید	نشیند	٣٥١	سطرآخر	خانهٔ‌الخ	زائد
٧٣	١	عم	غم	٣٥٢	١ تا ٥	هرچه‌بینی	زائد
٧٣	٢٤	جبابه	جنابه	٤٢٨	٢٨	مردم	بمردم
٧٩	١٣	مجار	بحار	٤٢٩	٢	دنیار	دینار
٨٢	٤	کاس	کاش				

۲۰۰ ریال